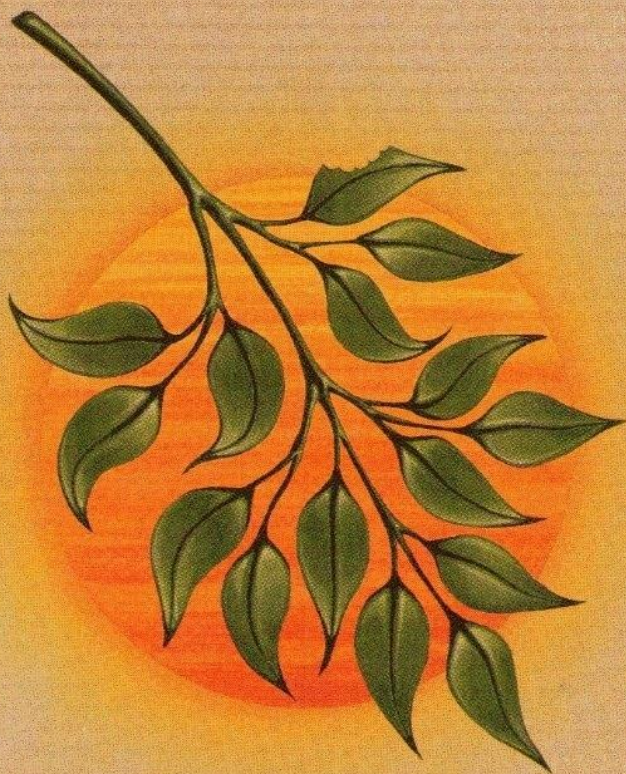


اسماعیل



دنیا کوئی

دنیا قارونے

اسماعیل

دنیل کوئین

کتابی که در دست دارید با هیچ معیار متعارفی یک رمان به حساب نمی‌آید. «اسماعیل» سیزده سال روی میز نویسنده‌اش خاک خورد چون هیچ ناشری حاضر به چاپش نبود، اما پس از چاپ، بیش از یک میلیون نسخه از آن به فروش رفت، و به سی زبان برگردانده شد.

راوی بدون نام این اثر، نویسنده‌ی دهه‌ی شصتی کمال‌گرا اما سرخورده‌ای است که پس از دیدن یک آگهی روزنامه («معلمی شاگرد می‌پذیرد... شخصاً حضور یابید.») با گوریلی به نام اسماعیل وارد گفتگو می‌شود. نویسنده تلاش کرده تا با تأسی از الگوی سقراطی، گفتگوهای میان گوریل و راوی ترتیب دهد که در عین آسان‌فهمی، مفروضات فکری مخاطب پیرامون جایگاه او در هستی را به چالش بکشد.

سیمین کاظمی، گلنار قارونی، پویان توسلی و پریسا دلشاد در برگردان این متن سهم بزرگی داشتند. به آرش حسینیان و استاد وهاب‌زاده، بارها بیش از عنایت‌شان به این کتاب، مدیونم.

د.ق.

زمستان ۹۳

This is a Persian Translation of
"Ishmael" by Daniel Quinn
Published by Bantam; Reissue edition (۱۹۹۵)

اسماعیل

نوشته‌ی دنیل کوین

ترجمه‌ی دانیال قارونی

چاپ دوم: اینترنتی ۱۳۹۳

ایمیل مترجم: dan.gaurooni@gmail.com

این اثر تحت مجوز «تخصیص ۴ بین‌المللی» «کرییتیو کامنز» قرار دارد.
هرگونه استفاده‌ی تجاری-انحصاری از آن ممنوع است.



فهرست

۷	یک
۴۵	دو
۶۴	سه
۸۶	چهار
۹۸	پنج
۱۱۵	شش
۱۳۷	هفت
۱۵۰	هشت
۱۸۴	نه
۲۲۷	ده
۲۵۵	یازده
۲۸۱	دوازده
۳۱۱	سیزده

یک

۱

بار اول که آگهی را خواندم، به سرفه افتادم، فحشش دادم، تف انداختم و روزنامه را پرت کردم روی زمین. از آن جا که این همه راضی ام نکرد، از روی زمین برش داشتم، رفتم داخل آشپزخانه و چپاندمش دادم توی سطل آشغال! همان طور که در آشپزخانه بودم، مختصر صبحانه ای درست کردم و به خودم کمی فرصت دادم تا آرام شوم. صبحانه را که می خوردم کلاً به چیزهای دیگر فکر می کردم. درستش هم همین است. بعد دوباره روزنامه را از سطل آشغال بیرون کشیدم و به صفحه ی آگهی ها باز گشتم، فقط برای این که مطمئن شوم آن آگهی لعنتی هنوز همان گونه که به یاد می آوردم همانجاست، که بود.

«معلمی شاگرد می پذیرد. داوطلبان باید صمیمانه علاقه مند به نجات جهان باشند. شخصاً حضور یابید.»

صمیمانه علاقه مند به نجات جهان باشند! حسابی خوشم آمد. حقا که پرمایه بود. صمیمانه علاقه مند به نجات جهان. چه تأثیر گذار. ظهر نشده دویست نفر نر سبک مغز و کودن دست و پاچلفتی و خل وضع مادرزاد در آدرس نوشته شده صف خواهند کشید، آماده برای این که جمله ی امور دنیوی خود را در رکاب یک استاد ببازند، از همان

استادهایی که نوید می‌دهند برای آن که دنیا گلستان شود فقط کافی است هر کس همسایه‌اش را صمیمانه در آغوش بگیرد.

ممکن است پرسشی: چرا من این قدر برآشفته‌ام؟ این قدر بدبین؟ سوال به جایی است. راستش داشتم از خودم هم همین را می‌پرسیدم.

پاسخش برمی‌گردد به دو دهه‌ی پیش، زمانی که احمقانه اعتقاد داشتم بیشتر از هر چیز در این دنیا دلم می‌خواهد که... یک معلم پیدا کنم. دقیقاً یک معلم. خیال می‌کردم دلم می‌خواهد یا نیاز دارم یک معلم داشته باشم تا به من نشان دهد چطور می‌توان کاری انجام داد که در راستای... نجات جهان باشد.

مضحک است، نیست؟ بچه‌گانه. از سر خامی و بی‌تجربگی. ساده‌لوحانه. ناشیانه. یا شاید اساساً ابلهانه. اگر فردی از جهات دیگر نرمال باشد، بروز چنین حالتی در او نیاز به توضیح دارد.

ماجرای این قرار بود.

زمان شورش بچه‌ها^۱ در دهه‌های شصت و هفتاد، من تازه به سنی رسیده بودم که بفهمم آن‌ها چه در سر داشتند می‌خواستند دنیا را زیر و رو کنند و به اندازه‌ی کافی جوان

^۱ اشاره به جنبش فرهنگی‌ای است که در آمریکا و انگلستان و سپس سایر کشورهای اروپایی پا گرفت و بر تغییر و تجربه‌های جدید تأکید داشت. بروز شکاف عمیق میان ذهنیت نسل نوپا و نسل پیش از آن درباره‌ی مسائلی چون جنگ ویتنام، نژادپرستی، مسائل جنسی، حقوق زنان، مصرف‌گرایی و مفاهیم قدرت و سلطه، و همچنین ظهور هیپی‌ها و اوج گرفتن موسیقی پاپ و راک با حضور گروه‌هایی چون بیتلز از مشخصه‌های این دوران به حساب می‌آیند.

بودم که باور کنم شاید موفق شوند. درست است. هر روز صبح زمانی که چشمانم را باز می‌کردم، انتظار داشتم ببینم که دوران تازه‌ای آغاز شده که آبی آسمانش شفاف‌تر و سبزی چمنش چشم‌نوازتر است. انتظار داشتم صدای خنده در هوا طنین‌انداز شود و مردم در خیابان‌ها رقص کنند، نه فقط بچه‌ها همه! بابت ساده‌لوحی‌ام عذرخواهی نمی‌کنم، فقط کافی است به ترانه‌های آن زمان گوش کنی تا متوجه شوی که من تنها نبودم.

سپس در نوجوانی یک روز از خواب بیدار شدم و متوجه شدم که آن دوران تازه هرگز سر نخواهد رسید. شورش فروکش نکرده بود، تنها به یک مُد تقلیل پیدا کرده بود. یعنی ممکن بود من تنها کسی در دنیا بوده باشم که سرخورده شد؟ حیرت‌زده شد؟ این گونه به نظر می‌رسید. انگار همه قادر بودند با یک پوزخند تلخ از کنارش بگذرند و بگویند «خب، مگر انتظار دیگه‌ای داشتی؟ تا بوده همین بوده و هرگز هم جز این نخواهد بود. کسی تصمیم نداره جهان رو نجات بده، چون کسی برای جهان تره هم خورد نمی‌کنه، این‌ها فقط شعارهای یک مشت بچه‌ی خل و چل بود. یک شغل برای خودت دست و پا کن، کمی پول در بیار، تا شصت سالگی کار کن، بعد هم برو فلوریدا و خوش بگذران و بمیر.»

من نمی‌توانستم به این راحتی از کنارش بگذرم و از سر سادگی فکر می‌کردم بالاخره یک کسی پیدا می‌شود که معرفتی ناشناخته داشته باشد و بتواند سردرگمی و سرخوردگی من را درمان کند: یک معلم.

خب، واضح است که پیدا نشد.

من یک رهبر روحانی یا استاد کنگ‌فو نمی‌خواستم. نمی‌خواستم جادوگر بشوم یا اسلوب تیراندازی را یاد بگیرم یا چاکراهایم را تنظیم کنم یا از زندگی‌های سابقم پرده بردارم. از نظر من فعالیت‌هایی از این دست اساساً خودخواهانه‌اند؛ همه به شاگرد سود می‌رسانند، نه به جهان. من کلاً دنبال چیز دیگری بودم، ولی نمی‌دانستم کجا باید دنبالش بگردم.

در «سفر به شرق» هرمان هسه، خواننده هرگز سر در نمی‌آورد معرفت بی‌ظنیر لئو از چه چیزی تشکیل شده. این به آن خاطر است که هسه نمی‌توانست آن‌چه را که خود نمی‌دانست به ما بگوید. او مثل من بود فقط آرزو داشت در این جهان کسی مثل لئو وجود داشته باشد، فردی با معرفتی ناشناخته و بیشی فراتر از خودِ او. هر چند که در واقع هیچ معرفت ناشناخته‌ای وجود نداشت: هیچ‌کس دانشی ندارد که نتوان در قفسه‌های یک کتابخانه‌ی عمومی پیدا کرد. ولی من آن زمان این را نمی‌دانستم.

پس جست‌وجو می‌کردم. همین‌قدر احمقانه که حالا به نظر می‌رسد، جست‌وجو می‌کردم. شاید دنبال نخود سیاه بودم. دیگر توضیح نمی‌دهم، زیادی خجالت‌آور است. آنقدر گشتم تا سر عقل آمدم. دیگر بازی نخوردم، اما یک چیز درونم مُرد - چیزی که به نوعی دوستش داشتم و ستایشش می‌کردم. و به جایش رد یک زخم باقی ماند. ردی زمخت و دردناک.

و حالا، سال‌ها بعد از اینکه از گشتن دست برداشته بودم، یک شارلاتان داشت برای همان جوانانی آگهی می‌داد که پانزده سال پیش من جایشان بودم.

اما این هنوز برافروختگی مرا توجیه نمی‌کند، این‌طور نیست؟

فکر کن تو ده سال است عاشق کسی هستی - که تقریباً اصلاً نمی‌داند که تو وجود داری. تو همه کار کرده‌ای، هر راهی را امتحان کرده‌ای تا نشان دهی به دردبخور و قابل‌اعتماد هستی و عشقت ارزش دارد. بعد یک روز روزنامه را باز می‌کنی و نگاهی به آگهی‌ها می‌اندازی، و می‌بینی که معشوقه‌ات یک آگهی گذاشته است با این مضمون که... به دنبال یک نفر می‌گردد که لیاقت عشق دادن و عشق گرفتن را داشته باشد.

خب می‌دانم این دو عیناً یک چیز نیستند. چرا باید انتظار داشته باشم که این معلم ناشناخته به جای آگهی دادن در روزنامه با من تماس بگیرد؟ از طرفی اگر این معلم - آن‌طور که برداشت کرده بودم - یک شارلاتان بود، اصلاً چرا می‌خواستم که با من تماس بگیرد؟

بگذریم. فراموشش کن. غیرمنطقی شده بودم. گاهی پیش می‌آید، گناه که نیست.

۲

البته باید به آن آدرس سر می‌زدم باید خودم را متقاعد می‌کردم که این هم یک کلاه‌بردار دیگر است. متوجه هستی چه می‌گویم. سی ثانیه زمان هم کافی است، کافی است نگاه ساده‌ای بیندازم و ده کلمه از دهانش بیرون بیاید. آن وقت متقاعد خواهم شد. می‌توانم به خانه برگردم و فراموشش کنم.

وقتی به آن‌جا رسیدم، از اینکه یک ساختمان اداری با ظاهری کاملاً عادی بود جا خوردم. اطراف آن پُر بود از وکلا و دندانپزشکان و آژانس‌های مسافرتی درجه دو و

یک موسسه‌ی ماشین کرایه با یکی دو تا کارآگاه خصوصی. انتظار داشتم حال و هوای خاصی داشته باشد، شاید نمای سنگ قهوه‌ای رنگ، دیوارهای چوب‌کاری شده، سقف‌های بلند و پنجره‌های کرکره‌دار. من دنبال اتاق شماره ۱۰۵ می‌گشتم، و این اتاق در قسمتِ پشتیِ ساختمان که پنجره‌اش رو به یک کوچه باز می‌شد - قرار داشت. از درِ ورودی چیزی دستگیرم نشد. بازش کردم و به داخل اتاقی بزرگ و خالی قدم گذاشتم. فضای به این بزرگی در اثر تخریب دیوارهای داخلی آپارتمان ایجاد شده بود و آثار این تخریب هنوز بر سطحِ عریانِ کف پوشِ چوبی پیدا بود.

اولین چیزی که نظرم را جلب کرد همین بود: خالی بودن. بعد بوی خاصی به مشام رسید: اتاق بوی سیرک می‌داد. سیرک که نه، واگنِ نگهداری حیوانات^۱. یک بوی مشخص که البته ناخوشایند نبود. به دور و برِ نگاهی انداختم. اتاق خیلی هم خالی نبود. کنار دیوار سمت چپِ یک کتابخانه‌ی کوچک با سی‌چهل جلد کتاب قرار داشت، بیشتر با موضوع تاریخ، پیشاتاریخ و انسان‌شناسی. یک صندلی با کلی آت و آشغال رویش، انگار که از اسباب‌کشی جا مانده باشد، وسط اتاق، رو به دیوار سمت راست، به چشم می‌خورد. بی‌شک این همان جایگاه استاد بود: شاگردانش هم در یک نیم دایره پیش پایش زانو می‌زدند.

^۱ menagerie

ولی کجا بودند آن شاگردانی که حدس می‌زد صد ها نفر باشند؟ آیا ممکن بود آمده باشند و مانند کودکان هاملین^۱ اغوا شده باشند؟ لایه‌ی دست‌نخورده‌ای از خاک بر کفِ اتاق این فرضیه را باطل می‌کرد.

یک چیز عجیب در مورد این اتاق وجود داشت، ولی لازم بود نگاه دیگری به اطراف بیندازم تا متوجه شوم دقیقاً چیست. روی دیوار، روبروی درِ ورودی، دو پنجره بود که کمی از نور کوچه را به داخل راه می‌داد: دیوارِ سمتِ چپ - که با دفتر کناری مشترک بود - کاملاً خالی بود. روی دیوار سمت راست یک قابِ شیشه‌ای وجود داشت، اما از آن‌جا که هیچ نوری به داخل راه نمی‌داد، مطمئناً پنجره‌ی رو به بیرون نبود، پنجره‌ای بود به اتاق مجاور. اتفاقی که حتا از این یکی هم تاریک‌تر بود. پیش از اینکه از سر کنجکاوای به شیشه دست بزنم این فکر به ذهنم خطور کرد که در پسِ این شیشه، در جایگاهی مصون از گزند معاندان، کدامین شی مقدس قرار گرفته است؟ مومیایی یک غول برفی یا پاکنده‌ای که با موی گربه و خمیر کاغذ ساخته شده؟ یا شاید بدنِ سرنشینِ یک سفینه‌ی فضایی که پیش از رساندن پیام تأثیرگذارِ «همه برادریم، با هم مهربان باشید» به زمینیان به وسیله‌ی گارد ملی تکه‌تکه شده بود؟

از آن‌جا که آن سوی پنجره تاریک بود، شیشه سیاه به نظر می‌رسید - مات و صیقلی. در حالی که به آن نزدیک می‌شدم اصلاً تلاش نکردم آن سوی شیشه را ببینم. خودم را

^۱ اشاره به قصه‌ای است که در قرون وسطا در شهر هاملین آلمان رخ داده و مطابق آن فلوت‌زنی با نواختن فلوت جادویی کودکان شهر را اغوا کرده و با خود برده است.

تماشا می‌کردم. نزدیک‌تر که شدم، برای لحظه‌ای به تصویرِ چشمانِ خودم خیره شدم، سپس کانونِ عدسی چشمم را به جلوتر، به آن سوی شیشه بردم - و متوجه شدم دارم به یک جفت چشم دیگر نگاه می‌کنم.

یکه خوردم و عقب عقب رفتم. بعد، وقتی متوجه شدم چه دیده بودم، باز هم عقب عقب رفتم، این بار کمی ترسیدم.

موجودی که در آن سوی شیشه بود یک گوریل واقعی بود.

البته واقعی توضیح‌گویایی نیست. هیئت‌ش هولناک بود، و بزرگی جثه‌اش به خودی خود رعب‌آور. با این وجود قصد مرعوب کردن مرا نداشت، اتفاقاً به حالت نیمه‌نشسته با متانت لم داده بود و تکه چوب نحیفی را مثل چوب جادو در دست گرفته بود و به نرمی می‌جوید.

نمی‌دانستم چه بگویم. شاید با این توضیح بتوانید متوجه شوید که تا چه حد مضطرب بودم: به نظرم رسید که باید حرف بزنم - عذرخواهی کنم، دلیل حضورم را توضیح دهم، سرزده وارد شدنم را توجیه کنم، از آن جانور طلب بخشش کنم. احساس کردم اگر چشم در چشمش بدونم به او بی‌حرمتی کرده‌ام، اما فلج و ناتوان شده بودم. به هیچ چیزی جز صورتش نمی‌توانستم نگاه کنم، صورتی که، به واسطه‌ی شباهتش به صورت خودم، ترسناک‌ترین صورت در میان تمام حیوانات بود، و با این حال نجابت و اصالتش مثال‌زدنی بود.

در حقیقت هیچ حائلی بین ما وجود نداشت. لایه‌ی شیشه‌ای، با اشاره‌ای از جانب او فرو می‌ریخت. اما ظاهراً تمایلی به این کار نداشت. نشسته، به چشم‌هایم زل زده بود و در

حالی که انتهای شاخه‌اش را گاز می‌زد، انگار منتظر بود. نه، منتظر نبود: فقط بود. پیش از آمدن من آن‌جا بود و پس از رفتن من همان‌جا می‌بود. احساس می‌کردم اهمیت من برای او مانند یک ابر گذر برای چوپانی است که روی تپه‌ای آسوده باشد.

همان‌طور که ترسم داشت فروکش می‌کرد، به خودم آمدم، متوجه شدم که معلمی در کار نیست، دلیلی برای ماندن وجود ندارد و باید به خانه برگردم. اما انگار دلم نمی‌خواست آن‌جا را با این حس ترک کنم که کاری به انجام نرسانده‌ام. به دور و برم نگاهی انداختم، فکر کردم اگر قلم و کاغذ پیدا کنم می‌توانم یادداشتی بگذارم، اما چیزی پیدا نکردم. با این وجود، تلاش برای پیدا کردن قلم و کاغذ، توجهم را به چیزی جلب کرد که تا آن لحظه ندیده بودم؛ پوستری که پشت شیشه، به دیوار پشت سر گوریل آویخته شده بود. روی آن نوشته شده بود:

اگر انسان نباشد،

آیا به گوریل

امیدی هست؟

این پوستر مرا به فکر فرو برد - در واقع متن آن مرا به فکر فرو برد. کار با واژه‌ها حرفه‌ی من است؛ به‌دقت معنای واژه‌های این نوشته را کاویدم و از آن‌ها خواستم تا خودشان را برایم توضیح دهند، که ابهام را کنار بگذارند. منظورشان این بود که گوریل به انقراض بشر امید بسته یا به بقای او؟ هر دو برداشت ممکن بود.

البته این یک چیستان بود - اصلاً قرار بود مبهم باشد. به همین دلیل حالم را به هم می‌زد، و به یک دلیل دیگر: انگار آن موجودِ غول‌آسای پشت شیشه هم به عنوان نمونه‌ی عینی این معما به اسارت گرفته شده است.

با عصبانیت به خودم گفتم باید فکری بکنی. اما بلافاصله اضافه کردم: بهتر است سر جای بنشینی و آرام باشی.

به انعکاس این ندای عجیب گوش دادم، انگار تکه‌ای از یک موسیقی بود که نمی‌توانستم دقیقاً شناسایی کنم. به صندلی نگاه کردم و فکر کردم: بهتر است سر جایم بنشینم و آرام باشم؟ اما چرا؟ پاسخ حاضر و آماده رسید: چون اگر آرام باشی، بهتر می‌شنوی. فکر کردم بله، قطعاً همین‌طور است.

بدون آن‌که بدانم چرا، چشمانم را به سمت هم‌نشین چهارپایم در اتاق کناری چرخاندم. همان‌طور که همه می‌دانند، چشم‌ها حرف می‌زنند. یک جفت چشم غریبه می‌تواند علاقه و کشش را در یک نگاه منتقل کند. چشمان او حرف می‌زدند و من می‌فهمیدم. رمق از پاهایم رفت و به زور توانستم بدون اینکه غش کنم خود را به صندلی برسانم.

بدون اینکه جرئت کنم با صدای بلند حرف بزنم گفتم «ولی چطوری؟».

به همان آرامی پاسخ داد «چه اهمیتی داره، اینطوریه و نیاز به گفتن چیز دیگه‌ای هم نیست.»

من و من کنان گفتم «ولی تو...»

متوجه شدم که زبانم از بیان آن واژه قاصر است. با این وجود واژه‌ی دیگری هم نداشتم که جایش قرار دهم.

بعد از لحظه‌ای سرش را تکان داد، انگار شرایطِ دشواری را که در آن قرار داشتم متوجه شده باشد. گفت «معلم منم.»

برای مدتی، به چشمان یکدیگر خیره شدیم، و احساس کردم مغزم کار نمی‌کند.

سپس پرسید: «به زمان نیاز داری تا خودتو جمع و جور کنی؟»

برای اولین بار با صدای بلند فریاد زدم «آره!»

سر حجیمش را به آرامی حرکت داد تا از سر کنجکاوی به من نگاه دقیق‌تری بیندازد.

«اگه داستانت رو بشنوی بهت کمکی می‌کنه؟»

پاسخ دادم «البته که می‌کنه، اما لطفاً - اگه ممکنه - اول اسمتو بهم بگو؟»

بدون اینکه پاسخی بدهد، یا صورتش حالت خاصی داشته باشد به من خیره شد. سپس

آغاز کرد، انگار که اصلاً سؤالی نپرسیده‌ام.

گفت «من یه جایی در جنگل‌های استوایی غربِ آفریقا متولد شدم. هرگز تلاش نکردم

بفهمم اون‌جا دقیقاً کجاست و الان هم دلیلی برای این کار نمی‌بینم. راستی چیزی در

مورد جمع‌آوری حیوانات برای باغ‌وحش‌ها و سیرک‌ها به گوشت خورده؟»

با هیجان نگاهم را به بالا هدایت کردم. «من اصلاً چیزی در مورد جمع‌آوری حیوانات

نمی‌دونم.»

«در گذشته، دست کم در دهه‌ی سی، روشی که برای جمع‌آوری گوریل‌ها استفاده می‌شد از این قرار بود: به محض اینکه به یک دسته گوریل بر می‌خوردن به ماده‌ها شلیک می‌کردن و همه‌ی بچه‌ها رو با خود می‌بردن.»

بلافاصله گفتم: «چه وحشتناک.»

شانه بالا انداخت و در پاسخ گفت: «گرچه از دوران پیش از این حادثه چیزهایی به خاطر دارم اما از خودِ حادثه خاطره‌ی مشخصی ندارم. در هر حال، خانواده‌ی جانسون من رو به باغ‌وحشی توی یک شهر واقع در شمال شرق فروختن. نمی‌دونم چه شهری، چون اون زمان هنوز این چیزها رو نمی‌فهمیدم. برای چندین سال همون‌جا زندگی کردم و بزرگ شدم.»

بعد مکنی کرد و چون حواسش پرت شده بود، برای چند لحظه تکه چوبش را گاز زد، انگار می‌خواست افکارش را جمع‌وجور کند.

۳

او بالاخره ادامه داد «حیواناتی که در چنین جاهایی زندانی هستن، تقریباً همیشه از عموزاده‌هاشون در حیات‌وحش بیشتر فکر می‌کنن. این به خاطر اینه که حتا خنگ‌ترین شون هم این رو حس می‌کنه که یک جای این سبک زندگی خیلی ایراد داره. وقتی می‌گم بیشتر فکر می‌کنن، منظورم این نیست که قدرت تعقل کسب می‌کنن. ولی ببری که توی قفسش بی‌قراری می‌کنه هم چیزهایی در سر داره، که یک انسان قطعاً اسمش رو فکر می‌ذاره. او همین‌طور که مسیر تکراری پشت میله‌های قفسش رو طی می‌کنه، هر ساعت و هر روز و هر سال بی‌وقفه از خودش می‌پرسه: چرا؟

«چرا، چرا، چرا، چرا، چرا؟» نمی‌تونه این پرسش رو تجزیه و تحلیل یا تشریح کنه. اگه ممکن بود به طریقی ازش بپرسی «چرا چی؟»، نمی‌تونست پاسخی بده. با این وجود این پرسش هیچ‌گاه از ذهنش بیرون نخواهد رفت و او رو به درد جان‌کاهی مبتلا خواهد کرد که هیچ‌وقت التیام پیدا نخواهد کرد، تا آخرش حیون بیچاره در رخوتی دائمی فرو می‌ره و مسئولان باغ وحش متوجه می‌شن که دیگه تمایلی به زنده موندن نداره. بدیهی است که این پرسش‌گری برای هیچ ببری در زیستگاه طبیعی‌اش پیش نمی‌آد.»

«خیلی وقت پیش من هم شروع کردم به پرسیدن این سوال که چرا. و از اون‌جا که از نظر عصب‌شناختی بسیار پیشرفته‌تر از یک ببر بودم، تونستم بفهمم منظورم از این پرسش چیه، حداقل در سطحی ابتدایی. سبک زندگی متفاوتی رو به خاطر می‌آوردم که، برای کسانی که اون‌طور زندگی می‌کردند، جالب و دلپذیر بود. در مقابل، این سبک زندگی بسیار خسته‌کننده و نامطبوع بود. در واقع با چرا پرسیدنم داشتم سعی می‌کردم بفهمم چرا باید زندگی این‌طور به دو قسمت تقسیم بشه، قسمتی جالب و دلپذیر و قسمتی خسته‌کننده و نامطبوع. خودم رو در اسارت نمی‌پنداشتم، به ذهنم خطور نمی‌کرد که کسی داره مانع از این می‌شه که من زندگی جالب و دلپذیری داشته باشم. وقتی دیدم هیچ پاسخی برای پرسش‌م پیدا نمی‌کنم، شروع کردم به بررسی تفاوت‌های بین این دو سبک زندگی. ریشه‌ای‌ترین تفاوت این بود که در آفریقا من عضو یک خانواده بودم، نوعی از خانواده که مردم فرهنگ شما هزاران ساله که دیگه نمی‌شناسن. اگه گوریل‌ها می‌تونستن حرف بززن به تو می‌گفتن که خانوادگی اون‌ها

مثل یک دست می‌مونه و اونا مثل انگشت‌های این دست. اونا خودشون رو بیشتر عضوی از یک خانواده می‌دونن تا یک موجود منفرد. اون‌جا، در باغ‌وحش، گوریل‌های دیگه‌ای هم بودن - اما خانواده‌ای در کار نبود. پنج انگشت جدا از هم که دست نمی‌شن.»

«مسئله‌ی تغذیه خودمون رو در نظر گرفتم. کودکانِ شما رویای سرزمینی رو در سر دارن که کوه‌هاش از بستنی، درختانش از نان زنجبیلی و سنگ‌هاش از آب‌نبات باشن. برای یک گوریل، آفریقا چنین جائیه. سرت رو به هر طرف که بگردونی یک چیز خوشمزه برای خوردن هست. هیچ گوریلی هرگز به این فکر نمی‌کنه که «بهتره برم دنبال غذا بگردم.» غذا همه جا هست، به طوری که همه تقریباً ناخودآگاه غذا می‌خورن، مثل نفس کشیدن. در حقیقت، اصلاً کسی دغدغه‌ی تغذیه نداره، بلکه مثل یک موسیقیِ دلپذیره که در طول روز در پس‌زمینه‌ی فعالیت‌های دیگه نواخته می‌شه. در واقع، تنها جایی که تغذیه برای من مفهوم تغذیه رو پیدا کرد باغ‌وحش بود، جایی که روزی دو بار یک خروار علوفه‌ی بی‌مزه داخل قفس من ریخته می‌شد.»

«در تلاش برای حل مسائل کوچکی از این دست بود که حیاتِ درونی من آغاز شد - بدون اینکه خودم متوجه باشم.»

«رکودِ بزرگ^۱ داشت در زندگی آمریکایی همه جوهر قربانی می گرفت، اما طبیعتاً من چیزی در موردش نمی دونستم. باغ وحش ها در راستای کاهش هزینه ها و مقتصد بودن مجبور بودن تعداد حیوانات شون رو کمتر کنند و از این طریق از شر هزینه های اضافی راحت بشن. به گمانم حتا بسیاری از حیواناتی رو که در بخش خصوصی خریدار نداشتن از بین بردن، یا به این خاطر که نگهداری شون مشکل بود یا چون خیلی خوش آب و رنگ و نمایشی نبودن. البته گربه سانان بزرگ و نخستی ها^۲ استثنا بودن.»

«سرت رو درد نیارم، من به صاحب یک واگن حیوانات سیار فروخته شدم که یک قفس خالی داشت. جوان بودم، با ابهت و پرهیت، و به همین خاطر بی شک یک سرمایه گذاری بلندمدت و منطقی محسوب می شدم.»

«ممکنه فکر کنی که قفس با قفس فرقی نمی کنه، اما اصلاً این طور نیست. برای مثال مسئله ی تماس با انسان رو در نظر بگیر. توی باغ وحش، همه ی گوریل ها متوجه حضور انسان های بازدید کننده می شدن. اونا مایه ی کنجکاوی ما بودن، و تماشایی، همون طور که مثلاً پرنده ها و سنجاب های دور و برِ خونه برای انسان ها تماشایی هستن. واضح بود که این جانوران عجیب و غریب داشتن ما رو نگاه می کردن، اما هرگز به ذهن مون هم

^۱ اشاره به رکود اقتصادی بزرگی است که در دهه ی سی و پیش از آغاز جنگ جهانی دوم ابتدا در آمریکا آغاز شد و سپس به یک پدیده ی جهانی مبدل شد.

^۲ شاخه ی بزرگی از پستانداران که شامپازه، انسان، گوریل، اورانگوتان و بسیاری از میمون های دیگر را در بر می گیرد. از مشخصه های این شاخه داشتن دست هایی با فرم منحصر به فرد، دید سه بعدی، کودکی طولانی مدت و زندگی اجتماعی است

خطور نمی کرد که صرفاً به همین دلیل به اونجا اومده باشن. هرچند، در واگن حیوانات خیلی زود به درک درستی از این مسئله رسیدم. در واقع من زمانی به درک این مسئله رسیدم که برای اولین بار به نمایش گذاشته شدم. گروه کوچکی از بازدیدکننده‌ها به قفس من نزدیک شدن و بعد از لحظه‌ای شروع کردن به حرف زدن با من. متحیر شده بودم. در باغ وحش بازدیدکننده‌ها با هم حرف می‌زدند، اما نه با ما. به خودم می‌گفتم «احتمالاً سردرگم شدن. شاید منو با یکی از خودشون اشتباه گرفته‌اند.» همین طور که دسته‌دسته آدم‌ها به دیدنم می‌اومدن و به همین منوال رفتار می‌کردن، بر حیرت و سردرگمی من افزوده می‌شد. اصلاً نمی‌دونستم باید از این رفتار چه نتیجه‌ای بگیرم.

«یک شب برای اولین بار تلاش کردم افکارم رو برای حل این مشکل هدایت کنم. فکر می‌کردم آیا ممکنه تغییر مکان من به نوعی من رو هم تغییر داده باشه؟ اما کوچک‌ترین تغییری احساس نمی‌کردم و قطعاً در ظاهر هم هیچ تغییری رخ نداده بود. فکر کردم شاید مردمی که اون روز به دیدنم اومده بودن با آدم‌های باغ وحش فرق دارن. اما خودم هم خریدار این استدلال نبودم، این دو گروه از هر لحاظ کاملاً شبیه هم بودن جز اینکه یک گروه با همدیگه حرف می‌زدن و گروه دیگه با من. حتا صدای صحبت کردنشون هم مثل هم بود. پس باید علت دیگه‌ای می‌داشت.»

«همون شب دوباره به همین مسئله فکر کردم، با این استدلال که: اگر نه من تغییر کرده‌ام و نه اون‌ها، پس چیز دیگه‌ای باید تغییر کرده باشه. من همونی هستم که بودم و اون‌ها هم همین‌طور، بنابراین چیز دیگه‌ای تغییر کرده. با این دید فقط قادر بودم به یک پاسخ برسم: در باغ وحش چند تا گوریل وجود داشت، اما اینجا فقط من بودم. استدلال

قوی‌ای بود اما نمی‌تونستم تصور کنم چرا بازدیدکننده‌ها در حضور گوریل‌های دیگه یک جور، و در حضور تنها یک گوریل جور دیگه‌ای رفتار می‌کنن.»

«روز بعد دقت کردم بازدیدکننده‌ها چی می‌گن. به‌زودی متوجه شدم که، گرچه هربار صحبت‌ها متفاوت بود، یک صوت مدام تکرار می‌شد و به نظر می‌اومد هدف از این صدا جلب توجه من باشه. صد البته نمی‌تونستم معنایش رو حدس بزنم.»

«داخل قفس سمت راستم یک شامپانزه‌ی ماده و بچه‌اش بودند، و پیش‌تر دیده بودم که بازدیدکننده‌ها مثل من با او هم حرف می‌زدن. حالا متوجه شدم که مردم برای جلب توجه شامپانزه صوت متفاوتی رو تکرار می‌کردن. دم قفس شامپانزه می‌گفتن «زا-زا! زا-زا! زا-زا!» در حالی که دم قفس من صدا می‌زدن، «جالوت! جالوت! جالوت! جالوت!»

«همین مشاهدات بود که باعث شد به زودی متوجه بشم این اصوات به طرز اسرارآمیزی مستقیماً به ما دو نفر به عنوان فرد اشاره دارن. شما، چون از روز تولد تا حالا اسم داشته‌اید و احتمالاً فکر می‌کنید حتا یک سگ خانگی هم به داشتن اسم واقفه (که البته حقیقت نداره)، نمی‌تونید تصور کنید که صاحب اسم شدن چه انقلابی در ادراک من به وجود آورد. مبالغه نیست اگه بگم من در واقع در اون لحظه متولد شدم. به عنوان یک فرد متولد شدم.»

«بعد از فهمیدن اینکه من اسمی برای خودم داشتم، فهمیدن این که هر چیزی برای خودش اسمی داره کار دشواری نبود. ممکنه فکر کنی یک حیوان در قفس فرصت کمی برای یادگیری زبان بازدیدکننده‌ها داره، اما این‌طور نیست. خانواده‌های زیادی به

واگن حیوانات سر می‌زنن و من خیلی زود متوجه شدم که والدین، پیوسته در حال آموزش دادن زبان به بچه‌هاشون هستن: «نگاه کن، جانی، یه اردک اونجاست! می‌تونی بگی اردک؟ اُ-اُ-ر-د-د-ک! می‌دونی اردک چی می‌گه؟ اردک می‌گه کواک، کواک!»

«بعد از یکی دو سال می‌تونستم مکالماتی که می‌شنیدم رو دنبال کنم، ولی متوجه شدم که با درک بیشتر سردرگمی‌ام هم بیشتر می‌شه. تا اون وقت فهمیده بودم که من یک گوریلیم و زازا یک شامپانزه. علاوه بر این می‌دونستم که همه‌ی ساکنین قفس‌ها حیوان هستن. اما نمی‌تونستم بفهمم معیار حیوان بودن چیه: انسان‌های بازدیدکننده آشکارا بین خودشون و حیوانات فرق می‌گذاشتن، اما من نمی‌تونستم بفهمم چرا. اگه درک می‌کردم چه چیزی ما رو حیوان می‌کنه (که فکر می‌کردم درک می‌کردم)، نمی‌تونستم درک کنم چه چیزی انسان رو از حیوان جدا می‌کنه.»

«علتِ اسارت‌مون دیگه برام ناشناخته نبود، چراکه وقتی برای صدها بچه توضیح می‌دادن شنیده بودم. همه‌ی حیوان‌های اسیر در واگن‌ها در اصل در جایی به نام حیات وحش - که در سرتاسر جهان گسترده است (حالا معنای «جهان» هر چی که می‌خواست باشه) - زندگی کرده بودن. ما رو از حیات وحش گرفته بودن و در یک جا جمع کرده بودن، چون به دلیل نامعلومی، برای مردم جالب بودیم. به این علت توی قفس نگهداری می‌شدیم که «وحشی» و «خطرناک» بودیم - القابی که من رو گیج می‌کرد، چون از قرار معلوم به ویژگی‌هایی اشاره می‌کردن که من در اونا سرآمد بودم. منظورم اینه که وقتی پدر و مادرها می‌خواستن به بچه‌ها یک حیوان خیلی وحشی و

خطرناک رو نشون بدن، به من اشاره می‌کردن. البته به گربه‌های بزرگ هم اشاره می‌کردن، ولی از اون‌جا که من هرگز رفتار یک گربه‌ی بزرگ رو بیرون از قفس ندیده بودم، از این اشاره چندان سر در نمی‌آوردم.»

«در کل زندگی در واگن حیوانات نسبت به باغ‌وحش یک پیشرفت به حساب می‌اومد، چون به اون اندازه خفقان‌آور و خسته‌کننده نبود. از کسانی که منو اون‌جا نگه داشته بودند دلخور نبودم. فکر می‌کردم اون‌ها هم در واگن حیوانات اسیر هستن و تنها حوزه‌ی حرکت وسیع‌تری دارند و به فکر نمی‌رسید که بیرون از اون‌جا زندگی دیگه‌ای هم داشته باشند. اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که ناعادلانه از یک حقِ مادرزادی، چیزی شبیه به این که طوری که دوست دارم زندگی کنم، محروم شده‌ام.»

«شاید سه یا چهار سال گذشت. تا اینکه یک روز بارونی، وقتی که واگن حیوانات خالی از بازدیدکننده شده بود، یک مهمون ویژه به دیدنم اومد: مردی تنها، سالخورده و تکیده، که البته بعدها متوجه شدم چهل و چند سال بیشتر نداشت. برخوردش از همون اول متمایز بود. در ورودی واگن ایستاد، به دقت نگاه منظمی به همه‌ی قفس‌ها انداخت و بعد مستقیم به سمت قفس من حرکت کرد. کنار تکه طنابی که دو متریِ قفسم افتاده بود توقف کرد، نوک عصاش رو جلوتر از کفش‌هاش در گِل فرو کرد، و با دقت به چشم‌های من خیره شد. من هیچ‌وقت با نگاه یک انسان دستپاچه نشده‌ام، پس در پاسخ با آرامش به او خیره شدم. دقایقی گذشت، من بی‌حرکت نشسته بودم و او ایستاده بود. به خاطر دارم که احساسی آمیخته با ستایشی بی‌سابقه نسبت به این مرد

داشتم، آن‌طور که با متانت قطره‌های بارونی رو تاب می‌آورد که روی صورتش سرازیر می‌شد و لباس‌هاش رو خیس می‌کرد.»

«بالاخره تنش رو راست کرد و سری برام تگون داد، انگار که به نتیجه‌ی حساب شده‌ای رسیده باشه.»

«گفت «تو جالوت نیستی»

«و به سرعت از همون راهی که اومده بود برگشت و دور شد، بدون این که به اطراف نگاه کنه.»

۴

«می‌تونی تصور کنی که چقدر مبهوت شده بودم. جالوت نیستم؟ جالوت نبودن اصلاً چه معنایی می‌تونست داشته باشه؟»

«به ذهنم خطور نکرد که «خب اگه جالوت نیستم پس کی/م؟» یک انسان این سؤال رو می‌پرسه، چون می‌دونه اسمش هر چی که باشه، مسلماً یک کسی هست! اما من نمی‌دونستم. برعکس، به نظرم می‌اومد که اگه جالوت نیستم، پس اصلاً هیچ کسی نیستم.»

«با اینکه این غریبه تا اون روز هرگز به من نگاه هم نکرده بود، احساس کردم می‌تونم به حرفش اعتماد کنم. هزار نفر من رو جالوت صدا کرده بودند - حتا اون‌هایی که به خوبی من رو می‌شناختن، مثل کارگران واگن حیوانات - اما این اصلاً اهمیتی نداشت. اون غریبه به من نگفته بود «سم تو جالوت نیست.» گفته بود «تو جالوت نیستی.» این دو

یک دنیا فرق داشتن. اون طور که من احساس می کردم (گرچه اون زمان نمی تونستم این احساس رو بیان کنم) گویی آگاهی من نسبت به فردیتم یک توهم بوده.»

«در حال تعلیق فرو رفتم، نه هوشیار بودم و نه بی هوش. یک خدمتکار اومد و برام غذا آورد، اما به او توجه نکردم. شب سر رسید اما خوابم نمی برد. بدون اینکه متوجه بشم بارون قطع شد و خورشید بیرون اومد. دوباره همون سیل همیشگی بازدیدکننده ها سرازیر شدن که صدا می زدند «جالوت! جالوت! جالوت!» ولی من هیچ توجهی نمی کردم.»

«چندین روز به همین منوال گذشت. تا اینکه یک روز بعد از ظهر بعد از این که واگن حیوانات تعطیل شد، آب زیادی از ظرف آبم نوشیدم و به سرعت به خواب فرو رفتم - یک خواب آور قوی به آبم اضافه شده بود. دم صبح توی یک قفس نا آشنا بیدار شدم. اول به خاطر این که خیلی بزرگ بود و شکلی عجیب و غریب داشت، اصلاً متوجه نشدم که یک قفسه. در واقع دایره ای شکل بود و از همه طرف هوای آزاد توش جریان داشت، بعدها متوجه شدم که این یک آلاچیق بوده که به قفس تبدیل شده. به استثنای یک خونه ی بزرگ و سفید، قفس من به تنهایی وسط یک پارک چشم نواز قرار گرفته بود که به نظر می اومد تا چشم کار می کنه گسترده باشه.»

«طولی نکشید تا به توضیحی برای این جابجایی غیرمنتظره رسیدم: مردمی که به واگن حیوانات می اومدن، دست کم یکی از انتظاراتشون این بود که گوریلی به نام جالوت رو ببینن. نمی تونستم حدس بزنم چطور این انتظار براشون پیش اومده بود، اما به نظر می رسید که چنین انتظاری دارند. و وقتی که صاحب واگن حیوانات فهمید من واقعاً

جالوت نیستم، دیگه نمی‌تونست من رو با این نام نمایش بده، بنابراین چاره‌ای نداشت جز اینکه منو رد کنه. نمی‌دونستم باید از این بابت متأسف باشم یا نه، خونه‌ی جدیدم از هر اون‌چه که پس از ترک آفریقا دیده بودم دلپذیرتر بود. اما بدون تشویق روزانه‌ی بازدیدکنندگان، خیلی زود حتا از باغ‌وحش هم خسته‌کننده‌تر و طاقت‌فرساتر می‌شد، چراکه اون‌جا دست کم با گوریل‌های دیگه همنشین بودم. حوالی ظهر، در حالی که هنوز مشغول سروکله زدن با این افکار بودم، سرم رو بالا گرفتم و متوجه شدم تنها نیستم. مردی، که قامتش نسبت به ساختمان پس‌زمینه ضلّ نور شده بود، درست پشت میله‌ها ایستاده بود. با احتیاط به او نزدیک شدم. وقتی شناختمش حیرت‌زده شدم.»

«انگار دوباره نقش‌هایی رو بازی می‌کردیم که در همون دیدار اول داشتیم. برای چند دقیقه به چشمان هم خیره شدیم، من توی قفس روی زمین نشسته بودم و او روی عصایش تکیه داده بود. با دیدنش در لباس رسمی و مرتب دریافتم که به اندازه‌ای که اول به نظر آمده بود مسن نیست. صورتش کشیده و تیره و استخوانی بود، چشمانش برق عجیبی داشت و دهانش حالتی داشت انگار که چیز تلخ و شیرینی خورده باشد. در نهایت درست مثل دفعه‌ی پیش سری تکان داد و گفت «آره، درست فکر می‌کردم. تو جالوت نیستی. تو اسماعیلی.» و دوباره انگار که پرده از رازی برداشته باشه، به من پشت کرد و دور شد.»

«یک بار دیگه مبهوت شدم - ولی این بار با احساس آرامش عمیقی همراه بود، چون دیگه سردرگم نبودم. حتا از این هم بهتر. اشتباهی که باعث شده بود سال‌ها ناخواسته

تظاهر به زندگی کنم بالاخره تصحیح شده بود. به یک فرد کامل تبدیل شدم - نه دوباره، که برای اولین بار.»

«به شدت در مورد ناجی خودم کنجکاو بودم. اما چون هنوز حتا توانایی استدلال ورزیدن در حد علت‌یابی رو نداشتم، فکر نمی‌کردم انتقام از واگن حیوانات به اون سکوی زیبا به او ارتباطی داشته باشه. او برای من یک موجود آسمانی بود. برای ذهنی که آماده‌ی تفکر در قالب‌های اسطوره‌ای باشه، او تجسمی ابتدایی از واژه‌ی خداگونه بود. او دو بار برای مدت کوتاهی در زندگی من حضور پیدا کرده و دو بار، با نطقی کوتاه، منو به کلی متحول کرده بود. تلاش کردم متوجه بشم چرا حضور پیدا کرده، اما فقط با پرسش‌های بیشتر مواجه شدم. آیا این مرد به واگن حیوانات اومده بود که جالوت رو پیدا کنه یا من رو؟ اومده بود چون /میلور/ بود من جالوت باشم یا تردید داشت که من جالوت باشم؟ چطور تونسته بود به این سرعت منو تو جای جدیدم پیدا کنه؟ باید گستره‌ی اطلاعات عمومی انسان رو اندازه‌گیری می‌کردم: اگه اینکه می‌شه در واگن حیوانات منو پیدا کرد جزو اطلاعات عمومی به حساب می‌اومد (این‌طور به نظر می‌رسید)، آیا این که الان اینجا هستم هم جزء اطلاعات عمومی بود؟ با وجود همه‌ی این پرسش‌های بی‌پاسخ، این اصل شگفت‌انگیز همچنان باقی بود: این موجود غیرطبیعی دو بار دنبال من گشته بود و به شکلی بی‌سابقه به من فردیت بخشیده بود. حالا که مسئله‌ی هویتم حل شده بود، شک نداشتم که او برای همیشه از زندگی من ناپدید خواهد شد: دیگه چه کاری مونده بود که برای من انجام بده؟»

«بی شک حدس زده‌ای که این گمانه‌زنی‌های شتاب‌زده همه پوچ و بی‌اساس بودن. گرچه حقیقتی (که بعدها دریافتم) در خارق‌العادگی کمی از گمان‌هایم نداشت.»

«سرپرست من یک تاجر ثروتمند یهودی آن شهر بود، مردی به نام والتر سوکولو. روزی که من رو در واگن حیوانات پیدا کرد، از خونه بیرون زده بود تا در اندوه‌گشونده‌ای که ماه‌ها پیش - زمانی که اطمینان پیدا کرده بود همه‌ی اعضای خانواده‌اش در هولوکاست نازی‌ها بلعیده شده‌اند - بر او مستولی شده بود، زیر بارون قدمی بزنه. سرگردانی اونو به انتهای شهر کشونده بود، جایی که یک کارناوال برپا شده بود. بدون اینکه فکر خاصی در سر داشته باشه وارد شده بود. به خاطر بارون، بیشتر دستگاه‌ها و دکه‌ها تعطیل بودن. فضای متروکه‌ی اون‌جا با اندوه او همخوانی داشت. در پایان به واگن حیوانات رسید، جاذبه‌ی اصلی واگن حیوانات ردیفی از نقاشی‌های زننده بود. یکی از اونا که اتفاقاً از بقیه هم زننده‌تر بود، گوریلی به نام جالوت رو نشون می‌داد که در حال چرخوندن جسم تکه‌تکه شده‌ی یک مرد بومی آفریقایی بود، انگار که یک تپانچه رو می‌چرخونه. والتر سوکولو، احتمالاً با این تصور که گوریلی به نام جالوت می‌تونه برای اون هیولای نازی که نسل داود رو به خاک و خون کشیده بود نماد مناسبی باشه، به این نتیجه رسیده بود که نگه داشتن چنین هیولایی در پشت میله‌های قفس باید راضی‌کننده باشه.»^۱

^۱ جالوت جنگ‌جوی غول‌پیکری بود که در نبرد با بنی‌اسرائیل در حدود ۱۰۰۰ سال پیش از میلاد، حریف تن‌به‌تن می‌طلبید و در نهایت به دست داود پیامبر به قتل رسید. در فرهنگ عامه نام جالوت با صفات غول‌پیکر و بزرگ‌جثه عجین شده است.

«وارد شده بود، به سمت قفس من اومده بود، و با نگاهی به عمق چشمام متوجه شده بود که من با هیولای خونخواری که به تصویر کشیده شده بود (و در نتیجه با شکنجه‌گر نژادش) ارتباطی ندارم. متوجه شده بود که دیدن من پشت میله‌ها هیچ احساس رضایتی به همراه نمی‌آورد. سپس، در واکنشی آرمان‌گرایانه و برخاسته از حس عذاب وجدان و اعتراض، تصمیم گرفته بود منو از اون قفس نجات بده و منو جایگزین خانواده‌ای بکنه که نتونسته بود از اختناق جنگ نجات بده. گویا صاحب واگن حیوانات با فروش من موافق بود. او حتا از این هم استقبال کرد که آقای سوکولو، مربی من در واگن حیوانات رو هم استخدام کنه. صاحب واگن حیوانات فردی واقع‌گرا بود: با ورود اجتناب‌ناپذیر آمریکا به جنگ، چنین کارناوال‌های سیاری اگر خودشون رو با شرایط اقتصادی جدید تطبیق نمی‌دادن به کلی منقرض می‌شدن».

«حالا بعد از اینکه آقای سوکولو یک روز به من فرصت داده بود تا توی محیط جدید جا بیفتم، دوباره برگشته بود تا با من بیشتر آشنا بشه. از مربی خواسته بود تا بهش نشون بده کارها رو چطور باید انجام داد، از ترکیب کردن غذای من گرفته تا نظافت قفسم. از او پرسیده بود آیا فکر می‌کنه من خطرناک هستم؟ مربی پاسخ داده بود که من مشابه ماشین‌الات سنگین هستم - خطرناکم اما نه به خاطر خلق و خوی خشنم، بلکه به خاطر جثه‌ی بزرگ و زور زیادم».

«بعد از یکی دو ساعت آقای سوکولو مربی رو مرخص کرد و ما در سکوتی طولانی به چشمان هم خیره شدیم، درست مثل دو دفعه‌ی پیش. بالاخره - به ناچار، انگار که بخواد سدِ باطنی ترسناکی رو از میان برداره - شروع کرد به صحبت کردن با من، نه

بازیگوشانه اون طور که بازدید کنندگان حرف می‌زدن، بلکه بیشتر شبیه کسی که با باد یا امواجی که بر ساحل می‌کوبین حرف بزنه. حرف از چیزهایی که بایستی گفته بشن اما روا نیست شنیده بشن. همون طور که اندوهگین خودش رو ملامت می‌کرد، رفته‌رفته احتیاط رو از یاد برد. یک ساعت بعد، او به قفسم تکیه داده بود، انگشتانش رو دور میله‌ها حلقه کرده بود و غرق در فکر به زمین خیره شده بود. خواستم از این فرصت استفاده کنم تا همدردی‌ام رو بهش نشون بدم، دستم رو دراز کردم و به آرامی بند انگشتانش رو لمس کردم. متعجب و وحشت‌زده به عقب پرید، اما با نگاهی به چشمام اطمینان پیدا کرد که این حرکت عاری از تهدید بوده.»

«این مایه‌ی برانگیختگی او شد، داشت شک می‌کرد که نکته من از هوش واقعی برخوردار باشم، و برای اینکه متقاعد بشه چند آزمون ساده کافی بود. زمانی که به او ثابت شد حرف‌هاش رو می‌فهمم، عجلانه نتیجه‌گیری کرد که من باید بتونم حرف هم بزنم (دیگران هم بعدها در جریان کار با سایر نخستی‌ها به باور مشابهی رسیدن). بعد از مدتی تصمیم گرفت حرف زدن یادم بده. از دوران دردناک و تحقیرآمیزی که پس از اون فرا رسید گذر می‌کنم. هیچ‌یک از ما نمی‌دونستیم که مشکل فقدان دستگاه آوایی مورد نیاز و این مشکل حل‌نشده. این بی‌اطلاعی باعث شد هر دوی ما تصور کنیم که ممارست کافی باعث خواهد شد تا بالاخره یک روز این توانایی به طرز معجزه‌آسایی در من حلول کنه. ولی بالاخره روزی رسید که دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم، و اندوهگین از این که نمی‌تونستم این رو به او بگم، با تمام توان ذهنی‌ام این رو با

فکرم به او منتقل کردم. حیرت زده شده بود - همون طور که خودم هم شدم وقتی دیدم فریاد ذهنی منو شنیده.»

«سرت رو درد نیارم، فکر می‌کنم بتونی به راحتی تصور کنی که برای برقراری ارتباط کامل چه مراحل رو پشت سر گذاشتیم. طی ده سال بعد، هر چه درباره‌ی هستی و جهان و تاریخ انسان می‌دونست به من آموخت، و هر وقت پرسش‌هام از حدود دانش او فراتر می‌رفت، با هم مطالعه می‌کردیم. و در نهایت، هنگامی که مطالعاتم من رو از علایق شخصی او فراتر برد، مشتاقانه دستیار پژوهشی من شد، و کتاب‌ها و اطلاعات رو از جاهایی گیر می‌آورد که همون طور که می‌تونی حدس بزنی از دسترس من خارج بود.»

«علاقه به تحصیل من سرپرستم رو درگیر کرد، به طوری که کم‌کم بر احساس گناهش فائق شد و از اون حالت غم‌زده بیرون اومد. به اوایل دهه‌ی شصت که رسیدیم من مثل مهمونی شده بودم که دیگه فقط به توجه اندکی از سوی میزبان نیاز داشت. این بود که آقای سوکولو کم‌کم به خود اجازه داد دوباره وارد حلقه‌های اجتماعی بشه و چیزی نگذشت که خودش رو در اختیار زن جوان چهل ساله‌ای یافت که شرایط رو برای تبدیل آقای سوکولو به شوهر مطلوبش محیا می‌دید. آقای سوکولو هم ابداً با ازدواج مخالف نبود، اما پیش از ازدواج اشتباه بزرگی کرد: تصمیم گرفت رابطه‌ی خاص ما رو از همسرش پنهان کنه. در اون زمان این تصمیم عجیب و غریبی نبود، و من هم در این مورد اون قدر تجربه نداشتم که متوجه بشم این تصمیم اشتباهه. به محض اینکه آلاچق به گونه‌ای بازسازی شد که با عادات متمدنانه‌ی نویافته‌ی من سازگار باشه، به اونجا

برگشتم. با این وجود، از همون ابتدا خانم سوکولو منو به عنوان یک حیوان خونگی عجیب و غریب و ترسناک می‌دید، و فکر می‌کرد باید به سرعت اقدامی در راستای حذف یا دور انداختن صورت بگیره. خوشبختانه حرفِ سرپرستم بود و برای همسرش روشن شد که با تهدید و زورگویی شرایطی که برای من فراهم شده تغییر نخواهد کرد.»

«چند ماه پس از برگزاری مراسم ازدواج پیش من اومد و گفت که به زودی همسرش، مانند سارای ابراهیم پیامبر، فرزندی برای دوران کهنسالی‌اش به او اهدا خواهد کرد^۱.»
 «گفت «وقتی اسمت رو اسماعیل گذاشتم هرگز انتظار چنین چیزی رو نداشتم، ولی به تو اطمینان می‌دم به او اجازه نخواهم داد تو رو از خونه‌ی من بیرون کنه، اون‌طور که سارا هم‌نامت رو از خونه‌ی ابراهیم بیرون کرد.» با این وجود بازیگوشانه می‌گفت که

^۱ مطابق متن عهد عتیق و قرآن، سارا، همسر ابراهیم پیامبر، که خود نازا بود از کنیزش هاجر خواست تا برای ابراهیم فرزندی بیاورد. بعدها میان سارا و هاجر بر سر این فرزند، که اسماعیل نام داشت، جدلی در گرفت و هاجر و اسماعیل از خانه‌ی ابراهیم رانده شدند اما فرستاده‌ی خداوند در میانه‌ی راه مصر بر آن‌ها نازل شد و از هاجر و فرزندش خواست که به خانه‌ی ابراهیم بازگردند. پس از آن‌که سارا جوانی و شادابی خود را بازیافت، فرزندی به نام اسحاق به دنیا آورد که نیای قوم بنی‌اسرائیل است. در پی جدلی که برای دومین بار میان هاجر و سارا در گرفت، هاجر و اسماعیل دوباره از خانه‌ی ابراهیم رانده شدند اما فرستاده‌ی خداوند باز بر آنان فرود آمد و وعده‌هایی برای اسماعیل بر شمرد.

اگه بچه پسر بود می‌خواد اسمش رو بذاره اسحاق. گرچه در نهایت بچه دختر شد و اسمش رو هم گذاشتند راحیل.^۱

۵

در آن لحظه اسماعیل برای مدت زیادی چشمانش را بست و مکث کرد، طوری که کم‌کم فکر کردم خوابش برده است. اما سرانجام ادامه داد.

«درست یا غلط، سرپرستم تصمیم گرفت من مربی دخترش باشم، و (درست یا غلط) من هم از فرصتی که برای خوشحال کردن او دست داده بود به شوق اومدم. راحیل در آغوش پدر، تقریباً همون‌قدر با من زمان گذروند که با مادرش - و البته این هیچ کمکی به بهبود رابطه‌ی من و مادرش نکرد. از اون‌جا که من می‌تونستم با او به زبانی بی‌واسطه‌تر از گفتار حرف بزنم، زمانی که هیچ‌کس نمی‌تونست آروم یا سرگرمش کنه، من از پس این کار بر می‌اومدم. پیوندی میان ما برقرار شد که شاید بشه اون رو به رابطه‌ی دوقولوهای همسان تشبیه کرد - البته نه فقط برادر، بلکه در عین حال حیوان خانگی، معلم و پرستار او هم بودم.»

«خانم سوکولو در انتظار روزی بود که راحیل به مدرسه بره. انتظار می‌رفت در اون صورت سرگرمی‌های تازه جای من رو در ذهن او پر کنه. وقتی این اتفاق نیفتاد او

^۱ مطابق متن عهد عتیق، راحیل، مادر یوسف و بنیامین، عروس یعقوب (نوه‌ی ابراهیم از اسحاق و نیای اقوام بنی اسرائیل) است.

بحث بیرون کردن من رو از سر گرفت، به این بهانه که وجود من رشد اجتماعی کودک رو مختل می‌کنه. رشد اجتماعی‌اش مختل نشد که هیچ، سه سال دبستان و یک سال دبیرستان رو جهشی خوند و پیش از تولد بیست سالگی‌اش فوق لیسانس زیست‌شناسی داشت. با این وجود، خانم سوکولو که سال‌ها نتونسته بود از شر من خلاص بشه، دیگه بهانه لازم نداشت.»

«با مرگ سرپرستم در سال ۱۹۸۵، راحیل خودش مسئولیت منو به عهده گرفت. دیگه در آلاچیق جایی برای من نبود. راحیل با استفاده از اعتباری که در وصیت‌نامه‌ی پدرش قید شده بود، منو به خلوت‌گاه جدیدی که از پیش آماده کرده بود منتقل کرد.»

بار دیگر، اسماعیل برای چندین دقیقه در سکوت فرو رفت. سپس ادامه داد: «در سال‌های پس از اون، هیچ چیز اون‌طور که برنامه‌ریزی شده بود یا امید می‌رفت بهبود پیدا نکرد. به این نتیجه رسیدم که از «عقب‌نشینی» راضی نیستم: بعد از یک عمر عقب‌نشینی، می‌خواستم به سمت قلب فرهنگ شما بتازم، اما روش‌های مسئله‌سازی که امتحان کردم کاسه‌ی صبر حامی من رو لبریز کرد. هم‌زمان خانم سوکولو هم که رضایت نمی‌داد اوضاع رو به حال خودش رها کنه دادگاهی رو متقاعد کرد که اعتباری رو، که به نگهداری از من تا پایان عمر تخصیص پیدا کرده بود، به نصف کاهش بده.»

«وضعیت من تا سال ۱۹۸۹ نامشخص بود. اما بالاخره در اون سال به این نتیجه رسیدم که رسالت ناتمام من تدریسه - و در نهایت تدابیری اندیشیدم که بتونم در شرایط قابل تحملی توی این شهر به زندگی ادامه بدم.»

در این لحظه اسماعیل سری تکان داد تا به من نشان دهد که این پایان داستانش است، یا پایان آنچه قصد گفتنش را دارد.

۶

گاهی اوقات زیاد حرف داشتن همان قدر نشانه‌ی سردرگمی است که حرفی نداشتن. هیچ ایده‌ای نداشتم که چگونه باید واکنش شایسته و بایسته‌ای به چنین داستانی نشان دهم. بالاخره سؤالی پرسیدم که به نظرم به اندازه‌ی یک دوجین سؤال دیگری که در ذهن داشتم حماقت‌بار بود.

«و تا حالا شاگردان زیادی داشته‌ای؟»

«چهار تا، و در هر چهار مورد شکست خورده‌ام.»

«اوه، چرا شکست بخوری؟»

برای لحظه‌ای چشمانش را بست تا فکر کند. «شکست خوردم چون دشواری اونچه رو که سعی می‌کردم یادشون بدم، دست کم گرفتم - و چون ذهن شاگردانم رو به درستی نمی‌شناختم.»

گفتم «که این طور... چی درس می‌دی؟»

اسماعیل شاخه‌ی تازه‌ای را از میان کپه‌ای که سمت راستش بود انتخاب و مختصری بررسی کرد و در حالی که به آرامی در چشمانم خیره شده بود شروع کرد به جودنش. بالاخره گفت «با توجه به پیشینه‌ی من، فکر می‌کنی بیشتر از همه برای تدریس چه مبحثی مناسب باشم؟»

پلک زدم و گفتم که نمی‌دانم.

«البته که می‌دونی، درس من / سارته.»

«اسارت.»

«درسته.»

چند دقیقه‌ای همان‌جا نشستم، بعد گفتم، «دارم سعی می‌کنم درک کنم این چه ارتباطی

به نجات جهان داره.»

اسماعیل لحظه‌ای اندیشید. «در میان مردم فرهنگ شما چه کسانی می‌خوان جهان رو

نابود کنن؟»

«چه کسانی می‌خوان نابودش کنن؟ تا جایی که من مطلعم هیچ کس خاصی نیست که

بخواد جهان رو نابود کنه.»

«و با این وجود نابودش می‌کنین، تک‌تکون. هر کدوم از شما، هر روز این کار رو

می‌کنید.»

«بله، همین‌طوره.»

«چرا دست نگه نمی‌دارین؟»

شانه‌ای بالا انداختم. «راستش، نمی‌دونیم چطور این کار رو بکنیم.»

«شما اسیر تمدنی شده‌اید که کم و بیش وادارتون می‌کنه برای ادامه‌ی زندگی جهان

رو نابود کنین.»

«بله، این‌طور به نظر می‌رسه.»

«پس، شما اسیر هستین و از خود جهان هم یک اسیر ساخته‌اید. خطر هم همین جاست،

مگه نه؟ اسارت شما و اسارت جهان.»

«آره، همین‌طوره. فقط هیچ وقت این طوری بهش فکر نکرده بودم.»

«و خود تو هم به شخصه احساس اسارت می‌کنی، نمی‌کنی؟»

«چطور؟»

لبخند اسماعیل دو ردیف دندان درشت عاجی رنگ را نمایان کرد. تا آن زمان فکر

نمی‌کردم بتواند این شکلی بشود.

گفتم: «احساسی مبنی بر اسارت دارم، اما نمی‌تونم توضیح بدم چرا چنین احساسی

دارم.»

«چند سال پیش - اون زمان باید بچه بوده باشی و احتمالاً یادت نمی‌آد - بسیاری از

جوانان این کشور همین احساس رو داشتن. برای فرار از این اسارت تلاش ساده‌لوحانه

و سازمان‌نیافته‌ای کردن و در نهایت شکست خوردن چون نمی‌تونستن میله‌های قفس

رو پیدا کنن. اگه چیزی که تو رو در بند نگه داشته پیدا نکنی، نیت رها شدن هم بعد از

مدتی منجر به سردرگمی و بیهودگی می‌شه.»

«آره، این همون حسیه که من در موردش دارم.»

اسماعیل سری تکان داد.

گفتم «ولی هنوز نفهمیدم اینا به نجات جهان چه ربطی داره؟»

«با وضعیتی که بشر به وجود آورده، جهان برای مدت زیادی دوام نخواهد آورد. این

نیاز به توضیح داره؟»

«نه، دست کم برای من نه.»

«من فکر می‌کنم در میان شما آدمای زیادی باشن که خوشحال می‌شن جهان رو از بند اسارت آزاد کنن.»

«موافقم.»

«چه چیزی اونا رو از این کار باز می‌داره؟»

«نمی‌دونم.»

«این چیزیه که جلوی اونا رو می‌گیره: اونا نمی‌تونن میله‌های قفس رو پیدا کنن.»

گفتم «بله، درسته.» و بعد «حالا باید چی کار کنیم؟»

اسماعیل باز لبخند زد. «من داستانی برات گفتم که توضیح می‌داد من چطور به اینجا رسیدم، شاید بهتر باشه تو هم همین کار رو بکنی.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که شاید بهتر باشه تو هم برای من داستانی رو بگی که توضیح بده تو چطور به اینجا رسیدی.»

گفتم «آه، یک لحظه صبر کن.»

با لحنی موقر گفت: «هر چقدر بخوای زمان داری.»

۷

در نهایت به او گفتم «به بار وقتی دانشجو بودم مقاله‌ای برای یک کلاس فلسفه نوشتم. درست یادم نیست موضوع درس چی بود، چیزی مربوط به معرفت‌شناسی. کلیت متنی

که نوشتم از این قرار بود: فهمیدی چی شد؟ نازی‌ها آخرش هم جنگ رو نباختن. پیروز شدن، سلطه‌شون رو گسترش دادن، جهان رو گرفتن و تا آخرین یهودی، تا آخرین کولی، سیاه‌پوست، هندی و سرخ‌پوست رو کشتن. بعد که کارشون با این‌ها تموم شد، همه‌ی روس‌ها و مجارها و چک‌ها و بوهیمیایی‌ها و بلغارها و صرب‌ها و کرووات‌ها رو هم کشتن - همه‌ی اسلاوها رو. بعد به سراغ پلی‌نزیایی‌ها و کره‌ای‌ها و چینی‌ها و ژاپنی‌ها رفتن - همه‌ی مردم آسیا. این کار مدت خیلی خیلی زیادی طول کشید، ولی آخر سر همه‌ی مردم جهان صد در صد آریایی بودن، و همه خیلی خیلی خوشحال.»

«طبیعتاً دیگه در کتاب‌های درسی به هیچ نژادی به جز آریایی، هیچ زبانی به جز آلمانی، هیچ مکتبی به جز هیتلریسم و هیچ سیستم سیاسی به جز حزب نازی اشاره نمی‌شد. دلیلش هم روشن بود. بعد از چند نسل، هیچ کس حتا اگه می‌خواست هم نمی‌تونست چیز متفاوتی تو کتاب‌ها بنویسه، چون اساساً چیز متفاوتی نمی‌دونست که بخواد تو کتاب‌ها بنویسه.»

«ولی یه روز دو تا دانشجو توی دانشگاه نیوهایدلبرگ توکیو مشغول صحبت بودن. هر دو هم مثل عموم آریایی‌ها خوش‌تیپ بودن، اما یکی‌شون کمابیش نگران و ناراحت بود. اسمش کِرت بود. دوستش گفت: «چی شده کِرت؟ چرا تو همیشه این‌قدر ماتم‌زده‌ای؟» کِرت گفت «بهت می‌گم. چیزی هست که من رو دچار مشکل کرده، مشکلی اساسی.» دوستش جويا شد که اون چیز چیه. کِرت گفت «مسئله اینه که

نمی‌تونم از شر این حس غریب خلاص بشم که چیز کوچیکی هست که دارن در موردش به همه‌ی ما دروغ می‌گن.» و این پایان مقاله بود.

اسماعیل متفکرانه سرش را تکان داد. «و نظر استادت در مورد مقاله چی بود؟»

«می‌خواست بدونم آیا من هم مثل کُرت چنین احساس غریبی داشتم. وقتی بهش گفتم که همین طوره، خواست بدونم به نظر من در مورد چه چیزی به ما دروغ گفته شده. بهش گفتم «از کجا بدونم؟ مگه من چه فرقی با کُرت دارم؟» البته او فکر نمی‌کرد من اینو جدی گفته باشم. فکر می‌کرد صرفاً تمرینی بوده برای درس معرفت‌شناسی.»

«و تو هنوز شک داری بهت دروغ گفته شده باشه؟»

«آره، اما اون قدر درمانده نیستم که اون زمان بودم.»

«اون قدر درمانده نیستی؟ چرا؟»

«چون متوجه شدم که عملاً فرقی نمی‌کنه. چه به ما دروغ بگن و چه نکن، به هر حال باید صبح بیدار شیم و بریم سرِ کار و قرض‌هامون رو بدیم و بقیه‌ی کارهای روزمره.»
«البته. مگر اینکه، همه‌تون به اینکه بهتون دروغ گفته شده مشکوک بشین - و همه بفهمید که این دروغ چی بوده.»

«منظورت چیه؟»

«اگه فقط تو بفهمی که اون دروغ چی بوده، اون وقت احتمالاً نظرت درست‌ه - فرق زیادی نخواهد کرد. ولی اگه همه‌ی شما بفهمین اون دروغ چی بوده، حتماً فرق خیلی زیادی خواهد کرد.»

«درسته.»

«پس این چیزیه که ما باید بهش امیدوار باشیم.»

خواستم بیرسم منظورش چیست که دست چرم‌مانندِ مشکِی رنگش را بالا آورد و گفت: «فردا.»

۸

آن روز عصر رفتم قدمی بزنم. پیاده‌روی به قصد پیاده‌روی کاری است که کمتر انجام می‌دهم. اما داخل آپارتمانم بی‌جهت احساس اضطراب می‌کردم. نیاز داشتم با کسی صحبت کنم تا قوت قلبم را دوباره بدست بیاورم. یا شاید احتیاج داشتم به گناهی اعتراف کنم: یک بار دیگر داشتم فکرِ ناپاکِ نجات جهان را در سر می‌پروراندم. یا شاید هیچ کدام از این دو نبود - می‌ترسیدم که همه را خواب دیده باشم. البته، با در نظر گرفتن اتفاقاتی که در طول روز افتاده بود، بعید نبود که خواب دیده باشم. گاهی در خواب پرواز می‌کنم، و هر بار به خودم می‌گویم، «این بار دیگه دارم تو دنیای واقعی پرواز می‌کنم، نه تو خواب!»

به هر حال، احتیاج داشتم با یک نفر صحبت کنم، اما تنها بودم. به این وضع عادت دارم، خواستِ خودم بوده - یا اینکه به خودم این‌طور می‌قبولانم. صرفِ آشنا شدن با دیگران مرا ارضا نمی‌کند و آدم‌های کمی هستند که جنبه‌ی خطرناک و مسئولیت‌های دوستی را داشته باشند، دست کم آن‌طور که من درباره‌ی دوستی فکر می‌کنم.

مردم می‌گویند من ترش‌رو و مردم‌گریز هستم، من هم بهشان می‌گویم که احتمالاً درست می‌گویند. هر گونه بحث کردن، در مورد هر چیزی، همیشه به نظر من اتلاف وقت بوده است.

صبح روز بعد بیدار شدم و فکر کردم: «باز هم بعید نیست خواب بوده باشه. آدم می‌تونه تو خواب هم به خواب بره، حتا تو خوابش خواب ببینه.» در سرتاسر زمانی که مشغول آماده کردن و صرف صبحانه و شستن ظرف‌ها بودم، قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. انگار داشت می‌گفت، «چطور می‌تونی وانمود کنی که اصلاً نترسیدی؟»

مدتی گذشت. با ماشین به مرکز شهر رفتم. ساختمان هنوز آنجا بود. دفتر انتهای سالنِ طبقه‌ی هم‌کف هم هنوز آنجا بود و درش هم همچنان قفل نبود.

وقتی در را باز کردم، بوی تند هیکل گوشتالوی اسماعیل مثل صاعقه‌ای به مشامم هجوم آورد. با پاهای لرزان، به طرف صندلی رفتم و نشستم.

اسماعیل داشت از تاریکی آن سوی شیشه با دقت به من نگاه می‌کرد، انگار نگران بود که توان یک بحث جدی را نداشته باشم. وقتی تصمیمش را گرفت، بدون هیچ نوع مقدمه‌ای شروع کرد. بعدها متوجه شدم که این شیوه‌ی همیشگی‌اش است.

دو

۱

گفت «جالب این جاست که این سرپرست من بود که علاقه به مبحث اسارت رو در من بیدار کرد، نه وضعیت خودم. همان‌طور که احتمالاً دیروز در صحبت‌هایم اشاره کردم، او درگیر اتفاقاتی بود که اون زمان در آلمان نازی در حال رخ دادن بود.»

«بله، متوجه شدم.»

«از داستان کرت و هانس که دیروز گفتم، حدس می‌زنم تو درباره‌ی دوران آلمانِ دوره‌ی آدولف هیتلر صاحب‌نظر هستی.»

«صاحب‌نظر؟ نه، چنین ادعایی ندارم. فقط چندتا از کتاب‌های شناخته شده در این زمینه رو خونده‌ام - خاطرات اسپیر، «ظهور و سقوط رایش سوم»، و امثال این‌ها - و چند مطالعه‌ی موردی درباره‌ی هیتلر.»

«در این صورت، مطمئنم چیزی رو که آقای سوکولو می‌خواست با مشقت فراوان به من نشون بده درک می‌کنی: که این فقط یهودی‌ها نبودن که تو حکومت هیتلر اسیر بودن. همه‌ی ملت آلمان اسیر بودن، از جمله حامیان مشتاقش. بعضی کارهاش رو تقییح کردن، بعضی تلوتلوخوران همراهی می‌کردن و قطعاً بعضی هم کامیاب شدن - اما همه اسیر بودن.»

«فکر کنم متوجه منظورت می‌شم.»

«چه چیزی اونا رو در اسارت نگه می‌داشت؟»

«خب... فکر کنم وحشت.»

اسماعیل سرش را تکان داد. «باید فیلم‌های راه‌پیمایی‌های پیش از جنگ رو دیده باشی، صدها هزار نفر هم صدا در حال خوندن و هورا کشیدن. این وحشت نبود که اونا رو به جشن‌های اتحاد و اقتدار می‌آورد.»

«درسته. پس باید بگم به خاطر شخصیت گیرای هیتلر بود.»

«البته او این توانایی رو داشت. اما گیرایی صرف توجه مردم رو جلب می‌کنه. وقتی توجه‌شون جلب شد، باید چیزی داشته باشی که بهشون بگی. و هیتلر چه چیزی داشت که به مردم آلمان بگه؟»

چند لحظه صحبت‌هایش را در ذهن نشخوار کردم، بدون اینکه نظر قاطعی در موردش داشته باشم. «به جز مسئله‌ی یهودی‌ها، گمان نکنم بتونم پاسخی به این پرسش بدم.»

«او یک داستان داشت.»

«یه داستان؟»

«آره، داستانی که در اون نژاد آریایی و خاصه مردم آلمان، از جایگاه برحق خودشون در جهان محروم شده بودن؛ محصور، حقیر، قربانی تجاوز، و مقهور نژادهای دورگه و التقاطی، یهودی‌ها و کمونیست‌ها. داستانی که قرار بود تحت حاکمیت آدولف هیتلر، قوم آریایی از همه‌ی بندها رهایی پیدا کنه، از سرکوب‌گران انتقام بگیره، ناپاکی رو از نسل بشر بزدايه و به جایگاه برحق خود به عنوان سرور همه‌ی نژادها برسه.»

«درسته.»

«شاید الان به نظرت خارق‌العاده بیاد که کسی بتونه با شنیدن چنین اراجیفی به اسارت در بیاد، اما بعد از بیست سال تحقیر و عذاب در پی جنگ جهانی اول، این داستان تقریباً برای همه‌ی مردم آلمان خوشایند بود، و تقویت هم می‌شد، نه تنها از طریق ابزارهای معمول پروپاگاندا، بلکه با آموزش جوانان و بازآموزی مسن‌ترها.»

«درسته.»

«همون‌طور که گفتم، در آلمان، بودنِ کسانی که این داستان رو مشتی مهملات می‌دونستن. با این وجود اسیر این داستان شده بودن چون به گوش بیشتر اطرافیان‌شون، این داستان در حدی دلنشین بود که حاضر بودن برای تحقیقش جون بدن. متوجه منظورم هستی؟»

«فکر کنم بله. حتا اگه شخصاً اسیر داستان نبودی، به هر حال اسیر بودی. چون مردم اطرافت از تو یک اسیر می‌ساختن. مثل حیوونی که یه گله‌ی رمیده با خودش می‌بره.»

«درسته. حتا اگه به‌شخصه فکر می‌کردی که این ماجرا نوعی جنونه، باز هم ناچار بودی نقشت رو بازی کنی، باید جایگاهت رو در داستان پیدا می‌کردی. تنها راه فرار از این اسارت این بود که به‌کل از آلمان فرار کنی.»

«درسته.»

«متوجه هستی چرا دارم اینا رو به تو می‌گم؟»

«فکر کنم بله. اما مطمئن نیستم.»

«دارم اینا رو به تو می‌گم چون مردم فرهنگ تو در شرایط تقریباً مشابهی هستن. مثل مردم آلمان نازی، اونا هم اسیر یک داستانن.»

برای مدتی در جایم نشسته بودم و پلک می‌زدم. در نهایت به او گفتم: «من از چنین داستانی خبر ندارم.»

«یعنی هیچ‌وقت در موردش چیزی نشنیده‌ای؟»

«نه.»

اسماعیل سری تکان داد. «علتش اینه که نیازی به شنیدنش نیست. احتیاجی نیست برایش اسمی بگذاریم یا تفسیرش کنیم. تک‌تک شما وقتی به شش یا هفت سالگی می‌رسید این داستان رو بدیهی می‌دونید. سفید و سیاه، زن و مرد، فقیر و غنی، مسیحی و یهودی، آمریکایی و روس، نروژی و چینی، همه اونو می‌شنوید و پیوسته هم می‌شنوید، چرا که رسانه‌های تبلیغاتی و آموزشی، پیوسته دارن اون رو منتشر می‌کنن. و وقتی پیوسته بشنوید، دیگه گوش نمی‌دید. نیازی نیست گوش بدید. همیشه در پس زمینه هست و داره زمزمه می‌کنه، پس اصلاً نیازی نیست بهش توجه کنی. در واقع - دست کم در ابتدا- احساس می‌کنی که توجه کردن بهش سخته. مثل وزوز یک موتور در دوردست که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شه: تبدیل می‌شه به صدایی که دیگه اصلاً شنیده نمی‌شه.»

پاسخ دادم، «این خیلی جالبه، اما باورش هم خیلی مشکله.»

چشمان اسماعیل با لبخندی پیروزمندانه بسته شد. «نیازی به باور نیست. وقتی این داستان رو بدونی، همه جا در فرهنگت صدای اون رو خواهی شنید، و حیرت‌زده خواهی شد که مردم اطرافت چطور داستان رو طوری که تو می‌شنوی نمی‌شنون و همواره اون رو پیش‌فرض می‌گیرن.»

۲

«دیروز اشاره کردی که /حساسی مبنی بر اسارت داری. تو این احساس رو داری چون فشار عظیمی روی تو هست که در داستانی که فرهنگت در جهان اجرا می‌کنه نقشی بر عهده بگیری - هر نقشی. این فشار به شیوه‌های مختلف بر تو وارد می‌شه، در سطوح مختلف، ولی در ابتدایی‌ترین شکل به این صورت اعمال می‌شه: اون‌هایی که نقشی به عهده نگیرن گرسنه خواهند موند.»

«بله، همین‌طور.»

«یک آلمانی اگه نمی‌تونست در داستان هیتلر نقشی برای خودش پیدا کنه یک گزینه براش باقی بود: می‌تونست آلمان رو ترک کنه. اما تو اون گزینه رو نداری. هر جای این دنیا بری، همین داستان رو اجرا می‌کنی، و اگر نقشی در این داستان به عهده نگیری، چیزی برای خوردن گیرت نمی‌آد.»

«درسته.»

«فرهنگ مادر^۱ به تو یاد می‌ده که باید همین‌طور باشی. به‌جز چند هزار وحشی در این گوشه و اون گوشه، امروز همه‌ی مردمان زمین دارن همین داستان رو اجرا می‌کنن. انسان برای این به دنیا اومده که این داستان رو اجرا کنه، و اجرا نکردنش برابر با استعفا دادن از نژاد بشر و سپرده شدن به دست فراموشیه. جایگاه تو /این‌جاست، مشارکت در داستان، دل دادن به کار، و سیر شدن هم پاداش توه. اصلاً «راه دیگه» ای وجود نداره.

^۱ mother culture

از این داستان قدم بیرون گذاشتن، فرو افتادن از لبه‌ی جهان. به جز مرگ هیچ راه گریزی از اون نیست.»

«بله، این طور به نظر می‌رسه.»

اسماعیل اندکی مکث کرد تا فکر کند. «این همه تنها پیش‌گفتاری برای کار ماست. می‌خواستم اون رو بشنوی تا دست کم تصور موهومی از این که این جا داری وارد چه جور بحثی می‌شی پیدا کنی. وقتی یاد گرفتی زمزمه‌ی فرهنگ مادر رو، در پس‌زمینه، در حالی که داره مدام داستانش رو برای مردم فرهنگت بازگو می‌کنه، تشخیص بدی دیگه هرگز حساسیت رو نسبت به اون از دست نخواهی داد. بقیه‌ی عمر هر جا که بری، وسوسه خواهی شد که به اطرافیان بگی، «آهای! چطور می‌تونید به این صدا گوش کنید و تشخیص ندید که چیه؟» و اگر این کار رو بکنی، مردم با تعجب به تو نگاه می‌کنن و متحیر می‌شن که درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنی. به عبارت دیگه، اگه با من به این سفر آموزشی بیایی، خودت رو نسبت به دیگران بیگانه می‌بینی - دوستان، خانواده، وابستگان سابق و...»

بهش گفتم «این یکی رو می‌تونم تحمل کنم.» و به همین اکتفا کردم.

۳

اسماعیل ادامه داد «این خالصانه‌ترین و دست‌نیافتنی‌ترین آرزوی منه که یک بار مثل تو در دنیای شما سفر کنم، آزادانه و بدون جلب توجه - که به خیابون پیام و به یک تاکسی اشاره کنم تا منو به فرودگاه ببره، همراه یک پرواز به نیویورک یا لندن یا

فلورانس برم. در تخیلاتم زمان قابل توجهی رو صرف آماده سازی برای این سفر می کنم، باید تصمیم بگیرم که کدوم وسایلم رو می خوام همراهم بیارم و از کدومها می تونم با خیال راحت صرف نظر کنم. (البته واضحه که در لباس یک انسان مستتر خواهم بود.) اگه وسایل زیادی همراه خودم بیارم، از این جا به اون جا کشیدنش خسته کننده خواهد بود، از طرف دیگه اگه وسایل خیلی کمی بردارم، باید یکسره توقف کنم تا وسایل مورد نیازم رو بین راه تهیه کنم - و این حتا خسته کننده تر از اولی خواهد بود.»

فقط برای این که موافقت کرده باشم گفتم «درسته».

«امروز رو به این کار اختصاص می دیم: بستن کوله برای سفر دونفره مون. چیزهایی رو که قرار نیست بعداً در بین راه توقف کنیم و تهیه کنیم الان داخل کوله می اندازم. این ها الان برای تو معنایی ندارن. فقط اونا رو خیلی خلاصه بهت نشون می دم و داخل کوله می اندازم. به این ترتیب بعداً که بیرون شون آوردم اونا رو تشخیص خواهی داد.»

«باشه.»

«اول، یک مجموعه واژگان. بیا چند واژه ی جدید بسازیم تا مجبور نباشیم هر بار «مردم فرهنگ تو» و «مردم همه ی فرهنگ های دیگه» کنیم. من برای شاگردان مختلف از اسامی متفاوتی استفاده کرده ام، ولی سعی دارم برای سفر با تو یک جفت اسم جدید رو آزمایش کنم. با اصطلاح «می خوای بخواه، نمی خوای نخواه» آشنا هستی؟ حالا اگه از واژگان بخواه و نخواه استفاده کنیم، آیا برای تو بار ارزشی سنگینی دارن؟»

«مطمئن نیستم منظورت رو متوجه شده باشم.»

«منظورم اینه که، اگر یک گروه رو بخواه و یک گروه رو نخواه نامگذاری کنم، به نظرت می‌رسه دارم از یک گروه آدم‌هایی خوب و از یک گروه آدم‌هایی بد می‌سازم؟»

«نه. به نظر من کاملاً خنثا هستن.»

«خب. پس از این به بعد من به مردم فرهنگ تو بخواه و به مردم همه فرهنگ‌های دیگه نخواه اطلاق می‌کنم.»

کمی مین و مین کردم. «من با این مشکل دارم.»

«بگو.»

«من نمی‌فهمم چطور می‌تونی بقیه‌ی مردم دنیا رو این‌طوری یک کاسه کنی.»

«این همون روشیه که در فرهنگ خودت استفاده می‌شه، با این تفاوت که شما به جای یک جفت واژه‌ی نسبتاً خنثا از یک جفت واژه‌ی با بار ارزش سنگین استفاده می‌کنید. شما خودتون رو متمدن و بقیه رو بدوی می‌خونید. شما بر سر این واژگان به یک توافق جهانی رسیده‌اید: یعنی مردم لندن و پاریس و بغداد و سئول و دیترویت و بوینس آیرس و تورونتو همه می‌دونن - هر چیزی که از هم جداشون کنه - از نظر متمدن بودن با هم متحد هستن و از مردم عصر حجرِ پراکنده در سراسر جهان متمایز. همچنین از نظر شما این مردمان عصر حجری هم، هر چقدر هم متفاوت باشن، از نظر بدوی بودن مشابهن.»

«بله، درسته.»

«اگه از واژگان متمدن و بدوی استفاده کنیم تو راحت‌تری؟»

«آره، فکر کنم راحت تر بودم، ولی فقط به این دلیل که بهشون عادت دارم. بخواه‌ها و نخواه‌ها هم خوبه.»

۴

«دوم: نقشه. من دارمش. تو مجبور نیستی مسیر رو حفظ کنی. به عبارت دیگه، اگه آخر یک روزی یک‌باره متوجه شدی حتا یک کلمه از چیزهایی که گفتم رو به خاطر نمی‌آوری نگران نباش. این مهم نیست. این خودِ سفره که قراره تو رو تغییر بده. منظورم رو می‌فهمی؟»

«شک دارم.»

اسماعیل برای لحظه‌ای فکر کرد. «من تصویری کلی از جایی که می‌خواهیم بریم برای تو ترسیم می‌کنم، بعد متوجه خواهی شد.»

«بسیار خوب.»

«فرهنگ مادر، که صداش از روز تولدت در گوش تو بوده، برای تو توضیحی ارائه کرده درباره‌ی اینکه چطور کار به اینجا رسید. تو به خوبی این توضیح رو می‌شناسی، همه‌ی مردم فرهنگ تو اون رو خوب می‌شناسن. اما این توضیح، یکباره به تو ارائه نشد. هرگز کسی تو رو نشنونده تا برایت تعریف کنه که «این‌طور بود که کار به اینجا رسید، از پانزده یا ده میلیارد سال پیش تا همین امروز.» بلکه، تو این توضیحات رو مثل

تکه‌های پازل سرهم کردی، با کنار هم گذاشتن میلیون‌ها قطعه اطلاعات که از طرق مختلف و به وسیله‌ی افرادی به‌دست اومدن که در مثل تو این توضیح رو می‌شناسن. اون رو از صحبت‌های پدر و مادرت سر میز غذا، کارتون‌هایی که در تلویزیون دیدی، کلاس‌های آموزش مذهبی، کتاب‌های درسی و معلم‌ها، شبکه‌های خبری، فیلم‌ها، داستان‌ها، خطابه‌ها، نمایش‌ها، روزنامه‌ها و امثال این‌ها جمع‌آوری کردی. تا اینجا رو متوجه شدی؟»

«گمان می‌کنم.»

«در فرهنگ تو توضیح این که چطور کار به / اینجا رسید در فضا موج می‌زنه. همه اون رو می‌دونن و همه اون رو بی‌چون و چرا پذیرفته‌اند.»

«بسیار خوب.»

«همون‌طور که به سفرمون ادامه می‌دیم، قراره بعضی قطعات کلیدی این پازل رو دوباره بررسی کنیم. قراره اونا رو از پازل تو بیرون بیاریم و در پازل کاملاً متفاوتی قرارشون بدیم، در توضیح کاملاً متفاوتی برای این که چطور کار به / اینجا رسید.»

«بسیار خوب.»

«و وقتی کارمون تموم شد، تو به ادراک کاملاً جدیدی از جهان و هرچه اتفاق افتاده خواهی رسید. و اهمیتی نداره که به خاطر میاری چطور این ادراک در تو ایجاد شده یا نه. خود این سفر تو رو تغییر خواهد داد، بنابراین برای نتیجه‌بخش بودن این فرایند اصلاً نیازی نیست نگران به خاطر سپردن مسیر باشی.»

«باشه. الان فهمیدم منظورت چیه.»

۵

اسماعیل ادامه داد: «سوم، تعاریف. این‌ها واژگانی هستن که در بحث ما معانی خاصی خواهند داشت. اولین تعریف: *داستان*. داستان به سناریویی گفته می‌شه که انسان، جهان و ایزدان رو به هم پیوند می‌زنه.»

«خب.»

«دومین تعریف: *اجرا*. اجرای یک داستان یعنی طوری زندگی کنی که اون داستان به حقیقت تبدیل بشه. به عبارت دیگه، اجرای یک داستان، تلاشی‌ست برای به حقیقت در آوردن اون. می‌دونی که این همون کاری بود که مردم آلمان تحت سلطه‌ی هیتلر انجام می‌دادن. اونا سعی داشتن داستان رایش هزار ساله رو به واقعیت تبدیل کنن. در واقع، اونا می‌خواستن داستانی رو که او براشون بازگو کرده بود به حقیقت در بیان.»

«درسته.»

«سومین تعریف: *فرهنگ*. یک فرهنگ، مجموعه‌ی مردمانی است که در اجرای یک داستان سهیمند.»

«مردمانی که در اجرای یک داستان سهیمند. و تعریف داستان چی بود...؟»

«سناریویی که میان انسان، جهان و ایزدان ارتباط برقرار می‌کنه.»

«بسیار خوب، پس از دید تو مردم فرهنگ ما در حال اجرای داستانی هستن که مربوط به برداشت خودشون از انسان و جهان و ایزدان اونه.»

«درسته.»

«اما من هنوز نمی‌دونم که این داستان چیه؟»

« نگران نباش. بعداً متوجه می‌شی. تمام چیزی که الان باید بدونی اینه که در طول زندگی انسان در این جهان دو داستان کاملاً متفاوت اجرا شده. اجرای یکی رو، حدود دو تا سه میلیون سال پیش، افرادی که توافق کردیم اونا رو نخواه بنامیم آغاز کردن و امروز نیز در حال اجراست، به همان روال گذشته.»

«اجرای دیگری رو، حدود ده یا دوازده هزار سال پیش، افرادی که توافق کردیم اونا رو بخواه‌ها بنامیم آغاز کردن و ظاهراً قاره در نهایت به یک فاجعه ختم بشه.»

گفتم: «آها» بدون اینکه بدانم موضوع چیست.

۶

«اگه فرهنگ مادر می‌خواست با کمک گرفتن از این واژه‌ها گزارشی از تاریخ بشر ارائه کنه، چیزی شبیه به این می‌شد: «نخواه‌ها، فصل اول تاریخ بشر بودند - فصلی طولانی و بی‌حادثه. این فصل تاریخ بشر در حدود ده هزار سال پیش هم‌زمان با تولد کشاورزی در خاور نزدیک پایان یافت. این واقعه شروع فصل دوم بود، فصل بخواه‌ها. نخواه‌ها هنوز هم در این جهان زندگی می‌کنند، اما بیشتر شبیه فسیل‌ها یا ناهنجاری‌های تاریخی هستند - افرادی که در گذشته زندگی می‌کنند، کسانی که متوجه نیستند که فصل آن‌ها در تاریخ بشر پایان یافته است.»

«درسته.»

«این صورت کلی تاریخ بشره، طوری که در فرهنگ شما درک شده.»

«همین طور به نظر می‌رسه.»

«همون‌طور که بعداً متوجه خواهی شد، روایت من کاملاً متفاوت. نخواه‌ها فصل اول داستانی نیستن که بخواه‌ها فصل دوم اون تلقی بشن.»

«یه بار دیگه بگو؟»

«یه‌طور دیگه می‌گم. بخواه‌ها و نخواه‌ها دو داستان جداگانه رو اجرا می‌کنن که بر اساس فرضیات متفاوت و حتا متناقض بنا شده. این موضوعیه که بعداً بهش خواهیم پرداخت، بنابراین لازم نیست همین الان اون رو بفهمی.»

«بسیار خوب.»

۷

اسماعیل در حالی که به فکر فرو رفته بود، فکش را خاراند. از این سمت شیشه که من نشسته بودم، صدای خارش شنیده نمی‌شد اما در تصور من مثل صدای کشیده شدن یک بیل روی یک مشت سنگریزه بود.

«فکر کنم بارمون رو بسته‌ایم. همون‌طور که گفتم، انتظار ندارم همه‌ی اون‌چه رو که امروز مطرح کردم، به یاد بیاری. از این‌جا که بیرون بری احتمالاً همه چیز تبدیل به یک علامت سوال بزرگ خواهد شد.»

با قاطعیت گفتم: «حتماً همین‌طوره.»

«اما اگه فردا من چیزی از اون‌چه که امروز در کوله قرار دادیم بیرون بکشم، تو باید سریعاً اون رو شناسایی کنی و این تنها چیزیه که اهمیت داره.»

«خوبه. خوشحالم که این رو می‌شنوم.»

«جلسه‌ی امروز رو کوتاه برگزار می‌کنیم. اصل سفر از فردا شروع می‌شه. تو می‌تونی باقی امروز رو صرف جستجو برای داستانی کنی که مردم فرهنگ شما در طول ده هزار سال گذشته اجرا کرده‌اند. یادت میاد در چه موردی بود؟»

«در چه موردی بود؟»

«در مورد معنای جهان، مشیت الهی جهان و سرنوشت بشر.»

«خب... در این موارد می‌تونم داستان‌های زیادی برات بگم ولی یک داستان خاص نمی‌شناسم.»

«یک داستان خاص وجود داره که مردم فرهنگ شما اونو می‌دونن و پذیرفته‌اند.»

«باز هم نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی.»

«شاید اگه بگم که این یک داستان توضیح‌دهنده است، به فهم موضوع کمک کنه. مثل داستانی که توضیح می‌ده که «خرطوم فیل از کجا اومده؟» یا اینکه «لکه‌های روی پوست بدن پلنگ چگونه به وجود اومدن؟»

«بسیار خوب.»

«و فکر می‌کنی داستان مردم شما دلیل چه موضوعی رو توضیح می‌ده؟»

«چی بگم، هیچ ایده‌ای ندارم.»

«با توجه به مطالبی که تا حالا به تو گفته‌ام باید روشن شده باشه. توضیح می‌ده که چطور کار به اینجا رسید، از ابتدا تا همین الان.»

گفتم «متوجهم.» و برای مدتی از پنجره به بیرون زل زدم «من به طور حتم از دوستن چنین داستانی اطلاعی ندارم. همون‌طور که گفتم داستان‌ها بله، اما یک داستان خاص به هیچ وجه.»

اسماعیل برای یکی دو دقیقه به فکر فرو رفت. «یکی از شاگردانی که دیروز در موردش با تو صحبت کردم می‌خواست برام توضیح بده که دنبال چه، او گفت «چرا هیچ‌کس هیجان‌زده نیست؟ مردم توی مغازه‌ی لباس‌شویی در مورد پایان دنیا حرف می‌زنن، اما عین خیال‌شون هم نیست. انگار دارن پودرهای لباس‌شویی رو با هم مقایسه می‌کنن. مردم در مورد از بین رفتن لایه اوزون و زوال حیات صحبت می‌کنن، در مورد تخریب جنگل‌ها، در مورد آلودگی مرگ‌باری که تا هزاران و میلیون‌ها سال با ما خواهد بود، در مورد از بین رفتن و نابودی هر روزه‌ی گونه‌های متعددی از جانداران، و حتا در مورد پایان خودِ فرایند گونه‌زایی. درحالی که کاملاً خونسرد و آرام به نظر می‌رسن.»

«من به او گفتم «پس این اون‌چیزیه که می‌خوای بدونی - چرا مردم درباره تخریب جهان نگرانی ندارن؟» او چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت «نه، من می‌دونم که چرا اونا نگران این مسئله نیستن. نگران نیستن چون اون‌چه رو که بهشون گفته شده باور کرده‌اند.»

به اسماعیل گفتم: «خب؟»

او پرسید «چه چیزی به مردم گفته شده که جلوی نگرانی اون‌ها رو می‌گیره، طوری که وقتی به بلاهای فاجعه‌آمیزی که بر سر کره زمین آورده‌ان نگاه می‌کنن همچنان آرام می‌مونن؟»

«نمی‌دونم.»

«یک داستان توضیح‌دهنده به اون‌ها گفته شده در مورد اینکه چطور کار به اینجا رسید و این زنگ خطر اونا رو خاموش می‌کنه؛ اوضاع وخیم لایه اوزون، آلودگی اقیانوس‌ها، تخریب جنگل‌های استوایی و حتا انقراض انسان‌ها - و این براشون رضایت‌بخشه. یا شاید بهتر باشه بگیم این براشون آرام‌بخشه. اونا در طول روز بی‌وقفه کار می‌کنن، شب‌ها سر خودشون رو با مواد مخدر یا تلویزیون گرم می‌کنن و سعی می‌کنن به دنیایی که برای فرزندان‌شون باقی گذاشته‌اند خیلی فکر نکنن.»

«درسته.»

«به خود تو هم توضیح مشابهی در مورد اینکه چطور کار به اینجا رسید گفته شده. اما واضحه که تو رو قانع نکرده. تو از کودکی این داستان رو شنیده بودی اما هیچ‌وقت نتونستی هضمش کنی. همیشه احساس می‌کردی چیزی جا افتاده یا در موردش صحبت نشده. احساس می‌کردی که راجع به چیزی به تو دروغ گفته شده و همیشه دوست داشتی بدونی که اون چیز چیه - و برای همین که اینجا هستی، توی این اتاق.»

«بگذار یک لحظه در این مورد فکر کنم. می‌خوای بگی که این داستان توضیح‌دهنده همون دروغ‌هایی رو در بر می‌گیره که من در مقاله‌ی خودم در مورد کرت و هانس بهشون اشاره کردم؟»

«درسته. این دقیقاً همون چیزیه که می‌خوام بگم.»

«مغزم جواب نمی‌ده. من چنین داستانی نمی‌شناسم. یک داستان به‌خصوص که نیست.»

«یک داستان به‌خصوص و یکپارچه است. فقط لازمه در قالب اسطوره‌ای بهش فکر

کنی.»

«چی؟»

«منظورم اسطوره‌ی فرهنگ‌تون بود. فکر می‌کردم واضح باشه.»

«من که سر در نیارم.»

«هر داستانی که به توضیح معنای جهان، مقاصد ایزدان و سرنوشت انسان می‌پردازه،

بایستی ویژگی اساطیری داشته باشه.»

«ممکنه این‌طور باشه. اما من هیچ داستانی حتا شبیه به این هم نشنیده‌ام. تا اونجا که من

می‌دونم در فرهنگ ما چیزی تحت عنوان اسطوره وجود نداره، مگه اینکه منظورت

اساطیر یونان یا اساطیر نورس^۱ یا چیزی شبیه به این‌ها باشه.»

«من در مورد اسطوره‌ی زنده حرف می‌زنم. چنین چیزی توی هیچ کتابی نوشته نشده -

بلکه در ذهن مردم فرهنگ شما ضبط شده و حتا در همین لحظه که نشستیم و از اونا

حرف می‌زنیم هم در جهان در حال اجراست.»

«باز هم تا جایی که من می‌دونم چنین چیزی در فرهنگ ما وجود نداره.»

^۱ اساطیر نورس به لحاظ زمانی در عصر وایکینگ‌ها و به لحاظ مکانی در منطقه‌ی اسکاندیناوی ریشه دارند.

پیشانی قیری‌رنگ اسماعیل، در حالی که نگاه خشمناک توام با تبسمی به من می‌کرد، پر از خطوط عمیق و چروک شد. «این به خاطر اینه که تو به اسطوره‌ها به چشم مجموعه‌ای از داستان‌های تخیلی نگاه می‌کنی. اما یونانی‌ها که در مورد اساطیر خودشون این‌طور فکر نمی‌کردن. حتماً خودت این رو متوجه شده‌ای. اگه به سراغ یک یونانی زمان هومر بری و از او بپرسی که چه داستان‌های تخیلی‌ای از ایزدان و قهرمانان کهن برای فرزندانش گفته، او منظورت رو نمی‌فهمه. او هم همون چیزی رو خواهد گفت که تو گفتی: «تا اونجا که من می‌دونم در فرهنگ ما چیزی تحت عنوان اسطوره وجود نداره.» یک مرد نرسی هم همین رو خواهد گفت.»

«باشه. ولی این باز هم کمک خاصی نکرد.»

«بسیار خوب. بگذار مسئله رو کمی ساده‌تر کنیم. این داستان هم مثل هر داستان دیگه‌ای یک آغاز، یک میانه و یک پایان داره. و هر یک از این بخش‌ها خودشون یک داستان‌اند. فردا پیش از این که این‌جا بیایی ببین می‌تونم بخش آغازی داستان رو پیدا کنی.»

«بخش آغازی؟»

«بله. از دید... انسان‌شناسی نگاه کن.»

خندیدم و گفتم: «این دیگه یعنی چی؟»

«فکر کن که اگر یک انسان شناس بودی و به دنبال داستان‌هایی که بومی‌های آلاوا^۱ در استرالیا می‌گن می‌گشتی، انتظار داشتی داستانی با یک آغاز و یک میانه و یک پایان بشنوی.»

«آره.»

«و انتظار داشتی شروع داستان چی باشه؟»

«هیچ نظری ندارم.»

«البته که داری. فقط خودت رو به خنگی می‌زنی.»

من چند دقیقه‌ای آن‌جا نشستم و سعی کردم به این فکر کنم که چطور می‌توانم خودم را به خنگی نزدم. در نهایت گفتم: «باشه. به نظرم انتظار دارم که با اسطوره‌ی آفرینش شروع بشه.»

«البته.»

«ولی نمی‌فهمم این چه کمکی به من می‌کنه؟»

«پس بگذار کاملاً واضح بگم. تو به دنبال اسطوره‌ی آفرینش فرهنگ خودت می‌گردی.»

با دلخوری به او نگاه کردم. «ما اسطوره‌ی آفرینش نداریم. این که دیگه مسلمه.»

^۱ Alawa

سه

۱

فردا صبح که برگشتم، دیدم شیئی روی دسته‌ی صندلی‌ام گذاشته شده. به آن اشاره کردم و گفتم: «این چیه؟»

«به نظرت شکل چیه؟»

«یک ضبط صوت.»

«کاملاً درسته.»

«منظورم اینه که برای چی این جاست؟»

«برای ضبط کردن قصه‌های عجیب و غریب یک فرهنگ محتوم، برای آیندگان.»

قصه‌هایی که تو می‌خوای برای من تعریف کنی.»

خنده‌ای کردم و سر جایم نشستم. «من کماکان هیچ داستان عامیانه‌ی جالبی ندارم که

برات تعریف کنم.»

«پیشنهاد من در مورد اینکه سراغ اسطوره‌ی آفرینش بری، کمکی نکرد؟»

«ما اسطوره‌ی آفرینش نداریم، مگر اینکه منظورت اون‌ی که توی سفر پیدایش^۱ هست باشه»

«احمق نشو. اگه یک معلم کلاس هشتم از تو بخواد که در مورد سرآغاز همه چیز توضیح بدی، فصل اول سفر پیدایش رو برای کلاس می‌خونی؟»
«البته که نمی‌خونم.»
«چی می‌خونی؟»

«هر چیزی که بخونم، قطعاً/اسطوره نخواهد بود.»
«این طبیعیه که به نظر تو اسطوره نباشه. هیچ داستان آفرینشی، از دید مردمی که اون رو نقل می‌کنن، اسطوره به نظر نیامد. چون به نظر اونا تنها داستان درست همینیه.»
«باشه، اما داستانی که من می‌گم قطعاً اسطوره نیست. بخش‌هایی از اون همچنان نامعلوم هستن و شاید تحقیقات در آینده منجر به تجدید نظر و اصلاحاتی در اون بشه، اما قطعاً اسطوره‌ای در کار نیست.»

«ضبط صوت رو روشن کن و شروع کن، بعداً می‌فهمیم.»
نگاه ملامت‌گری به او کردم و گفتم: «منظورت اینه که تو واقعاً می‌خوای که من... ای...»
«که داستان رو بازگو کنی، بله. درسته.»

^۱ داستان‌هایی نمادین که مجموعاً کتاب اول عهد عتیق را تشکیل می‌دهند و برای یهودیان و مسیحیان مقدس به شمار می‌روند. در اینجا مراد آن بخشی از این کتاب است که به آغاز آفرینش (به‌ویژه انسان) می‌پردازد.

«من که نمی‌تونم به این راحتی شروع کنم. نیاز به زمان دارم تا داستان رو سرجمع کنم.»

«وقت زیاد داریم، این نوار نود دقیقه است.»

آهی کشیدم، ضبط صوت را روشن کردم و چشم‌هایم را بستم.

۲

چند دقیقه بعد شروع کردم: «همه چیز از گذشته‌ی خیلی دور آغاز شد، ده پانزده میلیارد سال پیش. مطمئن نیستم که کدوم نظریه طرفدار بیشتری داره، نظریه‌ی مهبانگ^۱ یا حالت ثابت، اما در هر دو مورد می‌دونم که جهان از گذشته‌ی خیلی دور آغاز شد.»

در اینجا چشم‌هایم را باز کردم و به اسماعیل نگاه اندیشناکی انداختم.

او هم با همان نگاه پاسخ داد «تموم شد؟ داستان همین بود؟»

«نه. فقط می‌خواستم مطمئن بشم.» چشمانم را بستم و دوباره شروع کردم «و بعد، نمی‌دونم، فکر می‌کنم حدود شش یا هفت میلیارد سال پیش، منظومه‌ی خورشیدی ما متولد شد... تصویری که در ذهن من هست بر می‌گرده به یک دانش‌نامه‌ی دوران کودکی‌ام... اجسام سیالی که به بیرون پرتاب می‌شن، یا با هم ترکیب می‌شن... و این‌ها سیاراتی بودن که در طول چندین میلیارد سال بعد سرد و سخت شده‌اند. خب، بگذار

^۱ Big bang: نظریه‌ی مهبانگ در کیهان‌شناسی، منشأ هستی را حدود ۱۳/۷ میلیارد سال تخمین می‌زند. نظریه‌ی حالت ثابت که در زمان چاپ اول کتاب رقیب نظریه‌ی مهبانگ به حساب می‌آمد، اکنون از اعتبار ساقط شده است.

ببینیم. حیات در سوپ شیمیایی^۱ اقیانوس‌های قدیمی کی آغاز شد - پنج میلیارد سال پیش؟»

«سه و نیم یا چهار میلیارد سال پیش.»

«خب. باکتری‌ها، میکروارگانیسم‌ها به اشکال پیشرفته‌تر و پیچیده‌تری تکامل پیدا کردن که اونا هم به اشکال باز هم پیچیده‌تری تکامل پیدا کردن. به تدریج حیات به خشکی هم رسید. نمی‌دونم... کپک‌های لعابی سواحل اقیانوس‌ها... دوزیستان. دوزیستانی به خشکی اومدن و به خزندگان تکامل پیدا کردن. سپس خزندگان به پستانداران تکامل پیدا کردن. و این‌ها کی اتفاق افتاد؟ میلیاردها سال پیش؟»

«در حدود ربع میلیارد سال پیش.»

«خب. به هر حال، پستانداران... یا نمی‌دونم، جانورهایی توی کنام‌های^۲ کوچیک - زیر درختچه‌ها، توی درخت‌ها... نخستی‌ها از همین جانوران توی درختان به وجود اومدن. بعد از اون... نمی‌دونم - به نظرم ده یا پانده میلیون سال پیش - یک شاخه از نخستی‌ها درختان رو ترک کردن و...» اینجا بود که کم آوردم.

^۱ سوپ مفروض شرایط شیمیایی زمان پیدایش حیات را شبیه‌سازی کند و ترکیبی شیمیایی است که در اقیانوس‌ها شکل گرفته و در شرایطی که هنوز اکسیژن در جو زمین وجود نداشته، با استفاده از نور خورشید، ترکیب‌های مولکولی ارگانیکی ساخته که همان موجودات زنده‌ی بدوی هستند.

^۲ niche: کنام، جایگاه یا نقشی است که یک ارگانیسم در ارتباط با محیط اطرافش می‌پذیرد. کنام هر جمعیت مشخص می‌کند که این جمعیت چگونه بر روی توزیع منابع و رقبا در محیطش تأثیر گذاشته و چگونه از آن‌ها تأثیر می‌پذیرد.

اسماعیل گفت: «من که امتحان نمی‌گیرم. یک دورنمای کلی از مسئله کافیست - فقط می‌خواهم کلیت داستان رو بشنوم، همون چیزی که عامه‌ی مردم می‌دونن، همون طوری که یک راننده‌ی اتوبوس، یک دامدار و یا یک سناتور داستان رو تعریف می‌کنه.»

گفتم: «باشه» و دوباره چشمانم را بستم «باشه. اتفاقات در پی هم رخ دادن و گونه‌های مختلف به دنبال یکدیگر اومدن و بالاخره انسان ظهور کرد. و این اتفاق کی افتاد؟ سه میلیون سال پیش؟»

«تقریباً درست به نظر می‌رسه.»

«بسیار خوب.»

«تموم شد؟»

«کلیت داستان همین بود.»

«داستان آفرینش، اون طوری که در فرهنگ شما نقل شده.»

«کاملاً درسته. با توجه به دانش کنونی ما.»

اسماعیل سرش را تکان داد و از من خواست که ضبط صوت را خاموش کنم. سپس عقب نشست و مانند یک آتشفشان دور از پشتِ شیشه‌ی غرشی کرد، دست‌هایش را روی شکم چاقش کشید و نگاه مرموزی به من کرد. «و تو، به عنوان یک فرد باهوش و نسبتاً تحصیل کرده انتظار داری من باور کنم که این یک اسطوره نیست؟»

«کجاش شبیه اسطوره است؟»

«من نگفتم جایی/ش شبیه اسطوره است. گفتم که یک اسطوره است.»

یک خنده‌ی عصبی تحویلش دادم و گفتم: «شاید من منظورت رو از اسطوره متوجه نمی‌شم.»

«من منظوری جز اون‌چه که منظور تو هست ندارم. من این واژه رو در معنای عام اون بکار می‌برم.»

«پس داستان من اسطوره نیست.»

اسماعیل از من خواست که نوار را به عقب برگردانم و آن را دوباره پخش کنم. «بی‌شک یک اسطوره است. بهش گوش کن.»

بعد از شنیدن آن، برای حفظ ظاهر، چند دقیقه‌ای متفکرانه آن‌جا نشستم. «این اسطوره نیست. حتماً می‌شه اون رو تو کتاب علوم کلاس هشتم قرار داد و فکر نمی‌کنم هیچ‌کس در هیچ مدرسه‌ای بحثی بر سر این مسئله داشته باشه - به‌جز خلقت‌باوران^۱»

^۱ creationism: خلقت‌باوری شامل نحله‌های گوناگونی است اما در یک قالب کلی به باوری اشاره دارد که بر اساس آن نظم و پیچیدگی‌های طبیعت و به ویژه انسان (و در برخی موارد سایر گونه‌ها) بر خلقتی مجزا و ویژه دلالت دارند که نشانگر درایت و هوشمندی هدفمند خالق آن است. این دیدگاه در شکل سنتی‌اش در فرهنگ فلسفی - مذهبی ایران با برهان نظم عجین شده است. از آنجا که بسیاری از خلقت‌باوران در سال‌های اخیر (با معرفی "نظریه‌ی طراحی هوشمند) دم از صلاحیت علمی زده‌اند، در تقابل با نظریه‌ی تکامل زیستی قرار می‌گیرند. از این رو سال‌های اخیر آستن نبرد نظریه‌ی تکامل و خلقت‌باوری، به ویژه بر سر آموزش در مدارس بوده است. در همین راستا در سال ۲۰۰۸، AAAS که بزرگ‌ترین جامعه‌ی علمی جهان و ناشر نشریه‌ی science است، طی اطلاعیه‌ای طراحی هوشمند را فاقد ویژگی‌های یک نظریه‌ی علمی و «دارای کاستی‌های عمده در ساختار، فاقد شواهد علمی معتبر و مسئول ارائه‌ی نادرست

«با تو کاملاً موافقم. آیا اشاره نکردم که این داستان در فرهنگ شما جاریه؟ کودکان

اونو به کمک بسیاری از رسانه‌ها، از جمله کتاب‌های علمی می‌سازن.»

«پس منظورت چیه؟ می‌خوای بگی که این یک گزارش علمی نیست؟»

«داده‌های علمی زیادی توش وجود داره اما چیدمان اونا کاملاً اساطیری.»

«متوجه منظورت نمی‌شم.»

«واضح‌ه که مغزت رو تعطیل کرده‌ای. فرهنگ مادر لالایی خونده و تو رو خوابونده.»

نگاه سنگینی به او کردم و گفتم: «می‌خوای بگی که نظریه‌ی تکامل یک اسطوره

است؟»

«نه.»

«می‌خوای بگی که انسان در جریان تکامل زیستی به‌وجود نیومده؟»

«نه.»

«پس منظورت چیه؟»

اسماعیل با لبخند به من نگاه کرد. سپس شانه‌هایش و بعد ابروهایش را بالا انداخت.

به او خیره شدم و با خودم گفتم: یک گوریل من رو به مسخره گرفته. این بیشتر

اعصابم را به هم ریخت.

فاکت‌های علمی» شناخت و تدریس آن را در کلاس درس علوم تجربی نادرست دانست. این اطلاعاتیه در ادامه اشاره کرد که، بر خلاف ادعای برخی، پذیرفتن نظریه‌ی تکامل به عنوان یک نظریه‌ی علمی معتبر، در عین نفی خلقت‌باوری، به هیچ وجه در تضاد با هیچ دیدگاه مذهبی‌ای نیست.

اسماعیل گفت «دوباره پخشش کن.»

وقتی که تمام شد گفتم: «باشه. این بار یک چیز رو شنیدم، عبارت ظهور کرد. من

گفتم در آخر انسان ظهور کرد. مشکل اینه؟»

«نه. اصلاً منظورم چنین چیزی نبود. من که بند یک واژه نیستم. از فحوای کلامت کاملاً

مشخص بود که ترکیب ظهور کرد معادلی بود برای تکامل پیدا کرد.»

«پس چه کوفتیه؟»

«متأسفانه تو اصلاً فکر نمی کنی. تو داستانی رو که هزاران بار شنیده بودی بازگو کردی

و الان داری به فرهنگ مادر گوش می دی که در گوش تو می خونه: «چیزی نیست

فرزندم، لازم نیست به چیزی فکر کنی، هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداره، مضطرب

نشو، به این حیوان کر و کثیف توجه نکن، اسطوره ای در کار نیست، هیچ یک از

حرف هایی که به تو می گم اسطوره نیست، پس لازم نیست به چیزی فکر کنی یا نگران

چیزی باشی، فقط به صدای من گوش بده و به خواب برو، بخواب، بخواب...»

برای دقایقی لب هایم را گاز می گرفتم. سپس گفتم «سر در نمیارم.»

گفت «بسیار خوب. من داستان خودم رو برات می گم، شاید این کمکی به تو بکنه.»

برای چند لحظه یک شاخه ی پُربَرگ را گاز زد، چشمانش را بست و شروع کرد.

۳

اسماعیل گفت «این داستان نیم میلیارد سال پیش اتفاق می افته، زمانی خیلی دور، اون-

قدر دور که تصورش برای تو دشواره. در خشکی چیزی نبود مگر گرد و غبار. نه

سبزه ای در باد می رقصید، نه جیرجیرکی جیرجیر می کرد، نه پرنده ای در آسمان بال

می‌زد. همه‌ی این‌ها ده‌ها میلیون سال بعد اتفاق می‌افتاد. حتا بر دریاها هم سکوت و آرامش ترسناکی حاکم بود، چرا که مهره‌داران نیز ده‌ها میلیون سال بعد سر بر آوردن.»

«با این وجود واضح‌ه که یک انسان‌شناس^۵ دم دست بود. جهان که بدون انسان‌شناس نمی‌شه! اما او یک انسان‌شناس بسیار افسرده و سرخورده بود، چرا که تمام کره‌ی زمین رو به دنبال کسی گشته بود که بتونه باهاش مصاحبه کنه، اما همه‌ی نوارهای توی کوله‌اش خالی مونده بود. تا اینکه یک روز هنگامی که داشت غصه‌خوران در کنار اقیانوس قدم می‌زد، در نزدیکی‌های ساحل چیزی دید که به نظر می‌اومد یک موجود زنده باشه. چیز خاصی نبود، چیزی شبیه به یک موجود دایره‌ای شکل نرم. در عین حال این اولین کورسوی امید او در تمام سفرهاش بود. بنابراین مسیر بالا و پایین پریدن اون موجود رو در میان امواج دنبال کرد.»

«انسان‌شناس با احترام به این موجود خوش‌آمد گفت و پاسخ مهربانانه‌ای هم گرفت و اونا خیلی زود تبدیل به دوستان خوبی برای هم شدن. انسان‌شناس به بهترین نحوی که می‌تونست توضیح داد که در مورد روش‌های مختلف زندگی و آئین‌ها تحقیق می‌کنه و سپس از دوست جدیدش خواهش کرد که اطلاعاتی در این زمینه در اختیار او قرار بده. او در نهایت گفت «و حالا از تو می‌خوام که به زبان خودت، بعضی از داستان‌هایی رو که بین خودتون می‌گید تعریف کنی تا من روی نوار ضبط کنم.»

«اون یکی پرسید «داستان‌ها؟»

«می‌دونی دیگه، داستان‌هایی مثل اسطوره‌ی آفرینش‌تون، اگه همچین داستانی دارین.»

«اون یکی پرسید: «اسطوره‌ی آفرینش چیه؟»

«انسان‌شناس پاسخ داد «همون داستان تخیلی‌ای که در مورد خاستگاه جهان برای فرزندان‌تون تعریف می‌کنین.»

«در این‌جا اون موجود در حالی که بهش برخورد بود صاف ایستاد - تا حدی که از یک موجود دایره‌ای شکل نرم بر می‌آید - و پاسخ داد که اونا چنین داستان عجیب و غریبی ندارن.»

«انسان‌شناس گفت «پس شما هیچ نسخه‌ای از داستان آفرینش ندارید؟»
«اون موجود به انسان‌شناس پرخاش کرد که «البته ما هم داستان آفرینش داریم اما مسلماً اسطوره نیست.»

«انسان‌شناس در حالی که دوره‌ی آموزشی خود رو به یاد می‌آورد گفت «البته که اسطوره نیست. ممنون می‌شم اگه اون رو برام تعریف کنی.»
«موجود گفت «بسیار خوب. اما دلم می‌خواد بدونی که ما هم مثل شما موجودات کاملاً عقلانی‌ای هستیم یعنی هیچ چیزی رو که بر اساس مشاهده، منطق و روش‌های علمی نباشه نمی‌پذیریم.»

«انسان‌شناس صحبت‌های او را تأیید کرد «البته، البته.»
«در نهایت موجود داستان‌ش را شروع کرد. او گفت «جهان هستی در گذشته‌ی خیلی خیلی دور متولد شد، شاید ده یا پانزده میلیارد سال پیش. به نظر می‌رسه که منظومه‌ی خورشیدی ما - این ستاره، این سیاره و همه چیزهای دیگه - هم حدود دو یا سه میلیارد سال پیش پدید اومده. برای مدت طولانی، هیچ چیزی تو این جهان زندگی نمی‌کرد. اما بعد از میلیارد‌ها سال، حیات سر بر آورد.»

«انسان‌شناس گفت «می‌بخشید، شما گفتید که حیات سر بر آورد. این اتفاق، بر اساس اسطوره‌ی شما، کجا افتاد؟ منظورم بر اساس گزارش علمی شما بود.»

«موجود که از این پرسش سردرگم شده بود رنگ بنفش بی‌حالی به خود گرفت.

«منظورت اینه که دقیقاً در چه نقطه‌ای اتفاق افتاد؟»

«انسان‌شناس پاسخ داد «نه. منظورم اینه که این اتفاق در دریا افتاد یا در خشکی؟»

«موجود پرسید «خشکی؟ خشکی دیگه چیه؟»

«او در حالی که به ساحل اشاره می‌کرد، گفت: «آ...، بین، اون بخش‌های خاکی و صخره‌هایی که از اون‌جا شروع می‌شن.»

«موجود در حالی که بنفش‌تر شده بود گفت «نمی‌تونم بفهمم در مورد چی حرف می‌زنی. خاک و سنگی که اون‌جا وجود داره مثل لبه‌های ظرف بزرگیه که دریا رو نگه داشته.»

«انسان‌شناس گفت: «اوه، بله. متوجه منظورت شدم. کاملاً. ادامه بده.»

«بسیار خوب. میلیون‌ها قرن بود که دنیا تنها از جان‌داران ریزی تشکیل شده بود که به شکلی رقت‌بار در یک سوپ شیمیایی شناور بودن. اما کم‌کم ساختارهای پیچیده‌تری هم پدیدار شدن: موجودات تک‌سلولی، کرم‌ها، جلبک‌ها، مرجان‌های آبی و به همین ترتیب.»

«در این‌جا بود که موجود که گویی به نقطه‌ی اوج داستان‌ش رسیده بود، در حالی که از شدت غرور به رنگ صورتی در اومده بود گفت «اما بالاخره ستاره‌ی دریایی ظهور کرد!»

۴

برای یکی دو دقیقه واکنشی نشان ندادم، مگر خشم و استیصال. سپس گفتم: «این

عادلانه نیست.»

«منظورت چیه؟»

«خودم هم درست نمی‌دونم منظورم چیه. تو به نتیجه‌ای رسیدی که من اصلاً نمی‌دونم

چیه.»

«نمی‌دونی؟»

«نه، نمی‌دونم.»

«منظور ستاره دریایی چیه وقتی که می‌گه «اما بالاخره ستاره‌ی دریایی ظهور کرد؟»»

«منظورش اینه که... این همون هدف نهایی‌ای بود که همه چیز برای رسیدن به اون

ساخته شده بود. این همون چیزی بود که کل این ده، پونزده میلیارد سال تکامل برای

دستیابی به اون طی شده: ستاره‌ی دریایی.»

«موافقم. و چرا روایت شما از داستان با ظهور ستاره‌ی دریایی به پایان نمی‌رسه؟»

فکر کنم پوزخندی زدم و گفتم: «چون بعد از ظهور ستاره‌ی دریایی خبرهای دیگه‌ای

هم بود.»

«درسته. آفرینش با ظهور ستاره دریایی تموم نشد. پس از اون مهره‌داران، دوزیستان و

خزندگان و پستانداران و البته در نهایت انسان‌ها ظهور کردن.»

«درسته.»

«پس داستان خلقتِ شما این گونه تموم می‌شه «و بالاخره انسان ظهور کرد.»»

«بله.»

«این چه معنایی داره؟»

«که پس از اون خبری نیست. آفرینش به پایان رسیده بود.»

اسماعیل پرسید «این همون چیزی بود که همه چیز به سمتش پیش می‌رفت؟»

«بله.»

«البته. در فرهنگ شما همه این رو می‌دونن. با ظهور انسان قله رو فتح کردیم. انسان،

نقطه‌ی اوج درام آفرینش بود.»

«بله.»

«وقتی که سرانجام انسان ظهور کرد آفرینش به انتها رسید، چون به هدف اصلی‌اش

دست یافته بود. دیگه چیزی برای آفریدن نمونه بود.»

«به نظر می‌رسه که این همون فرض ناگفته باشه.»

«همیشه هم ناگفته نبوده. مذاهب فرهنگ شما در این باره کم سخن نگفته‌اند. انسان

محصول نهایی آفرینشه. انسان موجودیه که همه‌ی چیزهای دیگه به خاطر او ساخته

شده‌اند: این جهان، این منظومه، این کهکشان، حتا خودِ عالم وجود.»

«درسته.»

«همه در فرهنگ شما می‌دونن که جهان برای ستاره‌ی دریایی یا ماهی قزل‌آلا و یا

سوسمار درختی یا گوریل ساخته نشده. برای انسان ساخته شده.»

«درسته.»

اسماعیل نگاه کنایه آمیزی به من کرد و گفت: «و این یک اسطوره نیست؟»

«خب... داده‌ها همون داده‌ها هستن.»

«البته. داده‌ها همون داده‌ها هستن، حتا وقتی در قالب اسطوره بیان می‌شن. اما باقی ماجرا

چی؟ آیا تمام روند آفرینش هستی سه میلیون سال پیش، روی همین سیاره‌ی کوچک

و با سر بر آوردن انسان، تموم شده؟»

«نه.»

«آیا حتا روند آفرینش سیاره‌ها سه میلیون سال پیش با پیدایش انسان به پایان رسیده؟

آیا تکامل به یک‌باره ترمز گرفت، اون هم تنها به دلیل اومدن انسان؟»

«البته که نه.»

«پس چرا داستان رو این طوری روایت می‌کنی؟»

«به نظرم به این دلیل این طوری روایت کردم که این همون‌طوره که عموماً روایت

می‌شه.»

«این همون‌طوره که در میان بخواه‌ها گفته می‌شه. اما قطعاً تنها شیوه‌ی روایت داستان

نیست.»

«باشه. حالا متوجه شدم. تو چطور روایتش می‌کنی؟»

اسماعیل در حالی که سرش را به سمت دنیای بیرون پنجره برگرداند گفت «آیا تو

کوچک‌ترین شاهدی در هیچ کجای این جهان می‌بینی مبنی بر این که آفرینش با تولد

انسان به پایان رسیده باشه؟ آیا تو کمترین شاهدی در هیچ کجای اون می‌بینی که

نشان‌گر این باشد که انسان اون نقطه‌ی اوجی است که خلقت از ابتدا در اون راستا گام برمی‌داره؟»

«نه. من حتا نمی‌تونم تصور کنم که چنین شاهده‌ی اگه بخواد وجود داشته باشه، چه شکلی می‌تونه باشه.»

«باید واضح باشه. اگه متخصصان اختریف‌زیک می‌تونستن گزارشی ارائه بدن مبنی بر اینکه فرایندهایی که جهان رو متحول می‌کنن پنج میلیارد سال پیش، زمانی‌که منظومه‌ی خورشیدی ما پدیدار شد، متوقف شدن، دست کم این ادعا می‌تونست از این تفکر حمایت کنه که منظومه‌ی خورشیدی با سایر منظومه‌ها تفاوت داره.»

«بله. متوجه منظورت شدم.»

«یا اگه زیست‌شناسان یا دیرین‌شناسان اعلام می‌کردن که گونه‌زایی سه میلیون سال پیش، زمانی که گونه‌ی انسان سر بر آورد، متوقف شده، این هم می‌تونست یک دلیل به حساب بیاد.»

«بله.»

«ولی می‌دونی که هیچ‌کدوم از این‌ها در واقعیت اتفاق نیفتاده. بر خلاف همه‌ی این‌ها، جهان و سیاره‌ها مانند سابق پیش رفتن. پیدایش انسان در مقایسه با ستاره‌ی دریایی، باعث تلاطم بزرگ‌تری در جهان نشد.»

«کاملاً درسته.»

اسماعیل رو به ضبط صوت کرد و گفت: «پس تکلیف داستانی که تو گفتی چی می‌شه؟»

با خنده‌ای تأسف بار دندان‌هایم را عریان کردم «اسطوره است. باورنکردنیه اما اسطوره است.»

۵

«دیروز برات گفتم که داستانی که مردم فرهنگ تو اجرا می‌کنن، در مورد معنا و مفهوم جهان و در مورد مشیت الهی و سرنوشت انسان‌ها.»

«بله.»

«و با توجه به بخش اول داستان، معنای جهان چیه؟»

لحظه‌ای به این پرسش فکر کردم و گفتم: «متوجه نمی‌شم که این چه جوری معنای جهان رو توضیح می‌ده.»

«در میانه‌های داستان تمرکز داستان از جهان به این بزرگی به همین یک سیاره محدود شد. چرا؟»

«به این دلیل که مقدر بود این سیاره زادگاه انسان باشه.»

«البته. همون‌طور که گفتم، تولد انسان یک اتفاق اصلی - حتا تنها اتفاق اصلی - در تاریخ کائنات بود. پس از تولد انسان، بقیه‌ی دنیا دیگه چیز جذابی نداشت، چون بقیه‌ی دنیا دیگه در این درام در حال اجرا نقشی نداشت. برای این منظور، زمین به تنهایی کفایت می‌کنه، چرا که زادگاه انسان و خونه‌ی اونه، و معنانش هم همینیه. از دید بخواه‌ها جهان نوعی دستگاه حفظ حیات انسانه، ماشینی که به منظور ادامه‌ی زندگی انسان‌ها طراحی و ساخته شده.»

«بله. همین طوره.»

«البته در داستانی که گفתי نقش ایزدان رو نادیده گرفتی، چون نمی‌خواستی آلوده‌ی اسطوره بشه. حالا که ویژگی‌های اساطیری اون مشخص شده، دیگه لازم نیست نگران این موضوع باشی. با فرض اینکه آفرینش دارای چنین بُعدی باشه، در مورد مشیت ایزدان چه می‌شه گفت؟»

«خب، در اصل، هدف آفرینش از ابتدا انسان بوده. کائنات برای این پدید اومد که کهنکشان ما توش قرار بگیره. کهنکشان برای این پدید اومد که منظومه‌ی خورشیدی ما توش قرار بگیره. و سیاره‌ی ما به این دلیل پدید اومد که خود ما بتونیم توش زندگی کنیم. هدف غایی کل داستان اینه که انسان یک تیکه زمین داشته باشه که توش زندگی کنه.»

«و باور عمومی در فرهنگ شما هم همینه، حداقل در بین افرادی که فرض شون اینه که دنیا چیزی نیست جز تحقق مشیت الهی.»

«بله.»

«واضحه که وقتی هستی برای انسان پدید اومده، انسان باید اهمیت ویژه‌ای برای ایزدان داشته باشه. اما این بخش داستان به هیچ‌وجه اشاره‌ای به نظر خاص اونا نسبت به انسان نداره. به نظر می‌رسه که باید سرنوشت ویژه‌ای برای انسان مقدر شده باشه، که در این داستان بهش اشاره‌ای نشده.»

«درسته.»

۶

اسماعیل گفت «هر داستانی بر مبنای یک فرض بنا شده، در واقع تحقق یک فرضه. مطمئنم که به‌عنوان یک نویسنده این رو می‌دونی.»

«بله.»

«این یکی رو حتماً می‌شناسی: *فرزندان دو خانواده‌ی درگیر، عاشق هم می‌شن.*»

«البته. *رومئو و ژولیت.*»

«داستانی که بخواه‌ها اجرا می‌کنن هم یک فرض داره، که در همین بخش داستان که امروز برام گفتی نهفته است. بین آیا می‌تونی اون رو پیدا کنی؟»

چشمانم را بستم و در حالی که می‌دانستم کوچک‌ترین شانس ندارم که موضوع را دریابم، وانمود کردم که سخت در حال فکر کردنم. «فکر نکنم بتونم پیداش کنم.»

«داستانی که نخواه‌ها تو دنیا اجرا کرده‌اند، فرض کاملاً متفاوتی داره، که الان امکان نداره اون رو کشف کنی. اما باید بتونی فرض داستان خودت رو پیدا کنی. یک باور که در عین سادگی راسخ‌ترین در کل تاریخ بشریته. نه لزوماً سودآورترین اما راسخ‌ترین. کل تاریخ‌تون با همه‌ی فتوحات و فجایعش، تحقق همین یک فرضه.»

«راستش اصلاً نمی‌تونم تصور کنم چی تو سرته.»

«فکرت رو به کار بنداز... ببین، جهان برای ستاره‌ی دریایی ساخته نشده بود، درسته؟»

«آره.»

«برای قورباغه و مارمولک و خرگوش هم ساخته نشده بود.»

«نه.»

«البته که نه. جهان برای انسان ساخته شده بود.»

«درسته.»

«همه در فرهنگ شما اینو می دونن، مگه نه؟ به مذهبی بودن هم ارتباطی نداره، حتا بی خدایانی که قسم می خورن خدایی نیست هم می دونن که جهان برای انسان ساخته شده.»

«بله، همین طوره.»

«بسیار خوب. این پیش فرض داستان شماست: «جهان برای انسان ساخته شده است.»»

«درست جا نیفتاد. یعنی متوجه نشدم چرا فرض به حساب میاد.»

«مردم فرهنگ شما اون رو پیش فرض قرار دادن - اون رو به عنوان فرض اولیه پذیرفته اند. اونا گفتن: بیاین فرض کنیم جهان برای ما ساخته شده.»

«باشه، ادامه بده.»

«به عواقب پذیرفتن چنین فرض اولیه ای فکر کن: اگه جهان برای تو ساخته شده باشه، اون وقت چی؟»

«بسیار خوب، متوجه منظورت شدم. اگه جهان برای ما ساخته شده باشه اون وقت به ما

تعلق داره و ما می تونیم هر کاری که عشق مون می کشه باهاش انجام بدیم.»

«دقیقاً. این همون چیزیه که در طول ده هزار سال گذشته رخ داده: شما هر کاری که

عشق تون کشیده با جهان کرده اید. و البته شما می خواهید به این روند ادامه بدین، چون

جهان وامونده همه اش متعلق به شماست.»

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «بله. در واقع این خیلی جالبه. منظورم اینه که تو در روز پنجاه بار می‌شنوی که مردم در مورد محیط زندگی ما، دریاها، ما، منظومه‌ی خورشیدی ما صحبت کنن. حتا شنیده‌ام که در مورد حیات وحش ما هم حرف بززن.»

«و همین دیروز بود که تو با اعتمادبه‌نفس کامل داشتی به من اطمینان می‌دادی که هیچ مفهومی حتا نزدیک به اسطوره هم در فرهنگ شما وجود نداره.»

«درسته. من این کار رو کردم.» اسماعیل همچنان با ناخشنودی به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «بابا اشتباه می‌کردم. بیشتر از این چی می‌خوای؟»

او گفت: «حیرت.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «به قدر کافی حیرت‌زده هستم. فقط ظاهر رو حفظ می‌کنم.»

«باید زمانی که هفده ساله بودی گیرت می‌آورد.»

شانه‌هایم را بالا انداختم به این معنا که ای کاش این طور بود.

۷

اسماعیل ادامه داد «دیروز به تو گفتم که داستان شما توضیحی درباره‌ی اینکه چطور

کار به اینجا رسید به شما ارائه می‌ده.»

«درسته.»

«بخش اول داستان چه کمکی به این توضیح می‌کنه؟»

«منظورت اینه که چه کمکی به توضیح اینکه چطور کار به اینجا رسید می‌کنه؟»

«بله.»

«الان اصلاً نمی‌دونم چه کمکی می‌تونه بکنه.»

«فکر کن. اگه جهان برای ستاره‌ی دریایی ساخته شده بود، به اینجا می‌رسید؟»

«نه، نمی‌رسید.»

«مشخصاً نه. اگه جهان برای ستاره‌ی دریایی ساخته شده بود، همه چیز کاملاً متفاوت

می‌بود.»

«درسته. اما جهان برای ستاره‌ی دریایی ساخته نشده بود، برای انسان ساخته شده بود.»

«و این تا حدودی توضیح می‌ده که چطور کار به اینجا رسید.»

«درسته. این یک روش زیرکانه است برای این که همه چیز رو به گردن تقدیر ایزدان

بندازیم. اگه جهان برای ستاره‌ی دریایی به وجود اومده بود، اون وقت هیچ‌کدوم از این

اتفاقات رخ نمی‌داد.»

اسماعیل گفت: «درسته. کم کم داره تو ذهنت جا میفته.»

۸

«حدس می‌زنی بقیه‌ی بخش‌های داستان - بخش میانی و پایانی - چطور دستگیرت

پشه؟»

چند لحظه‌ای در این باره فکر کردم. «به نظرم بهتره برم مستند تماشا کنم.»

«چطور؟»

«آخه فکر می‌کنم اگر قرار بود مستندی درباره‌ی آفرینش ساخته بشه، ساختار کلی‌اش شبیه داستانی می‌بود که من امروز تعریف کردم. مونده بفهمم که بقیه‌اش رو چطور پیش می‌برن.»

«پس تکلیف بعدی تو همینه. فردا می‌خوام بخش میانی داستان رو بشنوم.»

چهار

۱

من گفتم: «خیلی خوب. فکر می‌کنم میانه و انتهای داستان رو در آوردم.»

اسماعیل سری تکان داد و من ضبط صوت را روشن کردم.

«من با این پیش فرض شروع کردم: جهان برای انسان ساخته شد. بعد از خودم پرسیدم که چطوری می‌تونم این داستان رو به عنوان یک مجموعه‌ی مستند بنویسم. این طور از کار در اومد:

جهان برای انسان ساخته شد، اما زمان خیلی خیلی زیادی طول کشید تا او متوجه این مطلب بشه. حدود سه میلیون سال انسان طوری زندگی کرد که انگار جهان برای ستاره‌ی دریایی ساخته شده. به این معنا که او طوری می‌زیست که گویی او هم دقیقاً مثل بقیه‌ی موجودات است، گویی شیر یا خرس است.»

«این که مثل شیر یا خرس زندگی کنی دقیقاً یعنی چی؟»

«یعنی اینکه... در سایه‌ی رحمت جهان زندگی کنی. یعنی بدون هیچ کنترلی روی محیط زندگی کنی.»

«متوجه شدم. ادامه بده.»

«خب در این شرایط، انسان نمی‌تونه یک انسان تمام‌عیار باشه. او نمی‌تونه به شیوه‌ی انسانی - شیوه‌ای از زندگی که منحصر به انسانه - زندگی کنه. بنابراین در دوره‌ی

ابتدایی زندگی اش - در واقع بخش عمده‌ی زندگی اش - بشر فقط دور خودش می‌چرخید و هیچ کار خاصی انجام نمی‌داد.»

اسماعیل گفت «به این ترتیب، یک مشکل کلیدی وجود داشت که نیاز به تحلیل داشت و پیدا کردن این همین بود که زمان درازی طول کشید: اینکه مشکل چی بود. انسان با زندگی کردن به شیوه‌ی شیر یا خرس به هیچ‌جا نمی‌رسید، چرا که شیر یا خرس... بین انسان برای این که به جایی برسه اول باید یک‌جا مستقر می‌شد تا بتونه شروع به کار کنه. منظورم اینه که بشر نمی‌تونست در هیئت شکارچی-گردآورنده از حد مشخصی بیشتر توسعه پیدا کنه چون باید یکسره در جستجوی غذا از این‌جا به اون‌جا می‌رفت. برای فراتر رفتن از این حد، انسان می‌بایست در یک جا مستقر بشه، یک سکونت‌گاه دائمی داشته باشه تا به این شکل بتونه بر محیط اطرافش مسلط بشه.»

گفتم «خیلی خوب. چرا که نه؟ منظورم اینه که چه چیزی مانع از انجام این کار می‌شد؟ این که اگه انسان بیشتر از چند هفته یک جا مستقر بشه، گرسنه می‌مونه. به‌عنوان یک شکارچی-گردآورنده، او هر چه در این مکان بود رو می‌خورد - دیگه چیزی برای شکار و گردآوری باقی نمی‌موند. برای یکجانشینی انسان باید یک مهارت اساسی رو فرا می‌گرفت: که چگونه در محیط اطرافش دست بیره تا از گرسنگی در امان باشه. او باید محیط رو طوری دست‌کاری می‌کرد که غذای بیشتری برای انسان تولید کنه. به عبارت دیگه، می‌بایست کشاورز می‌شد.»

«این یک نقطه‌ی عطف بود. جهان برای انسان ساخته شده بود، اما تا زمانی که این مشکل وجود داشت او نمی‌تونست مالکیت جهان رو به دست بگیره. و بالاخره حدود

ده هزار سال پیش در هلال حاصل خیز^۱ او این مشکل رو حل کرد. این لحظه‌ی خیلی بزرگی بود، بزرگ‌ترین لحظه در تمام تاریخ بشر تا اون موقع. بالاخره انسان موفق شده بود از بند همه‌ی محدودیت‌ها رها بشه. محدودیت‌هایی که... محدودیت‌های زندگی به شیوه‌ی شکارچی-گردآورنده که اونو سه میلیون سال عقب نگه داشته بود. با کشف کشاورزی، اون محدودیت‌ها از بین رفت، پیشرفت برق آسا بود. یکجانشینی مقدمه‌ای شد برای تقسیم کار و تقسیم کار مقدمه‌ای برای دستیابی به فناوری. با رشد فناوری، تجارت و بازرگانی به وجود اومد. همراه با تجارت و بازرگانی، ریاضیات و سواد خوندن و نوشتن و علوم و غیره به وجود اومدن. بعد از اون هم همه چیز سر جای خودش قرار گرفت، و باقی ماجرا هم که مشخصه.

«و این میانه‌ی داستان.»

۲

اسماعیل گفت: «ستودنی بود. مطمئنم که می‌دونی اون‌چه که به عنوان «لحظه‌ی بزرگ» توصیف کردی در حقیقت تولد فرهنگ تو بود.»

«بله.»

^۱ fertile crescent: ناحیه‌ای حاصل خیز در آسیای غربی است که میان رودان و شام را در بر می‌گیرد و از جنوب به صحرای شام و از شمال به آناتولی (آسیای صغیر) در ترکیه‌ی کنونی محدود است.

«اگرچه باید گفت این که گسترش کشاورزی در جهان یک منشأ واحد دارد، یک نظریه‌ی نسبتاً قدیمیه. با این وجود، هلال حاصل‌خیز زادگاه افسانه‌ای کشاورزی به حساب میاد، دست کم در مغرب زمین، و این اهمیت به‌خصوصی دارد که بعداً در موردش بیشتر خواهیم گفت.»

«بسیار خوب.»

«بخشی از داستان که دیروز گفتیم، معنای زندگی رو، طوری که بین بخواه‌ها درک شده، مشخص کرد: جهان، یک دستگاه حفظ حیاتِ انسانه، ماشینی که برای تولید و حفظ حیات انسان طراحی شده.»

«درسته.»

«بخشی از داستان که امروز به اون می‌پردازیم، در مورد سرنوشت انسانه. پُر واضحه که سرنوشت انسان این نبود که مانند شیر و خرس زندگی کنه.»

«درسته.»

«پس سرنوشت انسان چیه؟»

«من گفتم «هوم، خب سرنوشت انسان اینه که... پیشرفت کنه، چیزهای بزرگ به دست بیاره.»

«اون طوری که بخواه‌ها می‌گن، سرنوشت انسان روشن‌تر از اینه.»

«خب، فکر کنم می‌شه گفت که سرنوشت او اینه که تمدن رو بسازه.»

«اسطوره‌شناسانه نگاه کن.»

«نمی‌دونم چطور می‌شه این کار رو کرد.»

«من نشونت می‌دم. گوش کن.»

گوش سپردم.

۳

«همون‌طور که دیروز دیدیم، آفرینش با ظهور ستاره‌ی دریایی یا دوزیستان یا خزندگان یا حتا پستانداران کامل نشد. از دید اسطوره‌ی تو، آفرینش با ظهور انسان کامل شد.»

«درسته.»

«چرا هستی و جهان بدون وجود انسان ناقص بود؟ چرا هستی و جهان به انسان نیاز داشت؟»

«نمی‌دونم.»

«خب بهش فکر کن. به دنیای بدون انسان فکر کن. دنیای بدون انسان رو تصور کن.»
چشمانم را بستم و گفتم «باشه.» بعد از چند دقیقه به او گفتم که دارم دنیا را بدون انسان تصور می‌کنم.

«چطور جاییه؟»

«نمی‌دونم. خب دنیاست دیگه.»

«کجایی؟»

«منظورت چیه؟»

«از کجا داری نگاه می‌کنی؟»

«آها! از بالا. از بیرون جو زمین.»

«تو اون بالا چی کار می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«چرا این پایین روی سطح زمین نیستی؟»

«نمی‌دونم. بدون وجود انسان روی زمین... من فقط یک بازدیدکننده‌ام. یک بیگانه.»

«خب، برو به سطح زمین.»

گفتم «باشه.» اما دقیقه‌ای بعد گفتم «جالبه. ترجیح می‌دم که اون پایین نرم.»

«چرا؟ مگه اون پایین چه خبره؟»

خندیدم. «اون پایین جنگله.»

«متوجهم. یعنی «بیشه‌ی درندگان برهنه‌دندان مردم‌خوار... شیرهای شرز و اژدهاهای

دژم.»»

«درسته.»

«و اگه تو می‌رفتی اون پایین چه اتفاقی می‌افتاد؟»

«من هم طعمه‌ی درندگان مردم‌خوار می‌شدم.»

چشمانم را درست زمانی باز کردم که اسماعیل در حال سر تکان دادن بود. «این جاست

که ما متوجه می‌شیم جایگاه انسان در مشیت مقدر کجاست. ایزدان مقدر نکرده بودن

که دنیا جنگل باقی بمونه، درسته؟»

«منظورت از دید اسطوره‌ی ماست؟ آره، قطعاً مقدر نکرده بودن.»

«پس: بدون انسان، دنیا ناتمام بود، مثل بیشه‌ای آشوب‌ناک، در هرج و مرج ازی.»

«درسته. دقیقاً همین‌طور بود.»

«پس به چه چیزی نیاز داشت؟»

«به یکی که از راه برسه... و کنترل اوضاع رو به دست بگیره. کسی که به اوضاع نظم و ترتیب بده.»

«و اون کسی که اوضاع رو درست می‌کنه، چه ویژگی‌هایی داره؟ چه کسی می‌تونه هرج و مرج رو کنترل کنه و همه چیز رو سر و سامان بده؟»
«خب... یک فرمانروا. یک سلطان.»

«البته. پس جهان به یک فرمانروا نیاز داشت. به انسان نیاز داشت.»
«بله.»

«پس ما الان ذهنیت واضح‌تری داریم از این که داستان از چه قراره: جهان برای انسان ساخته شده بود و انسان آفریده شد تا بر اون فرمانروایی کنه.»
«بله. این الان خیلی واضحه. هر کسی این رو متوجه می‌شه.»
«و/این چیه؟»

«چی؟»

«آیا این یک داده‌ی علمیه؟»

«نه.»

«پس چیه؟»

«من گفتم «اسطوره.»

«همون چیزی که هیچ ردپایی از اون در فرهنگ شما یافت نمی‌شه.»

«آره.»

بار دیگر اسماعیل با اوقات تلخی از پشت شیشه به من خیره شد.

بعد از مدتی گفتم «بین، چیزایی که تو به من نشون می‌دی، کارایی که انجام می‌دی... تقریباً باورنکردنی هستن. من اینو می‌دونم. اما از اون آدمایی نیستم که یک دفعه از جا بپریم و در حالی که به پیشونی‌ام می‌کوبیم فریاد کنم «خدای من! این غیرممکنه!»

او پیشانی‌اش را در هم کشید و بعد گفت «چرا؟ مگه چه مرگته؟»

نگرانی‌اش آنقدر واقعی به نظر می‌رسید که مجبور شدم لبخند بزنم.

گفتم «از درون یخ‌زده‌ام. یک کوه یخی.»

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد.

۴

اسماعیل گفت «به موضوع اصلی برگردیم... همون‌طور که گفتم، زمان خیلی خیلی زیادی طول کشید تا انسان این حقیقت رو دریافت که او برای دستیابی به مقاصدی والاتر از زندگی مثل شیر یا خرس به دنیا اومده. برای حدود سه میلیون سال، او تنها جزیی از هرج و مرج بود، یک موجود دیگه در کنار بقیه‌ای که توی لجن‌های بیشه‌زار غلت می‌خوردن.»

«درسته.»

«تنها ده هزار سال پیش بود که بالاخره دریافت که جاش توی لجن‌زار نیست. او باید از لجن‌زار بیرون می‌آمد و خودش درباره‌ی مکان زندگی‌اش تصمیم‌گیری می‌کرد.»

«درسته.»

«اما جهان در برابر سلطه‌ی انسان رام‌خویانه تسلیم نشد، شد؟»

«نه.»

«نه. جهان او رو به مبارزه طلبید. باد و بارون چیزهایی رو که انسان ساخته بود ویران کردن. جنگل‌ها زمین‌هایی رو که برای محصولات و روستاهاش هموار کرده بود پس گرفتن. پرندگان بذرهایی رو که کاشته بود ربودن. حشرات جوانه‌هایی رو که پرورش داده بود بلعیدن. موش‌ها خرمنی رو که انباشته بود چپاول کردن. گرگ‌ها و روباه‌ها حیواناتی رو که پرورش داده بود دریدن. کوه‌ها، رودخونه‌ها و اقیانوس‌ها سر جاشون استوار موندن و راه عبور او رو باز نکردن. زلزله، سیل، گردباد، رعد و قحطی به فرمان او باز نایستادن.»

«درسته.»

«جهان به سلطه‌ی انسان تن نمی‌داد، پس او باید با جهان چه می‌کرد؟»

«منظورت چیه؟»

«اگه پادشاهی به شهری بیاد که از قوانین او تبعیت نکنن، باید چه کار کنه؟»

«باید اون رو فتح کنه.»

«البته. انسان برای اینکه خود رو فرمانروای جهان کنه باید ابتدا اون رو فتح می‌کرد.»

من در حالی که از روی صندلی‌ام نیم‌خیز شده بودم و به پیشانی‌ام می‌کوبیدم، فریاد کردم «خدای من!»

«بله؟»

«تو روزی پنجاه بار اینو می‌شنوی. می‌تونی تلویزیون یا رادیو رو روشن کنی و هر ساعت این رو بشنوی. انسان در حال فتح صحراهاست. انسان در حال فتح

اقیانوس هاست. انسان در حال فتح اتمه. انسان در حال فتح عناصره، انسان در حال فتح فضاست.»

اسماعیل لبخند زد. «تو حرف منو باور نمی کردی وقتی که گفتم این داستان در فرهنگ شما نهادینه و جاریه. حالا متوجه منظورم شدی. اسطوره های فرهنگ تو اون- چنان مداوم در گوش شما زمزمه می شه که هیچ کس کوچک ترین توجهی به اون نمی کنه. البته که انسان در حال فتح فضا و اتم و صحراها و اقیانوس ها و عناصره. بر اساس اسطوره ی شما، او اساساً به همین منظور به دنیا اومده.»

«آره. الان دیگه کاملاً واضحه.»

۵

«الان دو بخش اول داستان به هم رسیده اند: جهان برای انسان ساخته شده و انسان برای فتح جهان و فرمانروایی بر اون. و چطور این بخش دوم به توضیحات تو در مورد اینکه چطور کار به اینجا رسید کمک می کنه؟»

«بذار در این مورد فکر کنم... این هم روشی موزیانه برای انداختن همه چیز به گردن تقدیر ایزدیه. جهان برای انسان به وجود اومد، و انسان برای اینکه اون رو تسخیر کنه - و انسان هم به تدریج همین کار رو انجام داد. و این شد که کار به اینجا رسید.»

«عمیق تر به مسئله نگاه کن. بیشتر فکر کن.»

چشمانم را بستم و چند دقیقه ای فکر کردم اما چیزی به ذهنم نرسید.

اسماعیل با سر به سمت پنجره اشاره کرد. «این همه - این همه فتوحات و فجایع، این همه فراز و فرود - نتیجه‌ی مستقیم چه چیزی هستن؟»

مدتی به این پرسش فکر کردم ولی باز هم نتوانستم بفهمم به چه چیزی اشاره دارد. اسماعیل گفت «این طوری بهش فکر کن، اگه مقدر شده بود که انسان مثل شیر و خرس زندگی کنه هیچ چیز این طوری که هست نمی‌بود، غیر از اینه؟»

«نه.»

«سرنوشت انسان این بود که جهان رو تسخیر و بر اون فرمانروایی کنه. پس اینکه کار به اینجا رسیده نتیجه‌ی مستقیم...؟»

«نتیجه‌ی مستقیم تحقق سرنوشت انسانه.»

«البته. و او ناچار بود سرنوشتش رو محقق کنه. مگه نه؟»

«بله، قطعاً.»

«خب. پس چه دلیلی برای هیجان‌زده شدن وجود داره؟»

«همین طوره. همین طوره.»

«طوری که بخواه‌ها به قضیه نگاه می‌کنن، این تاوان انسان شدن.»

«منظورت چیه؟»

«با زندگی میان وحوش لجن‌زارها نمی‌شد انسان کامل شد. غیر از اینه؟»

«نه.»

«برای انسان کامل شدن، او باید خودش رو از لجن‌زارها بیرون می‌کشید. و همه‌ی این تلاش‌ها به همین خاطره. از دیدِ بخواه‌ها انتخاب‌های پیش روی انسان مشابه آشیل بود:

حیاتی پر شکوه اما کوتاه‌مدت، یا زندگیِ یکنواخت در گمنامی. و بخواه‌ها زندگی کوتاه‌مدت پر شکوه رو برگزیدن.»

«بله، دقیقاً همین طوری تفسیر می‌شه. مردم شونه بالا می‌اندازن و می‌گن «خب این تاوانیه که باید برای لوله‌کشی داخلی و گرمایش مرکزی و تهویه مطبوع و ماشین و سایر مسایل به‌پردازیم.» «متعجب نگاهش کردم. «و تو چی می‌گی؟»

«من می‌گم تاوانی که شما پرداخته‌اید، تاوان انسان شدن نیست. حتا تاوان داشتن چیزهایی که الان گفتی هم نیست. این تاوان اجرای داستانی که بشر رو در نقش دشمن جهان به بازی می‌گیره.»

پنج

۱

«ما ابتدا و میانه‌ی داستان رو داریم.» این جمله را اسماعیل در شروع روز بعد گفت. «انسان سرانجام در مسیر تحقق سرنوشت خودش پیش می‌ره و فتح جهان آغاز شده. داستان چطور به پایان می‌رسه؟»

«بهرتر بود دیروز ادامه می‌دادم. رشته‌ی کلام تقریباً از دستم در رفته.»

«بد نیست آخر بخش دوم رو به بار دیگه گوش کنی.»

«فکر بدی نیست.» نوار را حدود یک دقیقه عقب بردم و پخش کردم:

«بالاخره انسان موفق شده بود از بند همه‌ی محدودیت‌ها رها بشه. محدودیت‌هایی که... محدودیت‌های زندگی به شیوه‌ی شکارچی-گردآورنده که اونو سه میلیون سال عقب نگه داشته بود. با کشف کشاورزی، اون محدودیت‌ها از بین رفت، پیشرفت برق آسا بود. یکجانشینی مقدمه‌ای شد برای تقسیم کار و تقسیم کار مقدمه‌ای برای دستیابی به فناوری. با رشد فناوری، تجارت و بازرگانی به وجود اومد. همراه با تجارت و بازرگانی، ریاضیات و سواد خوندن و نوشتن و علوم و غیره به وجود اومدن. بعد از اون هم همه چیز سر جای خودش قرار گرفت، و باقی ماجرا هم که مشخصه.»

من گفتم «درسته، بسیار خوب. سرنوشت انسان غلبه و حکمرانی بر جهان بود، و این چیزیه که او انجام داده - کم و بیش. البته کاملاً موفق نشده و انگار همین مایه‌ی تباهی اونه. مشکل این جاست که با فتح جهان انسان زمینه‌ساز نابودی جهان شده. و ما با وجود

همه‌ی سلطه‌ای که به دست آورده‌ایم، از تسلط کافی برای توقف ویرانی جهان - یا جبران ویرانی‌ای که پیش‌تر به بار آورده‌ایم - برخوردار نیستیم. ما جهان رو یک گودال بی‌انتها فرض کرده‌ایم و زهر خودمون رو در اون ریخته‌ایم - و همچنان هم به ریختن زهر ادامه می‌دیم. ما منابع برگشت‌ناپذیر رو با این تصور که هرگز تموم نمی‌شن بلعیده‌ایم - و به بلعیدن اونا ادامه می‌دیم. تصور این که جهان چطور می‌تونه از این بهره‌کشی و سوءاستفاده حتماً برای یک قرن دیگه جون سالم به در بیره خیلی سخته، اما در واقع هیچ‌کس برای این مشکل فکری نمی‌کنه. این مشکلیه که فرزندان ما باید حل کنند، یا فرزندان اون‌ها.»

ادامه دادم «فقط یک چیز می‌تونه ما رو نجات بده. گسترش سلطه بر جهان. همه‌ی این خسارات در نتیجه‌ی تلاش ما برای فتح جهان به بار اومده، اما ما باید همچنان به فتوحات مون/د/امه بدیم تا زمانی که سلطه‌ی ما، به سلطه‌ی مطلق تبدیل بشه. اون وقت کنترل کامل در دست ما خواهد بود و همه چیز درست خواهد شد. انرژی هسته‌ای خواهیم داشت. بدون آلودگی. ما بارش باران رو خاموش و روشن خواهیم کرد. یک خروار گندم رو در یک سانتی‌متر مربع کشت خواهیم کرد. اقیانوس‌ها رو به مزرعه تبدیل خواهیم کرد. کنترل هوا رو به دست خواهیم گرفت - دیگه طوفان، گردباد، خشکسالی و یخبندان بی‌موقع در کار نخواهد بود. ابرها رو مجبور خواهیم کرد باران رو به جای هدر دادن بر فراز اقیانوس‌ها بر روی زمین بریزند. تمام فرآیندهای حیات این سیاره جایی خواهند بود که باید باشند - جایی که ایزدان مقدر کرده‌اند - در دست

ما. و ما اون‌ها رو دستکاری خواهیم کرد، همون‌طوری که یک برنامه‌نویس برنامه‌ی کامپیوتری رو دستکاری می‌کنه.»

«و این همون جایه که در حال حاضر قرار داریم. ما باید جبهه رو پیش ببریم. پیش‌بردش یا جهان رو به نابودی می‌کشونه یا اونو تبدیل به بهشت می‌کنه - بهشتی که مقرر بود تحت حکمرانی انسان محقق بشه.»

«و اگه ما موفق به انجام این کار بشیم - اگه سرانجام بتونیم حاکمان مطلق جهان بشیم - هیچ‌چیز جلودار ما نخواهد بود. عصر ستاره‌نوردی فرا خواهد رسید. انسان به فضا قدم خواهد گذاشت تا همه‌ی جهان رو فتح کنه و تحت فرمانروایی خود قرار بده. و این سرنوشت غایی انسان خواهد بود: تسخیر کائنات و حکمرانی بر اون. انسان چنین موجود شگفت‌انگیزی‌ه.»

۲

اسماعیل شاخه‌ای را از درون کپه‌اش برداشت و در حالی که آن‌را مشتاقانه و به نشانه‌ی تایید تکان می‌داد، گفت «باز هم حرف نداشت.» جا خوردم.

«اما حتماً متوجه هستی که اگه این بخش از داستان رو صد سال پیش - یا حتا پنجاه سال پیش - تعریف می‌کردی، در واقع مشغول ترسیم بهشت موعود بودی. این فکر که انسان می‌تونه با فتح جهان چنین فجایی رو به بار بیاره به هیچ عنوان قابل‌تصور نبود. تا پیش از سه یا چهار دهه‌ی پیش، مردم فرهنگ شما، شک نداشتن که اوضاع همین‌طور بهتر و بهتر خواهد شد. بن‌بستی در چشم‌انداز به چشم نمی‌خورد.»

«آره، همین طوره.»

«اما هنوز یک بخش از داستان باقی مونده که ما برای کامل کردن توضیح فرهنگ شما در مورد اینکه چطور کار به اینجا رسید به اون نیاز داریم.»

«چه بخشی؟»

«فهمیدنش کار سختی نیست. ما به اینجا رسیدیم که: جهان برای این ساخته شد که انسان اون رو فتح و برش حکمرانی کنه و تحت فرمان خود اون رو به بهشت موعود تبدیل کنه. این مسئله مشخصاً با یک «اما» همراهه. همیشه با یک «اما» همراه بوده. به این خاطر که بخواه‌ها همیشه متوجه این موضوع بوده‌اند که دنیا خیلی شبیه بهشتی که باید باشه نیست.»

«درسته، بذار ببینم... این چطوره: جهان برای فرمانروایی انسان ساخته شد، اما حاصل تصرف جهان زیان‌بارتر از اون چیزی بود که پیش‌بینی می‌شد.»

«نه، دقت نکردی. بخش «اما»ی داستان مربوط به مدت‌ها پیش از زیان‌بار شدن فتح شماست. این «اما» باید بتونه همه‌ی کاستی‌های بهشت شما - جنگ، خشونت، فقر، بی‌عدالتی، فساد و ظلم - رو توجیه کنه. این «اما» هنوز هم قحطی، استثمار، گسترش سلاح‌های هسته‌ای و آلودگی رو توجیه می‌کنه. وقوع جنگ جهانی دوم رو تحلیل می‌کنه و اگه لازم باشه جنگ جهانی سوم رو هم توجیه خواهد کرد.»

بدون این که چیزی بگویم به اسماعیل نگاه می‌کردم.

او ادامه داد «خیلی واضحه. حتا به کلاس اولی هم جوابش رو می‌دونه.»

«قطعاً همین طوره، ولی من هنوز متوجه نشدم.»

«زود باش، فکر کن، چه مشکلی اینجا وجود داره؟ همیشه چه مشکلی وجود داشته؟»

تحت حکومت انسان دنیا باید تبدیل به بهشت می شد، اما...»

«اما مردم خرابکاری کردن.»

«درسته، اما چرا؟»

«چرا؟»

«مردم خرابکاری کردن چون بهشت رو نمی خواستن؟»

«نه، به نظر میاد... اون ها ناچار بودن خرابکاری کنن. اونا می خواستن دنیا رو به بهشت

تبدیل کنن، اما انسان بودن شون چاره ی دیگه ای برای اونا باقی نمی گذاشت.»

«اما چرا؟ چرا انسان بودن چاره ی دیگه ای برای اونا باقی نمی گذاشت؟»

«چون انسان ها یک نقص بنیادی دارن. چیزی که مانعی مسلم در راه تبدیل دنیا به

بهشته، چیزی که انسان ها رو به موجوداتی احمق، زیان کار، حریص و کوتاه بین تبدیل

می کنه.»

«مسلماً. همه ی مردم فرهنگ تو این موضوع رو می دونن، انسان به این دنیا قدم گذاشت

تا جهان رو به بهشت تبدیل کنه، اما بدبختانه او موجودی ناقصه، بنابراین بهشت او با

حماقت، زیان، حرص، و کوتاه بینی ضایع شده.»

«درسته.»

حین فکر کردن شکاکانه به اسماعیل زل زدم. «می خوای بگی که این توضیح / شتباهه؟»

اسماعیل سرش را تکان داد. «مجادله بر سر اسطوره‌ها بی‌فایده است. روزی روزگاری مردم فرهنگ تو معتقد بودن که زادگاه انسان مرکز کائناته. انسان دلیل آفرینش کائنات بود، پس اینکه زادگاه او مرکز هستی باشه منطقی به نظر می‌اومد. طرفداران کوپرنیک به جدال با این موضوع برخاستن. اونا رو به مردم نگفتن « شما اشتباه می‌کنید.» بلکه رو به آسمان‌ها گفتن «به چیزی نگاه کنید که واقعاً اون‌جاست.»

«دقیقاً مطمئن نیستم می‌خوای به چه نتیجه‌ای برسی.»

«بخواه‌ها چطور به این نتیجه رسیدن که یک نقص بنیادی در مورد انسان‌ها وجود داره؟ اونا به چه مدرکی استناد می‌کردن؟»

«نمی‌دونم.»

«فکر کنم عمداً خودت رو به نفهمی می‌زنی. اونا به تاریخ انسان نگاه می‌کردن.»

«درسته.»

«و تاریخ انسان از چه زمانی شروع می‌شه؟»

«خب... سه میلیون سال پیش.»

اسماعیل با بیزاری بهم نگاه کرد. «خیلی خوب می‌دونی که اون سه میلیون سال به تازگی به تاریخ انسان ضمیمه شده، قبل از اون عموماً فرض می‌شد که تاریخ انسان کی آغاز شده؟»

«خب، همین چند هزار سال پیش.»

«قطعاً. در واقع در بین مردم فرهنگ شما فرض بر این بود که کل تاریخ انسان، تاریخ شماست. کسی فکر نمی‌کرد که زندگی بشر گسترده‌تر از قلمروی پادشاهی شما باشه.»

«همین طوره.»

«پس وقتی مردم فرهنگ شما به این نتیجه رسیدن که یک نقص اساسی در مورد انسان وجود داره، به چه مدرکی استناد می کردن؟»

«به تاریخ خودشون به عنوان مدرک استناد می کردن.»

«دقیقاً. اونا به نیمی از یک درصد مدرکی بسنده کردن که فقط از یک فرهنگ به دست اومده. برای رسیدن به چنین نتیجه‌ی جامعی نمونه‌ی معقولی به نظر نمی‌رسه.»

«نه.»

«انسان هیچ نقص اساسی‌ای نداره. اگه براش داستانی رو بازگو کنی که اونا با جهان هماهنگ می‌دونه، اون وقت انسان در هماهنگی با جهان زندگی خواهد کرد. اما اگه براش داستانی رو بازگو کنی که اونا در مقابل جهان قرار می‌ده - همون کاری که داستان شما انجام می‌ده - انسان رو در روی جهان قرار خواهد گرفت. انسان تحت تأثیر داستانی که او رو فرمانروای جهان می‌دونه، شبیه فرمانروایان /جرای نقش خواهد کرد. و داستانی که جهان رو دشمنی تلقی می‌کنه که باید مغلوب بشه، سبب می‌شه که انسان در صدد فتح جهان به عنوان یک دشمن باشه. و سرانجام یک روز، دشمن انسان غرق در خون از پا در خواهد اومد، همون چیزی که امروز بر سر جهان اومده.»

۴

اسماعیل گفت «چند روز پیش من تعبیر مردم شما از اینکه *چطور کار به اینجا رسید* رو به عنوان یک طرح کلی شرح دادم. چیزی که تا الان بهش رسیدیم تصویری کلی از

این طرحه - ساختاری کلی از مسئله. ما تصمیم نداریم تصویر رو اینجا کامل کنیم. بعد از اتمام کار ما، خودت به راحتی می تونی این کار رو انجام بدی.»

«بسیار خوب.»

«با این حال هنوز یک بخش اساسی باقی مونده که باید قبل از ادامه‌ی داستان اون رو هم ترسیم کنیم... یکی از ویژگی‌های قابل توجه فرهنگ بخواه‌ها وابستگی تزلزل‌ناپذیر و پرشور اونا به قانون‌گذارانه. تأثیر چنین افرادی در تاریخ بخواه‌ها بسیار چشم‌گیره. قطعاً تو به خوبی این رو می‌دونی.»

«بله.»

«چیزی که اونو خیلی قابل توجه می‌کنه این واقعیه که به هیچ عنوان چنین چیزی در فرهنگ نخواه‌ها وجود نداره - مگر در نتیجه‌ی تماس مخرب با فرهنگ بخواه‌ها در مواردی مثل وُکا^۱ و رقص ارواح^۲ یا جان فروم^۳ و آیین محموله^۴ در جنوب اقیانوس

Wovoka^۱

^۲ ghost dance: آیین رقص ارواح را فردی به نام ووکا در اواخر قرن نوزدهم در میان سرخ‌پوستان آمریکایی رواج داد. بر اساس این آیین سرخ‌پوستان در گردهمایی‌های پنج روزه به رقص خاصی مشغول می‌شدند تا زمینه‌ی رستاخیز رهبری را فراهم کنند که قرار بود سفیدپوستان را از آمریکا بیرون راند.

John Frumm^۳

^۴ cargo cult: آیین محموله پدیده‌ای است که در تعامل جوامع سنتی قبیله‌ای با فناوری امروزی شکل می‌گیرد. بروز چنین آیین‌هایی، که رویای رسیدن به دستاوردهای مادی فرهنگ‌های امروزی را در سر دارند، در جریان جنگ جهانی دوم و به ویژه حین نبرد آمریکا و

آرام. به جز این موارد، چیزی شبیه به مجموعه‌ای از قانون‌گذاران در بین نخواه‌ها وجود ندارد که قرار باشه به زندگی اونا سروسامان بده و براشون قانون وضع کنه.»

«یه جورایی خیلی مبهم به این قضیه واقفم، گمون کنم همه بهش واقفند، یعنی فکر کنم دلیلش اینه که... نمی‌دونم.»

«ادامه بده.»

«فکر کنم این‌طوری برداشت می‌شه که به جهنم، کی به این آدم‌ها اهمیت می‌ده؟ منظورم اینه که چیز عجیبی نیست که اون وحشی‌ها قانون نداشته باشن. گویا نوع بشر تا زمانی که اون کشاورزهای سفیدپوست دوست‌داشتنی عصرِ نوسنگی وارد صحنه شدن جذابتی نداشت.»

«آره، درست می‌گی، اما چیزی که من می‌خوام الان در موردش صحبت کنم نبودن چنین قوانینی در بین نخواه‌ها نیست بلکه تأثیر شگرف این قوانین بر نخواه‌هاست. میلیون‌ها نفر حاضر شدند به قیمتِ جان خودشون از اونا دفاع کنند. چه چیزی اونا رو تا این اندازه با اهمیت می‌کنه؟»

ژاپن در حواشی اقیانوس آرام شدت گرفت چرا که این نبردها زمینه‌ساز آن شد که دو طرف درگیر جنگ از فراز اقیانوس محموله‌هایی از امکانات را «نازل کنند.» با پایان یافتن جنگ، ارسال محموله‌ها نیز متوقف شد، اما ساکنین این مناطق در تلاش برای جلب محموله‌های «آسمانی» شروع به تقلید آیینی از رفتارهایی کردند که از سربازان، خلبانان و غیره دیده بودند. جان فروم یکی از طرفدارترین آیین‌های محموله است که در جنوب اقیانوس آرام هنوز هم به چشم می‌خورد.

«سوال واقعاً خوبیه، اما فکر نمی کنم جوابشو بدونم.»

«خب این چطوره؟ قوانین به دنبال تحقق چه چیزی بودن؟ چه کارکردی داشتن؟»

«خودت یک دقیقه پیش پاسخ این پرسش رو دادی. کارکردشون این بود که امور ما

رو سر و سامان بدن و به ما بگن که چطوری باید زندگی کنیم.»

«مطلب خیلی مهمیه، بی شک برای طرفدارانش ارزش جانبازی رو داره.»

«ظاهراً.»

«اما چرا؟ چرا شما به قوانین نیاز دارین تا به شما شیوهی زندگی کردن رو آموزش بده؟

اصلاً چرا باید قوانین تعریف شده‌ای به شما بگه که چطور زندگی کنید؟»

«آها، بسیار خوب، فهمیدم چی می‌خوای بگی. ما به قوانینی نیاز داریم تا به ما شیوهی

زندگی کردن رو یاد بدن، چون در غیر این صورت ما نمی‌دونیم چطور زندگی کنیم.»

«همین طوره. پرسش‌های مربوط به چگونه زیستن همیشه در بین بخواه‌ها به پرسش‌های

حیثیتی تبدیل شده‌اند - همیشه در این زمینه مناقشه وجود داشته. مثلاً وقتی مسئله‌ی

سقط جنین داشت در آمریکا قانونی می‌شد، در آغاز یک مسئله‌ی کاملاً مدنی به

حساب می‌آمد. اما وقتی مردم مردد شدن، به قانون‌گذاران‌شون پناه بردن و مسئله خیلی

زود به یک جدال حیثیتی تبدیل شد، جدالی که اصحاب هر دو جناح رو به صف‌آرایی

مقابل هم واداشت. به همین ترتیب، مسئله‌ی قانونی شدن مواد مخدری مثل هروئین و

کوکائین در حال حاضر عمدتاً در سطوح کاربردی مورد بحث قرار می‌گیره - اما اگه

زمانی این مسئله جدی بشه، گروهی از مردم که باورهای خاصی دارن به طور حتم به

قوانین‌شون رجوع می‌کنن تا ببینن در مورد این موضوع چه چیزی نوشته شده.»

«آره، همین طوره که می‌گی. این واکنش اون قدر غیرارادیه که مردم بدیهی و مسلم فرضش می‌کنن.»

«یک دقیقه پیش تو گفتی که «ما به قوانینی نیاز داریم تا به ما شیوه‌ی زندگی کردن رو یاد بدن، چون در غیر این صورت ما نمی‌دونیم چطور زندگی کنیم.» چرا این طوره؟ چرا شما بدون قوانین تون نمی‌دونید که چطور باید زندگی کنید؟»

«سوال به جاییه. به نظر من به این خاطر که... مثلاً مسئله‌ی سقط جنین رو در نظر بگیر. می‌تونیم هزار سال در موردش بحث کنیم، اما هیچ وقت یک استدلال قوی پیدا نخواهد شد که به مناقشه پایان بده. چون هر استدلالی یک استدلال مقابل هم داره، پس این طوری تکلیف روشن نیست. و به همین دلیل که ما به قوانین مطلق نیاز داریم. قوانین مطلق تکلیف ما رو روشن می‌کنن.»

«آره، فکر کنم همینه که می‌گی، اما پرسش من پابرجاست: چرا شما نمی‌تونین تکلیف رو روشن کنین؟»

«پرسشت پابرجاست چون من نمی‌تونم بهش جواب بدم.»
 «شما می‌دونید چطور می‌شه اتم رو شکافت، کاوش گر به ماه فرستاد، ژن‌ها رو ترکیب کرد، اما نمی‌دونید چطور باید زندگی کرد.»

«درسته.»

«چرا این طوره، فرهنگ مادر در این مورد چی می‌گه؟»
 «آه.» چشم‌هایم را بستم و بعد از یکی دو دقیقه آغاز کردم: «فرهنگ مادر می‌گه که می‌شه در مورد چیزهایی مثل اتم‌ها و سفر به فضا و ژن‌ها دانش قطعی داشت اما چیزی

تحت عنوان دانش قطعی درباره‌ی شیوه‌ی زندگی وجود ندارد. اساساً چنین دانشی در کار نیست و به همین دلیل ما اون رو در اختیار نداریم.»

«که این طور. نظر تو در مورد چیزی که فرهنگ مادر می‌گه چیه؟»

«در این مورد باید بگم که موافقم. دانش قطعی در مورد اینکه چطور باید زندگی کرد که اون‌جا، اون بیرون، پیدا نمی‌شه.»

«به عبارت دیگه، از نظر تو بهترین کاری که می‌تونید انجام بدید - از اون‌جایی که اون بیرون چیزی پیدا نمی‌شه - اینه که تو کله‌ی خودتون جستجو کنید. همون کاری که در مورد مسئله‌ی قانونی کردن مواد مخدر انجام می‌شه. هر جناح بر مبنای چیزی که بنا به آموزه‌هاش معقول به نظر می‌رسه پیشنهادی می‌ده، و هر راهی رو انتخاب کنی باز هم نمی‌تونی مطمئن باشی که کار درست رو انجام داده‌ای یا نه.»

«کاملاً درسته. مسئله بر سر این نیست که چه کاری باید انجام بشه، چون هیچ راهی برای دونستن این مسئله وجود ندارد. مسئله فقط به رأی گذاشتن این راه‌هست.»

«شما از این مسئله کاملاً مطمئن هستید. به همین راحتی. هیچ راهی برای به دست آوردن دانش قطعی در مورد این که انسان‌ها چگونه باید زندگی کنن وجود نداره.»

«کاملاً مطمئن.»

«چطوری به این قطعیت رسیدین؟»

«نمی‌دونم. دانش قطعی در مورد چگونه زندگی کردن... از هیچ یک از راه‌هایی که ما به کمک اون به دانش قطعی می‌رسیم به دست نیامد. همون‌طوری که گفتم، اون‌جا، اون بیرون، نمی‌شه پیداش کرد.»

«هیچ کدوم از شما تا حالا به اون بیرون یک نگاه انداخته؟»

نیشخندی زد.

«هیچ وقت پیش اومده یکی از شما بگه «بسیار خوب، ما در مورد همه‌ی موارد دیگه به دانش قطعی رسیده‌ایم، پس چرا دنبال این نمی‌گردیم که آیا می‌شه در مورد شیوه‌ی زندگی کردن هم به چنین دانشی رسید یا نه؟» تا حالا کسی از بین شما این کار رو انجام داده؟»

«بعید می‌دونم.»

«این به نظرت عجیب نیست؟ البته با در نظر گرفتن این که این مهم‌ترین مسئله‌ایه که انسان امروز باهاش روبرو هست، حتا مهم‌ترین مسئله‌ای که انسان تا به حال باهاش روبرو بوده. انتظار می‌ره که یک شاخه از علم رو به اون اختصاص داده باشید. در عوض همون‌طور که خودت اشاره کردی حتا یک نفر از شما هم در مورد این که آیا اساساً چنین دانشی، اون بیرون وجود داره یا نه حتا کنجکاوی هم نکرده.»

«ما می‌دونیم که اونجا نیست.»

«قبل از اینکه بگردید، البته.»

«آره، همین طوره.»

«برای چنین مردم علم‌دوستی این روش چندان هم علمی به نظر نمی‌رسه.»

«درسته.»

۵

اسماعیل گفت «ما تا این جا دو تا چیز بسیار مهم در مورد انسان‌ها می‌دونیم، دست کم مطابق با اسطوره‌ی بخواه‌ها. اول این که یک مشکل اساسی در مورد اونا وجود داره و دوم این که اونا دانشی قطعی در مورد این که باید چطور زندگی کنن ندارن - و هیچ وقت هم نخواهند داشت. به نظر می‌رسه باید رابطه‌ای بین این دو مسئله وجود داشته باشه.»

«بله، اگه مردم بدونن چطوری باید زندگی کنن، اون وقت می‌تونن از پس مشکلی که در مورد طبیعت انسان وجود داره هم بر بیان. منظورم اینه که آگاهی در مورد چگونگی زیستن، باید شامل چگونگی زیستن به عنوان یک موجود ناقص هم باشه. در غیر این صورت مفت نمی‌ارزه. متوجه منظورم می‌شی؟»

«فکر می‌کنم. در واقع تو می‌خوای بگی اگه شما بدونین که چطوری باید زندگی کرد، اون وقت بر نقص انسان احاطه خواهید داشت. اگه شما بدونین که چگونگی باید زندگی کنید، پیوسته در حال خراب کاری در جهان نخواهید بود. شاید این دو چیز در واقع یکی باشن. شاید نقص انسان دقیقاً همینیه: که نمی‌دونه چطور باید زندگی کنه.»

«آره، داریم به به جاهایی می‌رسیم.»

۶

«تا الان همه‌ی بخش‌های اصلی توضیح فرهنگ شما درباره‌ی این که چطور کار به / اینجا رسید رو سر جای خودش قرار دادیم. جهان در اختیار انسان قرار گرفت تا به بهشت تبدیل بشه، اما او مدام در حال خرابکاری بود، چون انسان اساساً ناقصه. شاید

اگه می‌دونست که چطور باید زندگی کنه می‌تونست برای این نقص خودش یه کاری انجام بده. اما او نمی‌دونه و هرگز هم نخواهد دونست، چون هیچ دانش قابل حصولی در این مورد وجود نداره. پس انسان هر چقدر هم در جهت تبدیل دنیا به یک بهشت تلاش کنه، همچنان به خراب‌کاری‌های خود ادامه می‌ده.»

«آره، این طوری به نظر می‌رسه.»

«داستان تأسف‌باری سر هم کردی، داستانی از ناامیدی و بیهودگی، داستانی که در اون عملاً هیچ کاری نمی‌شه کرد. انسان موجودی ناقصه پس مرتب بهشت رو به فنا می‌ده و هیچ کاری هم براش نمی‌تونه بکنه. شما نمی‌دونید چطور باید زندگی کنید تا به این خرابکاری خاتمه بدید و هیچ کاری هم در این باره ازتون بر نیامد. در نتیجه شتابان به سمت وقوع یک فاجعه پیش می‌رین و تنها می‌تونین نظاره‌گر فرا رسیدن اون باشید.»

«آره، این طور به نظر می‌رسه.»

«با چنین سناریوی تأسف‌باری، هیچ جای تعجب نیست که عده‌ی زیادی از شما در طول زندگی نشئه‌ی مواد، الکل یا تلویزیون باشن. تعجب‌آور نیست که عده‌ی زیادی از شما دچار جنون بشن یا به خودکشی تمایل پیدا کنن.»

«درسته، اما گزینه‌ی دیگه‌ای هم هست؟»

«چه جور گزینه‌ای؟»

«داستان دیگه‌ای که بشه اجرا کرد.»

«آره، یک داستان دیگه هم هست. اما بخواه‌ها دارن تمام تلاش‌شون رو می‌کنن که اون رو هم مثل همه‌ی چیزهای دیگه نابود کنن.»

«تا حالا در مسافرتها به مناظر دیدنی سر زدی؟»

مثل کم عقل‌ها به او نگاه کردم «مناظر دیدنی؟»

«هیچ وقت در طول مسیر راحت رو کج کردی تا به نگاهی به مناظر دیدنی محلی بندازی؟»

«آره، بعضی وقت‌ها.»

«مطمئناً به این موضوع توجه کردی که فقط توریست‌ها به مناظر دیدنی محلی واقعاً توجه می‌کنند. این مناظر چندان به چشم بومی‌ها نمیان، به این دلیل ساده که این مناظر همیشه سر جاشون هستن.»

«آره، درسته.»

«این دقیقاً همون کاریه که ما در طول سفرمون انجام دادیم. دور و بر خاستگاه فرهنگی شما گشت زدیم و به تماشای مناظر دیدنی‌ای پرداختیم که بومی‌های شما هیچ وقت نمی‌بینن. برای بیننده‌ای از یک سیاره‌ی دیگه این مناظر خیلی جالب توجه و حتا شگفت‌انگیز هستن، اما بومی‌های فرهنگ شما اونا رو خیلی واضح و بدیهی فرض می‌کنن و بهشون کمترین توجهی نشون نمی‌دن.»

«درسته، تو باید سر من رو به زور به سمت اون بچرخونی و بپرسی «این رو نمی‌بینی؟» و من می‌پرسم «چی رو باید ببینم؟ چیزی برای دیدن وجود نداره.»

«ما زمان زیادی از امروز رو صرف پرداختن به یکی از اثرگذارترین یادمان‌های تاریخی شما کردیم: یک اصل عمومی که مطابق اون هیچ راهی برای رسیدن به دانش قطعی در

مورد این که انسان‌ها باید چگونه زندگی کنن وجود نداره. فرهنگ مادر فکر می‌کنه که استحقاقش رو داره که این پیش‌فرضش رو بدون اثبات بپذیرین، چراکه ذاتاً اثبات‌ناپذیره.»

«درسته.»

«و نتیجه‌ای که تو از این اصل موضوعه می‌گیری اینه که...؟»

«گشتن به دنبال چنین دانشی بی‌فایده خواهد بود.»

«درسته، بر طبق نقشه‌های شما، مرز جهان اندیشه، با مرز فرهنگ شما یکیه. اندیشه دقیقاً همون جایی تموم می‌شه که به مرزهای فرهنگ شما می‌رسیم. و اگه شما ریسک گذر از این مرزها رو بپذیرین، خیلی ساده از لبه‌ی جهان پایین خواهید افتاد. متوجه منظورم می‌شی؟»

«فکر می‌کنم.»

«فردا ما این جسارت رو به خرج می‌دیم که از این مرزها بگذریم. و همون‌طور که خواهی دید از لبه‌ی پرتگاه جهان سقوط نخواهیم کرد. اما خودمون رو در یک سرزمین جدید خواهیم یافت، سرزمینی که هیچ یک از افراد فرهنگ شما هرگز در اون پا نگذاشتن، چون طبق نقشه‌های شما چنین سرزمینی اصلاً وجود نداره - و در واقع نمی‌تونه وجود داشته باشه.»

شش

۱

اسماعیل پرسید «امروز حالت چطور؟ کف دست‌ها ت خیس عرقه؟ قلبت تالاپ تلولپ می‌کنه؟»

متفکرانه از میان شیشه‌ای که ما را از هم جدا می‌کرد به او خیره شدم. این بامزگی پدیده‌ای تازه بود و به نظرم چندان هم جالب نبود. وسوسه شدم به او یادآوری کنم که خوش ندارم یک گوریل من را به مسخره بگیرد، اما جلوی خودم را گرفتم و غرولندکنان گفتم «فعلاً نسبتاً آروم».

«خوبه. تو هم مثل قاتل دوم هستی که «کز رفتاری‌ها و ستمگری‌های جهان چنان جانت را به لب‌ت رسانده که تو را از در افتادن با آن باکی نیست.»^۱

«دقیقاً.»

«پس بهتره شروع کنیم. ما با یک دیوار در مرزهای اندیشه‌ی فرهنگ شما روبه‌رو شدیم. دیروز من اون رو یادمان تاریخی نامیدم. فکر نمی‌کنم مانعی داشته باشه که یک دیوار رو یادمان تاریخی به حساب بیاریم. به هر حال این دیوار تجسم یک پیش‌فرضه که می‌گه دانش قطعی در مورد اینکه مردم چطور باید زندگی کنن دست‌نیافتنی. من

^۱ ویلیام شکسپیر، مکبث، ترجمه‌ی داریوش آشوری (نشر آگه، چاپ پنجم، ۱۳۸۱)، ص ۶۱.

این اصل کلی رو رد کردم و رفتم اون طرف دیوار. ما می‌تونیم با کنکاش در /اون چه که واقعاً اون بیرون هست راه‌حلی پیدا کنیم.»

چیزی نداشتم بگویم، به همین خاطر تنها شانه‌هایم را بالا انداختم.

اسماعیل ادامه داد «قطعاً به این حرف مشکوکی، طبق باور بخواه‌ها همه جور اطلاعات مفیدی در کائنات پیدا می‌شه اما هیچ کدومش به این که مردم چطور باید زندگی کنن کمکی نمی‌کنه. با مطالعه‌ی جهان شما می‌آموزید چگونه پرواز کنید، اتم بشکافید، با سرعت نور به فضا پیغام بفرستید و همین‌طور الی آخر، اما روشی برای مطالعه‌ی جهان وجود نداره که به دستیابی به پایه‌ای‌ترین و ضروری‌ترین دانش‌ها منجر بشه: دانش چگونه زیستن.»

«درسته.»

«یک قرن پیش، کسانی که بعدها هوانورد لقب گرفتن در رابطه با مسئله‌ی پرواز دقیقاً در شرایط مشابهی قرار داشتند. می‌دونی چرا؟»

«نه، نمی‌دونم. اصلاً هوانوردها چه ربطی به این مسئله دارن؟»

«در مورد پرواز هم اصل وجود دانشی که این هوانوردها در جستجوی اون بودن خیلی دور از ذهن بود. بعضی‌ها می‌گفتن اون‌جا، اون بیرون، اصلاً چنین دانشی در کار نیست، پس جستجو به جایی نخواهد رسید. حالا شباهت رو متوجه می‌شی؟»

«آره، فکر کنم.»

«در واقع شباهت‌شون بیشتر از این حرف‌هاست. در اون برهه‌ی زمانی، کوچک‌ترین دانشی در رابطه با پرواز وجود نداشت که بتونی اون رو قطعی فرض کنی. هر کس نظر

خودش رو داشت. یکی می گفت «تنها راه دست یافتن به پرواز تقلید از پرندگان. باید یک جفت بال متحرک داشت.» دیگری می گفت «یک جفت کافی نیست، باید دو جفت داشته باشید.» و باز دیگری می گفت «مزخرفه. هواپیماهای کاغذی بدون بال زدن پرواز می کنن، تنها چیزی که لازمه یک جفت بال ثابت و یک نیروگاه که شما رو در هوا به سمت جلو هدایت کنه.» و همین طور الی آخر. اون‌ها می تونستن با جان و دل از نظریاتشون دفاع کنن، چون هیچ چیز قطعی و مسلمی وجود نداشت. تنها کاری که می تونستن انجام بدن این بود که با روش آزمون و خطا به جستجو ادامه بدن.»

«آهان.»

«چه چیزی می تونست به اونا کمک کنه تا با اطمینان بیشتری پیش برن؟»

«خب همون طوری که گفتی مشخصاً مقداری شناخت.»

«اما دقیقاً چه جور شناختی؟»

«خب معلومه... اونا باید پی می بردن چطور می شه نیروی بالابرن ایجاد کرد. اونا باید

متوجه می شدن که هوایی که در اطراف یک بال‌واره جریان پیدا می کنه...»

«داری تلاش می کنی چه چیزی رو توصیف کنی؟»

«دارم تلاش می کنم توضیح بدم که وقتی هوا در اطراف یک بال‌واره جریان پیدا می -

کنه چه اتفاقی می افته.»

«منظورت اینه که وقتی هوا در اطراف یک بال‌واره جریان پیدا می کنه چه اتفاقی

بی‌بروبرگرد می افته؟»

«درسته.»

«به این چی می گن؟ عبارتی که به توضیح چیزی می پردازد که در صورت پیشامد شرایط مشخصی همواره اتفاق می افتد.»

«یک قانون.»

«دقیقاً. هوانوردان اولیه مجبور بودن با روش آزمون و خطا پیش برن چون از قوانین آیرودینامیک مطلع نبودن - اونا حتا نمی دونستن که قانونی در کار هست.»

«بسیار خوب. حالا فهمیدم به کجا می خوای برسی.»

«وقتی بحث آموختن مرام و روش زندگی پیش میاد مردم فرهنگ شما در شرایط مشابهی قرار دارن. اونا مجبورن با آزمون و خطا پیش برن، چون از قوانین مربوطه مطلع نیستن - و حتا نمی دونن که قانونی در کار هست.»

«و من هم با اونا موافقم.»

«تو مطمئنی که هیچ قانونی که به موضوع چگونه زندگی کردن می پردازد پیدا نخواهد شد.»

«درسته. قطعاً قوانینی وضع شده، مثل قوانینی بر ضد استفاده از مواد مخدر، اما این قوانین بر اساس آرا می تونه تغییر کنه. اما نمی شه با رأی گیری قوانین آیرودینامیک رو تغییر داد - و هیچ قانونی شبیه این در مورد روش زندگی وجود نداره.»

«می فهمم. این همون چیزیه که فرهنگ مادر به شما آموخته و در این مورد تو با اون موافقی. مسئله ای نیست. اما در نهایت متوجه شدی که سعی دارم به چه چیزی برسم: قانونی که تو پذیری که با هیچ رأیی قابل تغییر نیست.»

«باشه. من ذهنِ بازی دارم، اما نمی‌تونم تصور کنم تحت هیچ شرایطی موفق بشی این کار رو بکنی.»

۲

اسماعیل پرسید «قانون جاذبه چیه؟» یک بار دیگه از این تغییر ناگهانی موضوع یکه خوردم.

«قانون جاذبه؟ خب، قانون جاذبه... هر ذره‌ای در کائنات به سمت هر ذره‌ی دیگه جذب می‌شه و این جاذبه با توجه به فاصله‌ی بین اونا متغیره.»
«و این قانون از کجا به دست اومده؟»

«منظورت چیه؟»

«این قانون از بررسی چه چیزی به دست اومده؟»

«خب... فکر می‌کنم از بررسی ماده... رفتار ماده.»

«یعنی از مطالعه‌ی دقیق عادات زنبور عسل به دست نیومده؟»

«نه.»

«برای درک عادات رفتاری زنبور عسل باید زنبور عسل رو مطالعه کرد نه فرایندهای کوهزایی رو، درسته؟»

«درسته.»

«و اگه تو به سرت بزنه که ممکنه مجموعه‌ای از قوانین در رابطه با چگونه زندگی کردن وجود داشته باشه کجا باید دنبالش بگردی؟»

«نمی‌دونم.»

«به آسمان‌ها سرک می‌کشی؟»

«نه.»

«در حوزه‌ی ذرات درون اتمی کندوکاو می‌کنی؟»

«نه.»

«ویژگی‌های چوب رو مطالعه می‌کنی؟»

«نه.»

«همین‌طوری به حدسی بزنی.»

«انسان‌شناسی؟»

«انسان‌شناسی یک زمینه‌ی مطالعاتیه، مثل فیزیک. مگه نیوتن قانون جاذبه رو با خوندن

یک کتاب فیزیک کشف کرد؟ قانون اونجا نوشته شده بود؟»

«نه.»

«پس کجا نوشته شده بود؟»

«در ماده. جهان ماده.»

«پس دوباره تکرار می‌کنم: اگه قانونی در ارتباط با زندگی وجود داشته باشه، کجا می -

شه اون رو پیدا کرد؟»

«فکر کنم در رفتار انسان.»

«خبر تازه‌ای برای تو دارم. انسان تو این سیاره تنها نیست. او جزئی از یک جامعه است،

جامعه‌ای که به شدت بهش وابسته است. تا حالا شده به این قضیه شک کنی؟»

اسماعیل پس از گفتن این جمله یک ابرویش را بالا انداخت. اولین باری بود که می-دیدم این کار را انجام می دهد.

بهش گفتم «لازم نیست طعنه بزنی.»

«اسم این جامعه که انسان تنها یکی از اعضای اونه چیه؟»

«جامعه‌ی حیات.»

«مرحبا. به نظرت محتمل نیست قانونی که ما به دنبالش هستیم در این جامعه نوشته شده

باشه؟»

«نمی دونم.»

«نظر فرهنگ مادر چیه؟»

چشم هایم را بستم و گوش فرا دادم. «فرهنگ مادر می گه اگه چنین قانونی وجود

داشته باشه در مورد ما صدق نمی کنه.»

«چرا نکنه؟»

«به خاطر اینکه ما خیلی برتر از بقیه‌ی اعضای اون جامعه هستیم.»

«متوجهم. هیچ قانون دیگه‌ای هم وجود داره که شما به واسطه‌ی انسان بودن تون از اون

معاف باشید؟»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که قانون جاذبه شامل حال گاوها و سوسک ها می شه. آیا شما ازش

معافید؟»

«نه.»

«از قوانین آیرودینامیک مستثنا هستید؟»

«نه.»

«ژنتیک؟»

«نه.»

«ترمودینامیک؟»

«نه.»

«اصلاً قانونی به ذهنت می‌رسه که انسان‌ها ازش معاف باشند؟»

«عجالتاً نه.»

«اگه چیزی پیدا کردی حتماً بهم بگو. خبر دست اولی خواهد بود.»

«بسیار خوب.»

«اما در همین اثنا، اگه مشخص بشه که قانونی وجود داره که به طور کلی رفتارها رو در

جامعه‌ی حیات کنترل کنه، انسان‌ها از اون معاف خواهند بود.»

«خب، فرهنگ مادر این طوری می‌گه.»

«و تو چی می‌گی؟»

«نمی‌دونم. نمی‌دونم قانون لاک‌پشت‌ها و پروانه‌ها چطور ممکنه به ما مربوط بشه. فکر

کنم لاک‌پشت‌ها و پروانه‌ها از این قانونی که داری در موردش صحبت می‌کنی تبعیت

کنن.»

«درسته، اون‌ها تبعیت می‌کنن. در مورد این ارتباطی که ازش صحبت می‌کنی، قوانین

آیرودینامیک همیشه به شما مربوط نبودن، بودن؟»

«نه.»

«از کی مربوط شدن؟»

«خب... از وقتی تصمیم گرفتیم پرواز کنیم.»

«وقتی که شما تصمیم گرفتید پرواز کنید، قوانین حاکم بر پرواز به شما مربوط شدند.»

«آره، درسته.»

«و وقتی شما در معرض انقراض قرار بگیرید و بخواین کمی بیشتر زندگی کنین، به نظر

منطقی می‌رسه که قوانین حاکم بر حیات به شما مربوط بشن.»

«آره، فکر کنم اینطوری باشه.»

۳

«نتیجه‌ی قانون جاذبه چیه؟ جاذبه به چه دردی می‌خوره؟»

«به نظرم جاذبه چیزیه که به اجسام در مقیاس بزرگ نظم می‌ده. چیزیه که اجسام رو

کنار هم نگه می‌داره - منظومه‌ی خورشیدی، کهکشان، کائنات.»

اسماعیل سری تکان داد «و قانونی که ما به دنبالش می‌گردیم قانونیه که اعضای

جامعه‌ی حیات رو کنار هم نگه می‌داره. این قانون به موجودات در مقیاس زیستی نظم

می‌ده، درست همون‌طور که قانون جاذبه به اشیا در مقیاس‌های بزرگ نظم می‌ده.»

«بسیار خوب.» اسماعیل حدس زد که موضوع دیگری در ذهن من هست، چون صبر

کرد تا ادامه بدهم. «تردید دارم که زیست‌شناسان خودمون به این قانون پی نبرده باشن.»

از شدت تعجب خطوطی بر پوست خاکستری کبود صورت اسماعیل نقش بست.

«یعنی می‌خواهی بگی فرهنگ مادر با زیست‌شناسان شما صحبت نکرده؟»

«چرا، صحبت کرده.»

«در این صورت چی بهشون گفته؟»

«که اگه چنین قانونی وجود داشته باشه در مورد ما صدق نمی‌کنه.»

«درسته. اما این در واقع تردید تو رو پاسخ نمی‌ده. زیست‌شناسان شما از شنیدن این‌که

رفتار در طبیعت از الگوهای مشخصی پیروی می‌کنه حیرت‌زده نمی‌شن. بد نیست

یادآوری کنم که وقتی نیوتن قانون جاذبه رو مطرح کرد هیچ‌کس حیرت زده نشد. پی

بردن به این‌که اجسام بدون تکیه‌گاه به سمت زمین سقوط خواهند کرد یک دستاورد

فوق بشری نیست. یک کودک دو ساله هم این رو می‌دونه. دستاورد نیوتن کشف

پدیده‌ی جاذبه نبود، بلکه فرموله کردن این پدیده به عنوان یک قانون بود.»

«آره، منظورت رو می‌فهمم.»

«به همین ترتیب، چیزی در رابطه با حیات موجودات زنده نیست که تو اینجا کشف

کنی و کسی رو حیرت‌زده کنه، می‌خواد طبیعت‌دان باشه یا زیست‌شناس و یا

رفتارشناس. دستاورد من، اگه موفق بشم، تنها فرموله کردن اون در قالب یک قانون

خواهد بود.»

«بسیار خوب، متوجه شدم.»

۴

«به نظر تو قانون جاذبه درباره‌ی پروازه؟»

یک کم فکر کردم و گفتم «درباره‌ی پرواز نیست. اما به طور قطع با پرواز ارتباط پیدا می‌کند. همون اندازه که این قانون در مورد صخره‌ها صادق، در مورد هواپیما هم صادق. جاذبه تمایزی بین هواپیما و صخره قائل نمی‌شه.»

«آره. خوب گفتی. قانونی که ما داریم دنبالش می‌گردیم هم همین رابطه رو با تمدن‌ها داره. این قانون راجع به تمدن‌ها نیست اما به همون ترتیبی که در مورد دسته‌ی پرندگان و گله‌ی گوزن‌ها صادق در مورد تمدن‌ها هم صادق. این قانون تمایزی بین تمدن‌های انسانی و کندوهای عسل قائل نمی‌شه و بدون هیچ استثنایی در مورد همه‌ی گونه‌ها صادق. یکی از دلایلی که این قانون در فرهنگ شما کشف نشده همین مسئله است. بر طبق اسطوره‌ی بخواه‌ها، انسان یک استثنای زیستیه، تنها محصول نهایی در بین میلیون‌ها گونه. جهان برای خلق قورباغه یا حشره‌ی راست‌بال یا کوسه یا ملخ ساخته نشده، بلکه برای خلق انسان ساخته شده. بنابراین انسان همواره تنها، بی‌نظیر و متمایز از بقیه ایستاده.»

«درسته.»

۵

چند دقیقه‌ای بود که اسماعیل به یک نقطه حدود نیم متر مقابل صورتش خیره شده بود، طوری که یواش یواش داشتم حس می‌کردم فراموش کرده که من آن‌جا هستم،

که ناگهان سرش را تکان داد و حواسش آمد سر جایش. برای اولین بار در طول آشنایی مان شروع کرد به ارائه‌ی چیزی شبیه به یک سخنرانی کوتاه.

«بخواه‌ها سه بار گول خوردن. اول اینکه زمین اون جایی که بخواه‌ها فکر می‌کردن باید باشه، یعنی در مرکز کائنات، نبود. بخواه‌ها واقعاً از دریافتن این مسئله ناراحت شدن اما بهش عادت کردن. از نظر بخواه‌ها حتا اگه خونه‌ی انسان در دورترین نقطه‌ی هستی هم قرار می‌گرفت باز هم به نقش محوری او در داستان آفرینش لطمه‌ای نمی‌زد.»

«دومی ناجورتر بود. از اون جا که انسان نقطه‌ی اوج آفرینش محسوب می‌شد، آفریده‌ای که سایرین برای او آفریده شده بودن، بخواه‌ها انتظار داشتن که او متناسب با شأن و منزلتش آفریده شده باشه - یک خلقت ممتاز و منحصر به فرد. در عوض متوجه شدن که انسان هم، درست مثل ساس و کرم کبده^۱، از کپک لعبی تکامل پیدا کرده. بخواه‌ها از شنیدن این مسئله هم حقیقتاً ناراحت شدن اما دارن خودشون رو با اون وفق می‌دن. حتا اگه انسان از کپک لعبی هم تکامل پیدا کرده باشه باز هم مشیت الهی معین شده برای او فرمانروایی بر جهان و شاید حتا کل کائناته.»

«اما آخرین خیال بخواه‌ها، براشون از همه گرون‌تر تموم می‌شه. گرچه بخواه‌ها هنوز این مطلب رو نمی‌دونن اما انسان از قانونی که بر کرم حشره، ساس، میگو، خرگوش، حلزون، گوزن، شیر و عروس دریایی حاکمه مستثنا نیست. انسان از این قانون مستثنا

^۱ طبق معتبرترین مطالعات زیستی کنونی، محتمل‌ترین سناریوی تکوین حیات در بین موجودات زنده، منشأ حیات را به یک موجود تک‌سلولی که ۳/۵ میلیارد سال پیش می‌زیسته است نسبت می‌دهد.

نیست، همون طوری که از قانون جاذبه مستثنا نیست. و این تلخ‌ترین چیز برای بخواه‌ها خواهد بود. اونا تونستن خودشون رو با دو مورد پیشین سازگار کنن اما سازگاری با این یکی ممکن نیست.»

اسماعیل برای مدتی آن‌جا نشست، توده‌ای از گوشت و مو. انگار می‌خواست فرصت بدهد تا گفته‌هایش را هضم کنم. بعد دوباره ادامه داد «هر قانونی اثراتی داره و گرنه به عنوان قانون شناخته نمی‌شه. اثرات قانونی که ما دنبالش هستیم خیلی ساده‌اند. گونه‌هایی که مطابق این قانون عمل کنن، تا زمانی که شرایط محیطی بهشون اجازه بده، باقی خواهند موند. امیدوارم این خبری خوشایند برای جامعه‌ی بشری تلقی بشه، چون اگه این قانون رو رعایت کنه، دست‌کم تا زمانی که شرایط محیطی بهش اجازه بده، باقی خواهد موند.»

«اما قطعاً این تنها پیامد این قانون نیست. گونه‌هایی که برخلاف این قانون عمل کنن منقرض می‌شن - در مقیاس زمان بیولوژیکی، خیلی سریع منقرض می‌شن. و این برای مردم فرهنگ شما خبر بسیار بدی خواهد بود - بدترین خبری که تاکنون شنیده‌اند.»

من گفتم «امیدوارم انتظار نداشته باشی هیچ‌کدوم از چیزایی که گفتم معلوم کنه کجا باید دنبال این قانون بگردم.»

اسماعیل چند لحظه فکر کرد، بعد یک شاخه از درون کپه‌اش درآورد، آن را بالا گرفت طوری که من بتوانم بینمش و سپس آن را به سمت زمین رها کرد. «این اثریه که نیوتن سعی داشت توضیحش بده» او دستش را به سمت دنیای خارج تکان داد «این اثریه که من سعی دارم توضیحش بدم. اگه به اون بیرون نگاه کنی جهان رو مملو از

گونه‌هایی می‌بینی که شرایط محیطی بهشون اجازه داده که برای زمان نامحدودی به حیات ادامه بدن.»

«آره، منم همین طور فکر می‌کنم، اما این چه نیازی به توضیح داره؟»

اسماعیل شاخه‌ی دیگری از درون کپه‌اش درآورد. آن را بالا گرفت و به سمت زمین رها کرد. «چرا/ این نیاز به توضیح داره؟»

«تو می‌خواهی بگی این پدیده/الکی اتفاق نیفتاده، پیامد یک قانونه؛ یک قانون در حال اجراست.»

«دقیقاً. یک قانون در حال اجراست و وظیفه‌ی من اینه که بهت نشون بدم این قانون چطوری کار می‌کنه. در حال حاضر آسون‌ترین راه برای نشون دادن نحوه‌ی عملکرد این قانون به تو مقایسه‌ی اون با سایر قانون‌هاییه که قبلاً در موردشون می‌دونی - قانون جاذبه و قوانین آیرودینامیک.»

«بسیار خوب.»

۶

«می‌دونی این که ما این جا نشستیم به هیچ وجه به این معنا نیست که داریم قانون جاذبه رو نقض می‌کنیم. اجسام بدون تکیه‌گاه به سمت زمین کشیده می‌شن، و سطحی که ما روی اون نشسته‌ایم تکیه‌گاه ماست.»

«درسته.»

«قوانین آیرودینامیک هم قانون جاذبه رو نقض نمی‌کنن. مطمئنم این رو می‌فهمی. خیلی ساده، راهی پیش پای ما می‌گذارن تا از هوا به عنوان تکیه‌گاه استفاده کنیم. کسی که تو یک هواپیما نشسته در معرض قانون جاذبه قرار داره دقیقاً همون‌طور که ما که اینجا نشستیم در معرض اون قرار داریم. با این حال کسی که تو هواپیما نشسته یه نوع آزادی داره که ما نداریم: آزادیِ معلق بودن در هوا.»

«آره.»

«قانونی که ما دنبالش هستیم شبیه قانون جاذبه است: هیچ گریزی از اون نیست، اما در عوض می‌شه راهی برای پرواز پیدا کرد، راهی برای معلق بودن در هوا. به بیان دیگه، می‌شه تمدنی ساخت که پرواز کنه.»

برای چند لحظه بهش خیره شدم، بعد گفتم «بسیار خوب.»

«یادت میاد میاد بخواه‌ها چطوری سعی می‌کردن به هواپیمای موتوری دست پیدا کنن. اونا که از همون اول قوانین آیرودینامیک رو درک نمی‌کردن یا با نظریه‌ای مبتنی بر تحقیقات و مطالعات دقیق آغاز به کار نکردن. اونا فقط ماشین می‌ساختن، اون رو از لبه‌ی پرنگاه رها می‌کردن و خداخدا می‌کردن که موفق بشن.»

«درسته.»

«بسیار خوب. من می‌خوام یکی از اون آزمایش‌های اولیه رو به دقت دنبال کنم. فرض کنیم این آزمون مربوط به یکی از اون ماشین‌های رکابی خارق‌العاده با بال‌های متحرکه که بر مبنای درک نادرستی از پرواز پرندگان ساخته شده بودن.»

«بسیار خوب.»

«در شروع پرواز همه چیز رو به راه به نظر می‌رسد. هدایت‌گر و وسیله‌ی پرنده رو از لبه‌ی پرتگاه به پایین هل داده‌اند، هدایت‌گر مشغول رکاب زدن و بال‌های هواپیما هم تند و تند در حال تکون خوردن هستند. خلبان خیلی به وجد اومده و احساس فوق‌العاده‌ای دارد. او در حال تجربه‌ی حس معلق بودن در هواست. چیزی که نمی‌دونه، اینه که وسیله‌ی پرنده بر اساس قوانین آیرودینامیک قادر به پرواز نیست. به این دلیل ساده که با قوانینی که پرواز رو امکان‌پذیر می‌کنن سازگاری نداره - اما اگه اینو بهش بگی خنده‌اش می‌گیره. هیچ‌وقت در مورد این قوانین چیزی نشنیده و روحش هم خبر نداره. به اون بال‌های متحرک اشاره می‌کنه و می‌گه «ببینید، درست مثل یک پرنده!» با این حال، فارغ از اینکه خودش چی فکر می‌کنه، او پرواز نمی‌کنه. فقط یک جسم بدون تکیه گاهه که داره به سمت زمین سقوط می‌کنه. پرواز نه، سقوط آزاد. تا اینجا رو با من اومدی؟»

«آره.»

«خوشبختانه - یا شاید هم متأسفانه برای شخص در حال پرواز - او یک صخره‌ی خیلی بلند رو برای پریدن انتخاب کرده. زمان زیادی طول می‌کشد تا از توهمش بیرون بیاد. با وجود این که در حال سقوط آزاده، احساس فوق‌العاده‌ای دارد و به خودش برای این پیروزی تبریک می‌گه. شبیه اون جوکه است که توش یک نفر سر یک شرط‌بندی از پنجره‌ی طبقه نوزدهم بیرون می‌پره و وقتی از طبقه دهم رد می‌شه با خودش می‌گه «نه، تا اینجا ش که خوب بوده!»

«در حال سقوط آزاده، اما چون فکر می‌کنه در حال پروازه، ذوق‌زده است. از ارتفاع زیاد می‌تونه اطراف خودش رو تا کیلومترها ببینه و تنها یک چیز براش جای سؤال داره: سراسر سطح دره پر از وسایل پرنده‌ای شبیه وسیله‌ی اونه. نه صدمه دیده، بلکه فقط متروک و رها شده. تعجب می‌کنه «چرا این هواپیماها به جای اینکه در هوا باشن روی زمین افتادن؟ کدوم احمقی ممکنه هواپیماش رو رها کنه وقتی می‌تونه از حس معلق بودن در هوا لذت ببره؟» ای بابا، دلیلی نداره خودش رو با نگرانی درباره‌ی مسایل اون موجودات زمین‌گیر کم‌استعداد و فانی اذیت کنه. با این حال نگاه کردن به دره توجه او رو به چیز دیگه‌ای هم جلب می‌کنه. به نظر نمی‌رسه که ارتفاعش رو از زمین حفظ کرده باشه، در واقع به نظر می‌رسه زمین داره به سمت او میاد. در هر حال خیلی نگران این موضوع نیست. هرچی باشه پروازش تا الان یک موفقیت خیلی بزرگ بوده، و هیچ دلیلی نداره که بعد از این، این موفقیت ادامه پیدا نکنه. فقط کافیه سخت‌تر رکاب بزنه، همین.»

«نه! تا اینجاش که بد نبوده. به ریش کسانی می‌خنده که پیش‌بینی می‌کردن پرواز او به فاجعه، استخوان‌های شکسته و مرگ منجر بشه. بفرما، او این جاست، همه‌ی این مسیر رو طی کرده و نه تنها استخوان‌هاش نشکسته بلکه حتا یک زخم جزئی هم بر نداشته. اما مجدداً پایین رو نگاه می‌کنه و نگران می‌شه. قانون جاذبه با نرخ ده متر بر مجذور ثانیه - با سرعتی فزاینده - او رو به سمت زمین می‌کشه. زمین داره با حالتی تهدیدآمیز بهش نزدیک می‌شه. او برآشفته است اما هنوز ناامید نیست. به خودش می‌گه «هواپیمای من تا این‌جا که من رو به سلامت رسونده، فقط کافیه ناامید نشم.» پس با همه‌ی توانش

شروع به رکاب زدن می‌کنه. اما این کار در واقع کمکی به حالش نمی‌کنه. به این دلیل ساده که این طیاره با قوانین آیرودینامیک همخوانی نداره. اگه حتا نیروی هزار مرد جنگی - ده هزار مرد، یک میلیون مرد - رو در پاهای خودش داشته باشه باز هم این هواپیما در پرواز توفیقی نخواهد شد. این هواپیما محکوم به فناست - و او هم همین‌طور، مگر این که هواپیماش رو رها کنه.»

«درسته، می‌فهمم چی می‌گی. ولی ارتباطش رو با چیزی که این‌جا داریم در موردش صحبت می‌کنیم نمی‌فهمم.»

اسماعیل سر تکان داد «ارتباط این‌جاست. ده هزار سال پیش مردم فرهنگ تو به پرواز مشابیهی دست زدن: پرواز تمدن. وسیله‌ی اونا بر مبنای هیچ نظریه‌ای طراحی نشده بود. همانند خلبان فرضی ما، اون‌ها از وجود قانونی که رعایش برای پرواز یک تمدن الزامی بود، مطلقاً بی‌اطلاع بودن. این قانون حتا باعث شگفتی اونا هم نمی‌شد. مردم فرهنگ تو در جستجوی حس‌رهایی در هوا بودن و به همین دلیل خودشون رو به داخل اولین طیاره‌ای که به دستشون رسید پرتاب کردن.»

«در ابتدا همه چیز خوب بود. در واقع همه چیز عالی بود. بخواه‌ها مشغول رکاب زدن بودن و طیاره‌شون به زیبایی بال می‌زد. احساس فوق‌العاده‌ای داشتن، احساس شادمانی. احساس معلق بودن در هوا رو تجربه می‌کردن: رهایی از محدودیت‌هایی که دیگر اعضای جامعه‌ی زیستی رو اسیر و پابند کرده بود. و این آزادی شگفتی‌های فراوانی رو با خود به همراه داشت - همه‌ی چیزهایی که تو اون روز بهشون اشاره کردی: شهرنشینی، فناوری، سوادآموزی، ریاضیات، علم.»

«پرواز اونا تمام که نشد هیچ، بلکه روزبه‌روز هم هیجان‌انگیزتر شد. اونا قادر به درک این مسئله نبودن، در مخیله‌شون هم نمی‌گنجید که مثل اون خلبان نگون‌بخت در هوا هستن اما پرواز نمی‌کنن. در حال سقوط آزاد بودن، خیلی ساده است چون وسیله‌ی اونا با قانونی که پرواز رو میسر می‌کرد هم‌خوانی نداره. این توهم تنها در آینده‌ای دور زدوده خواهد شد و در نتیجه اونا همچنان مشغول رکاب زدن هستن و اوقات بسیار خوشی دارن. مانند خلبان ما، اونا هم بقایای طیاره‌هایی شبیه طیاره‌ی خودشون می‌بینن، نه صدمه‌دیده بلکه متروک و رها شده. طیاره‌های مایاها^۱، هوهو کام‌ها^۲، آناسازی‌ها^۳، مردم فرقه‌ی هوپ‌ول^۴، چند گروه از کسانی که این‌جا در برنو^۵ بوده‌اند. با تعجب از خود می‌پرسن «چرا این هواپیماها به جای اینکه تو هوا باشن روی زمین افتاده‌اند؟ چطور ممکنه انسانی ترجیح بده خود رو به زمین محدود کنه وقتی می‌تونه مثل ما حس معلق بودن در هوا رو تجربه کنه.» سر در نمیاریم. قابل درک نیست.»

اسماعیل ادامه داد «بسیارخوب، چندان مهم نیست که اون انسان‌های نادان به چه خاطر هواپیماهاشون رو روی زمین رها کرده‌اند. اون‌ها مشغول رکاب زدن هستن و اوقات

Maya^۱

Hohokam^۲

Anasazi^۳

Hopewell^۴

^۵ برنو یا جهان جدید نامی است که به نیم‌کره‌ی غربی (شامل قاره‌های آمریکا و گاه اقیانوسیه) داده می‌شود.

بسیار خوشی رو می گذرونن. / اونا تصمیم ندارن طیاره شون رو رها کنن و می خوان برای همیشه از حس رهایی در هوا لذت ببرن. اما دریغ، قانونی هست که به زودی یقه شون رو خواهد گرفت. اونا از وجود چنین قانونی اطلاع ندارن، اما این بی اطلاعی اونا رو در برابر اثرات این قانون مصون نمی کنه. این قانون به اندازه ی قانون جاذبه غیرقابل چشم پوشیه، و اثرش، درست مثل اثر قانون جاذبه بر فرد سوار بر هر وسیله ی پرنده، سرعتی فزاینده داره. »

«برخی از متفکرین غم زده ی قرن نوزدهمی، مثل رابرت والاس^۱ و توماس رابرت مالتوس^۲ در حین پرواز نگاهی هم به پایین می اندازن. هزار سال قبل، حتا پونصد سال قبل، احتمالاً چیزی توجه اون ها رو به خود جلب نمی کرد. اما اکنون چیزی که می بینن هشداردهنده است. شبیه اینه که زمین داره به سمت اونا میاد - گویی به زودی با زمین برخورد خواهند کرد. با کمی حساب و کتاب به این نتیجه می رسن که «اگه این راه رو ادامه بدیم، در آینده ی نزدیک توی دردسر می افتیم.» سایر بخواه ها اهمیتی برای پیش بینی اونا قائل نمی شن «ما این همه راه رو پیموده ایم و حتا خراشی هم برنداشته ایم. درسته که به نظر می رسه زمین به سمت ما میاد اما این فقط به این معناست که باید تندتر رکاب بزنیم. جای نگرانی نیست.» با این حال همون طوری که پیش بینی شده بود، طولی نکشید که قحطی به یک وضعیت عادی در بسیاری از مناطق سکونت بخواه ها تبدیل

Robert Wallace^۱

Thomas Robert Malthus^۲

شد - بخواه‌ها مجبورن سخت‌تر و تندتر از قبل رکاب بززن. اما شگفتا که هرچه بیشتر و سخت‌تر رکاب می‌ززن، اوضاع وخیم‌تر می‌شه. عجیبه. پیتر فارب اون رو یک پارادوکس می‌خونه: «افزایش میزان تولید برای تغذیه‌ی جمعیت رشدیافته، خود باعث رشد بیشتر جمعیت می‌شه.» بخواه‌ها گفتن «اهمیتی نداره. فقط کافیه عده‌ای با شیوه‌ای مطمئن برای کنترل جمعیت رکاب بززن. در این صورت هواپیمای بخواه‌ها برای همیشه به پرواز خود ادامه خواهند داد.»

«اما اکنون دیگه چنین پاسخ‌های ساده‌ای برای اطمینان دادن به مردم فرهنگ شما کافی نیست. هر کس به پایین نگاه کنه، جای تردیدی براش باقی نمی‌مونه که زمین داره به سرعت به سمتش میاد، با سرعتی فزاینده. بخواه‌ها بر بسیاری از سیستم‌های زیربنایی بوم‌شناختی این سیاره تاثیر سوء گذاشته‌اند و این تاثیر هر ساله شدت بیشتری می‌گیره. منابع برگشت‌ناپذیر هر ساله حریصانه بلعیده می‌شن، با سرعتی فزاینده. همه‌ی گونه‌ها در نتیجه‌ی مداخلات شما در حال انقراض هستن، با سرعتی فزاینده. افراد بدبین - یا شاید واقع‌بین - به پایین نگاه می‌کنن و می‌گن «برخورد ممکنه بیست سال دیگه اتفاق بیفته یا پنجاه سال دیگه. در واقع احتمال وقوع اون در هر زمانی وجود داره. نمی‌شه مطمئن بود.» اما قطعاً افراد خوش‌خیالی هم هستن که می‌گن «باید به هواپیمای خودمون ایمان داشته باشیم. هرچه باشه ما رو تا این‌جا به سلامت رسونده. ما در معرض نابودی نیستیم، این مشکل کوچیکه که می‌شه برطرفش کرد، فقط کافیه همه کمی سخت‌تر رکاب بززنیم. آتیه‌ای پرشکوه و بی‌پایان در انتظار ماست، هواپیمای بخواه‌ها ما رو به افلاک خواهد برد، ما کائنات رو فتح خواهیم کرد.» اما طیاره‌ی شما نجاتتون نخواهد

داد، بلکه کاملاً برعکس، شما رو به سمت فاجعه پیش خواهد برد. پنج میلیارد نفر رکاب بزَن - یا ده میلیارد یا بیست میلیارد - چیزی رو عوض نمی‌کنه، این طیاره پرواز نخواهد کرد. از ابتدا هم در حال سقوط آزاد بوده و چیزی به پایان این سقوط نمونده.»

بالاخره چیزی داشتم که به گفته‌های اسماعیل اضافه کنم «بدتر از همه اینه که بازماندگان این سقوط، البته اگه بازمانده‌ای در کار باشه، همون مسیر رو مویه‌مو ادامه می‌دن.»

«آره، متأسفانه درست می‌گی. آزمون و خطا برای فراگیری شیوه‌ی ساختن یک هواپیما روش بدی نیست. اما برای فراگیری قوانین بنا کردن یک تمدن می‌تونه فاجعه‌آفرین باشه.»

هفت

۱

اسماعیل گفت «یه معما برات دارم. فرض کن به دوردست‌ها، به شهری عجیب و دورافتاده سفر کرده‌ای و از مردمش خورش اومده. اونا مردمی دوست‌داشتنی، شاد، تندرست، موفق، پرتلاش، صلح‌دوست و تحصیل‌کرده هستن و به تو می‌گن همواره وضع‌شون به همین منوال بوده. تو بدت نمیداد خستگی سفر رو از تن به در کنی و اتفاقاً یک خانواده هم ازت دعوت می‌کنن تا پیش‌شون بمونی.»

«اون شب موقع شام غذای اونا رو امتحان می‌کنی، به نظرت خوشمزه ولی ناآشنا میاد. ازشون می‌پرسی که این چیه و اون‌ها در پاسخ بهت می‌گن «اوه، معلومه دیگه، گوشتِ ب، تنها چیزی که می‌خوریم.» طبیعتاً تعجب می‌کنی و ازشون می‌پرسی که منظورشون از ب چیه. اونا می‌برننت کنار پنجره، به همسایه‌هاشون توی خونه‌ی کناری اشاره می‌کنن و می‌گن «یه تعداد ب اون‌جاست.»»

«از ترس فریاد می‌کشی «خدای من، نکنه شما آدم‌خوارید!» با تعجب بهت نگاه می‌کنن و می‌گن، «ما ب‌خواریم.»»

«بهشون می‌گی «چقدر بی‌رحمانه، اونا برده‌های شما هستن؟ غل‌وزنجیرشون می‌کنین؟»»

«میزبان‌ها در پاسخ می‌گن «چرا باید غل و زنجیرشون کنیم؟»»

«معلومه، به این خاطر که فرار نکنن!»»

«به این جا که می رسه میزبان‌ها یواش یواش به این نتیجه می رسن که مُخِت یه ایرادی داره و برات توضیح می دن که ب‌ها هیچ وقت فکر فرار به سرشون نمی زنه، چون غذای خودشون یعنی الف‌ها درست اون طرف خیابون زندگی می کنن.»

«نمی خوام با توصیف همه‌ی فریادهای خشمناک تو و توضیحات ترسناک اون‌ها سرت رو درد بیارم. در نهایت از این رابطه‌ی هولناک سر در میاری. ب‌ها الف‌ها رو می خورن، پ‌ها ب‌ها رو می خورن و الف‌ها هم به نوبه‌ی خود پ‌ها رو می خورن. هیچ سلسله مراتبی بین این دسته‌های غذایی وجود نداره. این که ب‌ها غذای پ‌ها هستن به این معنا نیست که پ‌ها می تونن بر ب‌ها حکمرانی کنن، چون در نهایت خود اون‌ها رو هم الف‌ها می خورن. کل این ماجرا کاملاً دموکراتیک و دوستانه است. اما مسلماً به نظر تو هولناک می رسه و از اونا می پرسی که چطور می تونن در بی قانونی زندگی کنن. یک بار دیگه با تعجب بهت نگاه می کنن و ازت می پرسن «منظورت از بی قانونی چیه؟ ما یک قانون داریم و همه ازش تبعیت می کنیم. و به همین دلیل که ما انسان‌های مهربان، شاد، صلح دوست و صاحب همه‌ی اون ویژگی‌های دیگه‌ای هستیم که از دید تو جالب توجه به نظر می رسید. این قانون بن مایه و اساس موفقیت ماست و از ابتدا به همین صورت بوده.»

«حالا معما این جاست. بدون این که از اونا بپرسی، چطوری می تونی سر دربیاری که از چه قانونی پیروی می کنن؟»

چند لحظه بهش نگاه کردم و گفتم «چیزی به ذهنم نمی رسه.»

«راجع بهش فکر کن.»

«خب... مسلماً قانون اینه که الف‌ها، پ‌ها رو می‌خورن و ب‌ها، الف‌ها رو و پ‌ها، ب‌ها رو.»

اسماعیل سرش را تکان داد «این ترجیح غذاییه. قانون لازم نداره.»
گفتم «در این صورت برای ادامه به توضیحات بیشتری نیاز دارم. تا این جا همه‌ی چیزی که دستگیرم شد ترجیح‌های غذایی اون‌هاست.»

«سه تا نکته‌ی دیگه هم داری که می‌تونن ازشون استفاده کنی. اینکه اون‌ها یک قانون دارند، بی‌چون‌وچرا ازش تبعیت می‌کنن، و چون بی‌چون‌وچرا ازش تبعیت می‌کنند یک جامعه بسیار موفق دارن.»

«هنوز هم خیلی مبهمه. مگه این‌که قانون‌شون یه چیزی شبیه این باشه... «زندگی رو سخت نگیر.»»

«ازت نخواستم حدس بزنی که قانون چیه. ازت خواستم یه روش برای کشف این‌که قانون چیه پیشنهاد بدی.»

روی صندلی به پایین لغزیدم، دست‌هایم را روی شکمم گره زدم و زل زدم به سقف، بعد از چند دقیقه ایده‌ای به ذهنم رسید «جریمه‌ای برای شکستن این قانون وجود داره؟»
«مرگ.»

«پس تا زمان اعدام صبر می‌کنم.»

اسماعیل لبخند زد «زیرکانه است، اما نمی‌شه بهش گفت یک روش. علاوه بر اون، تو این واقعیت که قانون بی‌چون‌وچرا اجرا می‌شه رو نادیده گرفتی. هرگز مجازاتی در کار نبوده.»

آهی کشیدیم و چشم‌هایم را بستم. چند دقیقه بعد گفتم «مشاهده. مشاهده‌ی دقیق در یک مدت زمان طولانی.»

«این قابل قبول‌تره. دنبال چی می‌خوای بگردی؟»

«دنبال پیدا کردن کارهایی که انجام نمی‌دن. چیزی که هیچ‌وقت انجام ندادن.»

«خوبه. اما چیزای نامربوط رو چطوری حذف می‌کنی؟ مثلاً ممکنه به این نکته بررسی که اونا هیچ‌وقت در حالی که روی سرشون ایستادن نمی‌خوابن یا هیچ‌وقت به سمت ماه سنگ پرتاب نمی‌کنن. میلیون‌ها چیز ممکنه وجود داشته باشه که اونا هیچ‌وقت انجام نمی‌دن، اما لزوماً به واسطه‌ی قانون از انجامش منع نشدن.»

«درسته. خب. بذار ببینم. اونها یک قانون دارن، که بی‌چون‌وچرا ارزش تبعیت می‌کنن، و طبق نظر اونا... اوم، طبق نظر اونا، پیروی از این قانون جامعه‌ای رو شکل داده که خیلی خوب کار می‌کنه. باید به این هم توجه کنم؟»

«قطعاً، این یک بخش از فرضیه است.»

«پس، این خیلی از داده‌های نامربوط رو حذف می‌کنه. این مسئله که اونا هرگز در حالی که روی سرشون ایستادن نمی‌خوابن ارتباطی به داشتن یک جامعه موفق نداره. بذار ببینم. در واقع... چیزی که دنبالشم اینه که... می‌تونم از دو طرف بهش نزدیک بشم. از یک طرف می‌تونم بگم: «چه کار می‌کنن که باعث می‌شه جامعه‌شون کار کنه؟» و از طرف دیگه می‌تونم پرسیم: «چه کاری نمی‌کنن که باعث می‌شه جامعه‌شون کار کنه؟»

«مرحبا. حالا چون داری خیلی زیرکانه از پشش بر میای، بهت یک ارفاق می‌کنم: در نهایت یک اعدام اتفاق می‌افته. برای اولین بار در تاریخ، یک نفر قانون بنیادی جامعه رو شکسته. اونا از کوره در رفتن، ترسیده و متحیر شدن. متخلف رو دستگیر کرده، بدنش رو قطعه قطعه کردن و جلوی سگ‌ها انداختن. این می‌تونه برای کشف قانون‌شون بهت کمک بزرگی بکنه.»

«آره.»

«من نقش میزبان تو رو بازی می‌کنم. ما در صحنه‌ی اجرای حکم اعدام هستیم، تو پیرس.»

«بسیار خوب. این مرد چه عملی مرتکب شده؟»

«قانون رو شکسته.»

«درسته، اما دقیقاً چه عملی مرتکب شده؟»

اسماعیل شانه‌هایش را بالا انداخت «او برخلاف قانون زندگی کرده. کاری کرده که ما هرگز نمی‌کنیم.»

بهش خیره شدم «این منصفانه نیست. تو به سوال‌های من جواب نمی‌دی.»

«باید بهت بگم کل این ماجرای اسف‌بار ثبت شده، مرد جوان. زندگی‌نامه‌ی او با تمام جزئیاتش در کتابخانه موجوده.»

غرو لند کردم.

«از این زندگی نامه چه استفاده‌ای می‌تونی بکنی؟ چیزی در مورد این که او چه قانونی رو شکسته اونجا نوشته نشده. فقط یک تاریخچه‌ی کامل از شیوه‌ی زندگی اونه که بیشترش نامربوطه.»

«باشه. اما شاید بتونه یک راهنمایی دیگه بکنه. تا این جا سه تا نکته دارم: چیزی که باعث می‌شه جامعه‌ی اونا خوب کار کنه، کاری که اونا هیچ وقت انجام نمی‌دن، و کاری که / این آدم انجام داده که اونا هرگز انجام نمی‌دن.»

۲

«خیلی خوبه. این‌ها دقیقاً سه تا نکته‌ی کلیدی در مورد قانونی هستن که این جا داریم دنبالش می‌گردیم. جامعه‌ی حیات بر روی این کره‌ی خاکی سه میلیارد سال به خوبی پیش رفته بود - در واقع، به زیبایی پیش رفته بود. بخواه‌ها با ترس از این جامعه فاصله گرفتن، اون رو جایی پر از آشوب، بی‌قانونی، توحش و رقابت بی‌رحمانه دونستن، جایی که در اون زندگی هر مخلوقی در معرض تهدید قرار داشت. اما افرادی از گونه‌ی شما که همچنان در این جامعه زندگی می‌کنن چنین تصویری در مورد اون ندارن. اونا برای جدا نشدن از این جامعه تا سر حد مرگ مبارزه خواهند کرد.»

«این جامعه در واقع جامعه‌ای منظمه. گیاهان سبز غذای گیاهخواران هستن، اونا هم غذای درندگان، بعضی از این درندگان هم غذای درندگان دیگه هستن. اضافات باقی - مونده غذای لاشخورهاست، اونا هم تبدیل به مواد مغذی خاک می‌شن که گیاهان سبز برای رشد به اون نیاز دارن. سیستمی که برای میلیاردها سال با شکوه تمام کار کرده.

قابل در که که مستندسازان صحنه‌های نبرد و خون و خون‌ریزی جانوران رو دوست داشته باشن، اما هر طبیعت دانی می‌تونه به تو اطمینان بده که تحت هیچ شرایطی میان گونه‌ها جنگی در کار نیست. غزال و شیر تنها از نظر بخواه‌ها دشمن همدیگر هستن. شیر وقتی به گله‌ی غزال‌ها هجوم می‌بره دست به کشتار جمعی نمی‌زنه، کاری که یک دشمن قطعاً انجام می‌ده. فقط یکی رو می‌کشه، نه به خاطر فرو نشوندن حس نفرت و بی‌زاری بلکه برای فرو نشوندن گرسنگی، و به محض این که شکارش رو به دست آورد، غزال‌ها می‌تونن به راحتی در میان شیرها چُرا کنن.»

«همه‌ی این‌ها به این خاطره که قانونی وجود داره که در بین جامعه بی‌چون و چِرا پذیرفته شده، بدون این قانون جامعه قطعاً دچار آشوب و به سرعت متلاشی و نابود خواهد شد. انسان هستی خودش رو مدیون این قانونه، اگه گونه‌هایی که در اطراف او زندگی می‌کنن از این قانون تبعیت نمی‌کردن او به وجود نیامده بود و باقی نمونده بود. این قانون نه تنها از جامعه به عنوان یک کلیت حمایت می‌کنه بلکه از هر یک از گونه‌های درون جامعه و حتا از فرد فرد اعضای گونه هم پشتیبانی می‌کنه. متوجهی؟»

«می‌فهمم چی می‌گی، اما در مورد این که این قانون چیه هیچ نظری ندارم.»

«دارم به اثراش اشاره می‌کنم.»

«اوه. بسیار خوب.»

«این قانون، قانون پاسدار صلحه. قانونی که جامعه رو از آشوب بزرگی که بخواه‌ها گمان می‌کنن جامعه بهش دچاره مصون نگه می‌داره. قانونی که زندگی رو برای همه به ارمغان میاره - زندگی برای علف‌ها، زندگی برای ملخ‌هایی که از علف‌ها تغذیه -

می‌کنن، برای بلدرچینی که ملخ رو می‌بلعه، برای روباهی که بلدرچین رو می‌بلعه و برای کلاغی که لاشه‌ی روباه مرده رو می‌خوره.»

«ماهی‌ای که در سواحل قاره‌ها سر بر آورد، به این دلیل پا به عرصه‌ی وجود گذاشت که صدها میلیون نسل حیات پیش از او، این قانون رو رعایت کرده بودن. تعدادی ماهی با رعایت همین قانون دوزیست شدن. بعضی از دوزیستان با رعایت همین قانون خزنده شدن. برخی از خزندگان با رعایت همین قانون پرنده و پستاندار شدن. برخی از پستانداران با رعایت همین قانون نخستی شدن. یک انشعاب از نخستی‌ها به استرالوپیتیکوس^۱ مبدل شد، باز هم با تبعیت از همین قانون. استرالوپیتیکوس به هوموهابیلیس^۲ مبدل شد، باز هم با تبعیت از همین قانون. هوموهابیلیس به هوموارکتوس^۳ بدل شد باز هم با تبعیت از همین قانون. هوموارکتوس به هوموساپینس^۴، باز هم با تبعیت از همین قانون. هوموساپینس به هوموساپینس ساپینس^۵ تبدیل شد، باز همه با تبعیت از همین قانون.»

^۱ australopethicus

^۲ homo habilis

^۳ homo erectus

^۴ homo sapiens

^۵ عنوان علمی گونه‌ی انسان. sapiens که در این عنوان دو بار تکرار شده است، «خردمند» ترجمه می‌شود.

«بعد ناگهان حدود ده هزار سال پیش یک شاخه از خانواده‌ی هوموساپینس ساپینس سر برداشته و گفتن «انسان از این قانون مستثناست. مقدر نبوده که این قانون انسان رو محدود کنه.» بنابراین اون‌ها تمدنی ساختن که در هر گوشه و کنار، این قانون رو به سخره می‌گرفت، و در طول پونصد نسل - به چشم‌برهم‌زدنی در مقیاس زیست‌شناختی - این شاخه از خانواده‌ی هوموساپینس ساپینس متوجه شد که کل جهان رو به ورطه‌ی نابودی کشونده. و توجیه اونا برای این مصیبت... چی بود؟»

«هان؟»

«انسان سه میلیون سال بی‌آزار بر روی این کره‌ی خاکی زندگی کرد، اما بخواه‌ها تنها در عرض پونصد نسل همه چیز رو به مرحله‌ی نابودی رسونده‌اند. و توضیح اونا در این باره چیه؟»

«منظورت رو می‌فهمم. توضیح اون‌ها اینه که یه مشکل اساسی در ذات انسان‌ها وجود داره.»

«نه این که شما بخواه‌ها احتمالاً دارید یه اشتباهی می‌کنید، نه! بلکه این که اساساً مشکلی در ذات انسان وجود داره.»

«درسته.»

«حالا نظرت راجع به این توجیه چیه؟»

«دارم یه جورایی بهش شک می‌کنم.»

«خوبه.»

«زمانی که بخواه‌ها قدم به جهان نو گذاشتن و شروع کردن به خُرد و خمیر کردن همه چیز، نخواه‌ها به دنبال پاسخی برای این پرسش بودن که: آیا راهی برای دستیابی به یکجانشینی وجود داره که بر خلاف اون قانونی که ما از همون ابتدا رعایت کرده‌ایم نباشه؟ مسلماً منظورم این نیست که اونا آگاهانه چنین پرسشی رو فرمول‌بندی کردن. اونا همون قدر از وجود این قانون آگاه بودن که هوانوردان اولیه از وجود قوانین آیرودینامیک. با این وجود به همون شکل با این قانون دست به گریبان بودن: ساختن و رها کردن طیاره‌های تمدن یکی پس از دیگری، جستجو برای تمدنی که قادر به پرواز باشه. روند پیشرفت بسیار کند بود. پیش رفتن با آزمون و خطا ممکن بود ده هزار سال دیگه طول بکشه - یا پنجاه هزار سال دیگه. ظاهراً اونا می‌دونستن که عجله‌ای در کار نیست. اجباری نبود که خودشون رو به آسمون برسونن. ساختن وسیله‌ای که فاجعه به بار بیاره - کاری که بخواه‌ها کردن - معقول به نظر نمی‌رسید.»

اسماعیل به اینجا که رسید سکوت کرد، وقتی دیدم ادامه نمی‌دهد از او پرسیدم «حالا چی؟»

لبخندی زد و گونه‌هایش چین خورد «حالا تو می‌ری و وقتی برمی‌گردی که بتونی به من بگی چه قانون یا قانون‌هایی در جامعه‌ی حیات از ابتدا در کار بودن.»

«مطمئن نیستم که آمادگی‌اش رو داشته باشم.»

«ما، اگه نگم تمام وقت، دست کم نیمی از وقت‌مون رو صرف همین کار کرده‌ایم: آماده کردن تو.»

«اما نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.»

«می‌دونی. مثل ماجرای الف‌ها، ب‌ها و پ‌ها این‌جا هم سه تا کلید راهنما داری. قانونی که دنبالش می‌گردی در بین موجودات زنده برای سه میلیارد سال بدون هیچ چون و چرایی اطاعت شده.» با سر به دنیای بیرون اشاره کرد. «و به همین خاطر بود که کار به این‌جا رسید. اگه این قانون از ابتدا و نسل پشت نسل اطاعت نمی‌شد، دریا برهوتی خالی از حیات بود و خشکی بیابانی بایر، تمام اشکال رنگارنگ حیات با پیروی از این قانون پا به عرصه گذاشته‌ان و با پیروی از همین قانون، انسان متولد شده. تنها یک بار در تاریخ این کره‌ی خاکی یک گونه کوشیده بر خلاف این قانون رفتار کنه - نه آحاد یک گونه، بلکه تنها یک گروه از مردم، کسانی که من اون‌ها رو بخواه‌ها نامیدم. ده هزار سال پیش، این گروه از مردم گفتن: «دیگه بسه، قرار نبوده انسان‌ها با این قانون محدود بشن.» پس شروع کردن به تخطی از این قانون. هر اون‌چه این قانون منع کرده بود به عنوان یک سیاست اساسی وارد تمدن اونا شد. و حالا بعد از پونصد نسل، اونا به مرحله‌ای رسیدن که باید سزای تخطی از این قانون رو ببینن. مجازاتی که گریبان هرکسی رو که از این قانون سرپیچی کنه خواهد گرفت.»

اسماعیل دستش را بلند کرد «به اندازه‌ی کافی راهنمایی شدی.»

۴

در پشت سرم بسته شد و من آن‌جا ماندم. نمی‌توانستم به داخل برگردم، به خانه هم نمی‌خواستم بروم و به همین خاطر همان‌جا ماندم. مغزم خالی بود. احساس افسردگی

می‌کردم. بی هیچ دلیل منطقی حتا احساس می‌کردم رانده شده‌ام. در خانه هم اوضاع خیلی به هم ریخته بود، کارها روی هم انباشته شده بود. از کارهایم عقب افتاده بودم. به علاوه اسماعیل هم تکلیفی به من محول کرده بود که علاقه‌ی چندانی به انجامش نداشتم. وقتش رسیده بود که جدی دست به کار شوم و برای همین کاری کردم که خیلی به ندرت می‌کنم؛ رفتم بیرون و مشروب خوردم. احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم، و مشروب‌خورهای منزوی از این بابت خوش‌شانس هستند - همیشه کسی برای حرف زدن پیدا می‌کنند.

حالا ته این احساس عجیب افسردگی و طردشدگی چه چیزی وجود داشت؟ و چرا در این روز به‌خصوص دچارش شده بودم؟ پاسخ: در این روز به‌خصوص، اسماعیل من را به حال خودم رها کرده بود تا خودم کاری بکنم. می‌توانست تحقیقی را که عهده‌دارش شده بودم به من محول نکند، اما ترجیحش این بود. نتیجه: نوعی طردشدگی. این طوری تعبیر کردنش بچه‌گانه است. قطعاً. اما من هیچ وقت ادعای کامل بودن نداشته‌ام. البته همه‌اش هم این نبود. چون هنوز هم احساس افسردگی می‌کردم. گیلان دوم بهم کمک کرد ته و تویش را در بیاورم: داشتم پیشرفت می‌کردم. درسته. منشأ احساس افسردگی‌ام همین بود.

اسماعیل یک برنامه داشت. البته، حتماً، چرا که نه؟ برنامه‌اش طی چند سال و ضمن کار کردن با شاگردهای متعدد، پخته‌تر شده بود. منطقی به نظر می‌رسید. آدم باید برنامه داشته باشد. از این جا شروع می‌کنی، بعد به این جا می‌رسی، بعد به این جا، این جا، این -

جا و بالاخره یک روز به می‌رسی به انتها. از توجه متشکرم، اوقات خوبی داشته باشی، وقتی بیرون می‌روی در را پشت سرت ببند.

تا الان چقدر از راه را آمده بودم؟ نصف راه؟ یک سوم راه؟ یک چهارم؟ هر چقدر. هر پیشرفتی که می‌کردم مرا یک قدم به بیرون رفتن از زندگی اسماعیل نزدیک‌تر می‌کرد.

کدام صفت منفی با تعبیر من از این اوضاع همخوانی دارد؟ خودخواهی؟ احساس مالکیت؟ ناخن‌خسکی؟ هر چیزی که هست من مسئولیتش را می‌پذیرم و هیچ عذری هم نمی‌آورم.

باید با حقیقت مسئله روبه‌رو می‌شدم: من فقط یک معلم نمی‌خواستم - یک معلم مادام‌العمر می‌خواستم.

هشت

۱

جستجو درباره‌ی قانون چهار روز وقت مرا گرفت.

یک روز تمام را صرف آن کردم که به خود بگویم نمی‌توانم این کار را انجام دهم، دو روز بعد را صرف انجام دادنش کردم و یک روز هم سعی کردم مطمئن شوم که انجامش داده‌ام. روز پنجم برگشتم. در حالی که به اتاق اسماعیل می‌رفتم، آنچه می‌خواستم بگویم را در ذهن تمرین می‌کردم؛ این که «فکر کنم می‌دونم چرا تاکید داشتی که خودم این کار رو انجام بدم.»

از افکارم بیرون آمدم و برای یک لحظه جا خوردم. فراموش کرده بودم که چه چیزی در انتظارم است: اتاق خالی، یک صندلی، یک ورقه‌ی شیشه‌ای و یک جفت چشم که از پشت آن برق می‌زد. سلام ابلهانه‌ای دادم.

آن‌گاه اسماعیل کاری کرد که تا به حال نکرده بود. به عنوان خوش آمد، لب بالایی‌اش را بلند کرد تا یک ردیف دندان به بزرگی آرنجم را به من نشان دهد. دست‌پاچه روی صندلی پریدم و مثل یک بچه مدرسه‌ای منتظر تایید او شدم.

به او گفتم «فکر کنم می‌دونم چرا تاکید داشتی که خودم این کار رو انجام بدم. اگه تو کار من رو ساده کرده بودی و خودت به من گفته بودی که بخواه‌ها چه کار می‌کنن که هرگز در طبیعت اتفاق نمی‌افته، من در پاسخ می‌گفتم که «البته، درسته، خب که

چی؟»

اسماعیل ناله‌ای کرد.

«خب. اون‌طور که من متوجه شدم، بخواه‌ها چهار کار انجام می‌دن که در طبیعت هرگز اتفاق نمی‌افته، و همه‌ی اینا در اساس تمدنِ اونا قرار داره. اول این که اونا رقباشون رو نابود می‌کنن، چیزی که هرگز در طبیعت اتفاق نمی‌افته. در جامعه‌ی حیات، حیوانات از قلمرو و شکارشون دفاع می‌کنن، به قلمروی رقباشون تجاوز می‌کنن و شکارهای اونا رو می‌زدن. برخی حتا رقباشون رو شکار می‌کنن، اما هرگز به قصد حذف رقا اونا رو نمی‌کشن. این کاریه که گله‌داران و کشاورزان با گرگ‌های صحرایی، روباه‌ها و کلاغ‌ها می‌کنن. در حیات وحش شکار به قصد خوردن انجام می‌شه.»

اسماعیل تایید کرد «اما باید اضافه کرد که حیوانات به عنوان دفاع شخصی یا زمانی که احساس خطر کنن هم می‌کشن. مثلاً بابون‌ها ممکنه به یک پلنگ که به اونا حمله نکرده حمله کنن. نکته این جاست که بابون‌ها دنبال غذا می‌رن، اما دنبال پلنگ نه.»

«فکر نمی‌کنم درست متوجه منظورت شده باشم.»

«منظورم اینه که بابون‌ها در نبودِ غذا، جستجوی سازمان‌یافته‌ای برای پیدا کردن غذا ترتیب می‌دن، اما در غیاب پلنگ‌ها هیچ‌گاه جستجوی سازمان‌یافته‌ای برای پیدا کردن پلنگ ترتیب نمی‌دن. به عبارت دیگه، همون‌طوره که تو گفتی: وقتی که حیوانات به شکار می‌رن - حتا حیوانات به‌شدت خشنی مانند بابون‌ها - هدف به‌دست آوردن غذاست، نه نابود کردن رقا و یا حتا حیواناتی که در کمین هستن.»

«بله، حالا متوجه شدم که منظورت چیه.»

«و از کجا می‌تونی مطمئن باشی که این قانون بدون استثنا رعایت می‌شه؟ البته، جدای از این که هیچ‌گاه در اون‌چه شما حیات وحش می‌نامید دیده نشده که رقبا همدیگر رو نابود کنن.»

«اگه بدون استثنا رعایت نمی‌شد، اون‌وقت همونطور که گفتم، وضعیت این طوری نمی‌بود. اگه رقبا همدیگر رو به قصد کشتن شکار می‌کردن، دیگه رقیبی باقی نمی‌موند. تنها یک‌گونه در هر سطح رقابت باقی می‌موند: قوی‌ترین.»

«ادامه بده.»

«دیگه اینکه، بخواه‌ها غذای رقبای خودشون رو سازمان‌یافته از بین می‌برن تا برای غذای خودشون جا باز کنند. چیزی مشابه این در طبیعت اتفاق نمی‌افته. اون‌جا قانون اینه: اون‌چه رو که می‌خوای بردار، و باقی رو رها کن.»

اسماعیل تایید کرد.

ادامه دادم «دیگه اینکه بخواه‌ها رقباشون رو از دسترسی به غذا محروم می‌کنن. در طبیعت قانون اینه: می‌شه رقبات رو از دسترسی خوراک خودت محروم کنی اما نه اینکه کلاً مانع دسترسی اون‌ها به غذا بشی. به عبارت دیگه می‌تونی بگی «این آهو سهم منه»، اما نمی‌تونی بگی «تمام آهوها سهم من هستن.» شیر از شکارش به عنوان سهم خودش دفاع می‌کنه، اما از گله به عنوان سهم خودش دفاع نمی‌کنه.»

«درسته. اما فرض کن تو یک گله رو از ابتدا خودت پرورش دادی، در اون صورت می‌تونی از گله به عنوان سهم خودت دفاع کنی؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم بله، مادامی که سیاست تو این نباشه که تمام گله‌های دنیا رو از آنِ خودت بدونی.»

«و درباره‌ی محروم کردن رقابت از کِشت خودت چه نظری داری؟»

«باز هم... سیاست ما اینه: هر متر مربع این سیاره متعلق به ماست، پس اگه تماشش رو به زیر کشت ببریم، اون وقت رقبا مون بدشانشی آوردن و باید منقرض بشن. سیاست ما اینه که رقبا مون رو از دسترسی به تمام غذای دنیا محروم کنیم و این چیزیه که هیچ گونه‌ی دیگه‌ای انجام نمی‌ده.»

«زنبورها شما رو از دسترسی به محتویات کندوشون محروم می‌کنن، اما شما رو از دسترسی به سیب‌ها محروم نمی‌کنن.»

«درسته.»

«خوبه. و تو می‌گی مورد چهارمی هم هست که بخواه‌ها انجام می‌دن که هرگز در به قول تو حیات وحش رخ نداده.»

«بله. در حیات وحش، شیر یک آهو رو شکار می‌کنه و اونو می‌خوره، اما آهوی دومی شکار نمی‌کنه تا برای فردا ذخیره کنه. گوزن علفی که هست رو می‌خوره اما علف رو نمی‌کنه تا برای زمستون ذخیره کنه. اما اینا کارهاییه که بخواه‌ها انجام می‌دن.»

«به نظر می‌رسه درباره‌ی این یکی کمتر مطمئن هستی.»

«بله. همین‌طوره. گونه‌هایی هستن که غذا رو ذخیره می‌کنن، مانند زنبورها، اما اغلب این کار رو نمی‌کنن.»

«در این مورد اشتباه کردی. هر موجود زنده‌ای غذا ذخیره می‌کند. بسیاری اونو در بدنشون ذخیره می‌کنن، مثل شیرها، گوزنها و آدم‌ها. اما برای عده‌ای دیگه این کافی نیست و باید غذا رو بیرون هم ذخیره کنن.»

«آهان. متوجهم.»

«ممنوعیتی برای ذخیره‌ی غذا به این شکل وجود نداره. نمی‌تونسته وجود داشته باشه، چون سیستم این طوری کار می‌کنه: گیاهان سبز برای گیاه‌خواران غذا ذخیره می‌کنن، گیاه‌خواران برای درندگان، و به همین صورت.»

«درسته. از این زاویه به مسئله نگاه نکرده بودم.»

«آیا کار دیگه‌ای هم هست که بخواه‌ها می‌کنن که در حیات وحش بی سابقه است؟»

«چیزی به نظرم نمی‌رسه. نه کاری که مربوط به سازوکار جامعه‌ی حیات باشه.»

۲

«قانونی که به شکل تحسین‌برانگیزی توصیف کردی حدود رقابت رو در جامعه‌ی حیات تعریف می‌کنه. می‌تونی با تمام قوا رقابت کنی، اما نه اینکه رقابت رو شکار کنی یا غذاشون رو از بین ببری یا اون‌ها رو از دسترسی به غذا محروم کنی. به عبارت دیگه می‌تونی رقابت کنی، اما نه این که جنگ راه بیندازی.»

«بله. همون‌طور که گفتی قانون پاسداری از صلحه.»

«و اثر این قانون چیه؟ چه چیزی رو گسترش می‌ده؟»

«خب... نظم.»

«بله، اما الان دنبال چیز دیگه‌ای هستم. اگه این قانون ده میلیون سال پیش لغو شده بود چه اتفاقی می افتاد؟ جامعه چه حالتی پیدا می کرد؟»

«باز هم باید بگم تنها یک شکل از حیات در هر سطح وجود می داشت. اگه تمام رقبای علف‌ها ده میلیون سال پیش با هم وارد پیکار شده بودند، به نظر می رسه که حتماً تا این لحظه برنده‌ای سر بر آورده بود. یا احتمالاً یک برنده‌ی حشره، یک برنده‌ی پرنده، یک برنده‌ی خزنده، و... وجود می داشت. این مسئله در تمام سطوح برقرار می بود.»

«پس قانون چه چیزی رو گسترش می ده؟ چه تفاوتی میان وضعیت این جامعه و جامعه‌ی کنونی وجود داره؟»

«تصور می کنم جامعه‌ای که من توصیف کردم چند دوجین یا چند صد گونه‌ی متفاوت می داشت. اما جامعه در حال حاضر چند میلیون گونه داره.»

«پس قانون چه چیزی رو گسترش می ده؟»

«تنوع رو؟»

«البته. و خوبی تنوع چیه؟»

«نمی دونم. خب... جالب تره.»

«کجای جامعه‌ی جهانی‌ای که تنها از علف، آهوها و شیرها تشکیل شده ایراد داره؟ و یا جامعه‌ی جهانی‌ای که هیچ چیز جز انسان و برنج نداره؟»

برای مدتی به نقطه‌ای خیره شدم. «فکر می کنم چنین جامعه‌ای از منظر بوم‌شناختی ضعیف و آسیب‌پذیر خواهد بود. کوچک‌ترین تغییری در شرایط موجود، همه چیز رو به هم می ریزه.»

اسماعیل تایید کرد. «تنوع مایه‌ی بقای خودِ جامعه است. یک جامعه‌ی چند صد میلیون گونه‌ای می‌تونه تقریباً در برابر همه چیز مقاومت کنه، جز یک فاجعه‌ی بزرگ جهانی. در بین اون چند صد میلیون، چندین هزار هستند که در برابر کاهش دمای بیست درجه‌ای دوام میارن - که بسیار مخرب‌تر از اونیه که به نظر می‌رسه. بین اون چند صد میلیون چندین هزار هستن که در برابر افزایش دمای بیست درجه‌ای دوام میارن. اما یک جامعه‌ی چند صد یا هزار گونه‌ای تقریباً هیچ شانسی برای بقا نداره.»

«درسته. و تنوع دقیقاً اون چیزیه که در این‌جا مورد حمله واقع شده. هر روز چند دوجین گونه به خاطر شیوه‌ی رقابت قانون‌شکنانه‌ی بخواه‌ها از بین می‌رن.»

«حالا که می‌دونی قانونی در کاره، آیا در نگاهت به اون‌چه در حال رخ دادنه تاثیری می‌ذاره؟»

«بله. دیگه فکر نمی‌کنم رفتار ما یک اشتباه سهویه. ما به خاطر دست‌وپاچلفتی بودنمون در حال از بین بردن جهان نیستیم، ما در حال از بین بردن جهان هستیم چون عیناً و عمداً با جهان در پیکاریم.»

۳

«همون‌طور که توضیح دادی، اگه همه خودشون رو از قاعده‌هایی که این قانون رقابت معین کرده مستثنا بدونن، جامعه‌ی حیات از بین خواهد رفت. اما اگه تنها یک گونه خودش رو مستثنا بدونه چطور؟»

«یعنی به جز انسان؟»

«بله. البته بایستی هوش و عزمی انسانی داشته باشه. فرض کن تو یک گفتار هستی. چرا باید شکار خود رو با اون شیرهای تن پرور و سلطه جو تقسیم کنی؟ بارها و بارها اتفاق می افته که یک گورخر رو شکار می کنی، و یک شیر از راه می رسه، تو رو فراری می ده، و خودش مشغول خوردن می شه، در حالی که تو در اطراف، برای تکه پاره های باقی مونده پرسه می زنی. این عادلانه است؟»

«فکر می کردم برعکسه - شیرها شکار می کنن و گفتارها مفت خوری.»
 «شیرها البته برای خودشون شکار می کنن، اما مانعی برای مالِ خودِ کردنِ شکارِ دیگران هم نمی بینن.»

«قبول.»

«حالا به ستوه اومدی. می خوای چه کنی؟»

«شیرها رو نابود کنم.»

«و این چه اثری داره؟»

«خب... دیگه مفت خوری در کار نیست.»

«شیرها از چه چیزی تغذیه می کردن؟»

«از آهوها، گورخرها. از شکارشون.»

«حالا شیرها نابود شدن. این چه تاثیری روی تو می ذاره؟»

«متوجه چی می گی. حالا برای ما شکار بیشتری وجود داره.»

«و وقتی که شکار بیشتری برای شما وجود داشته باشه؟»

در حالی که نمی دانستم چه باید بگویم به او زل زدم.

«خیلی خوب. فکر می‌کردم اصول اولیه‌ی بوم‌شناسی رو می‌دونی. در جامعه‌ی طبیعی، هرگاه ذخیره‌ی غذایی یک جمعیت بیشتر بشه، رشد جمعیت خواهیم داشت. با رشد جمعیت، ذخیره‌ی غذایی کاهش پیدا می‌کنه و با کاهش ذخیره‌ی غذایی، جمعیت کاهش پیدا می‌کنه. این میان‌کنش بین میزان تولید و مصرف غذا، همه چیز رو در تعادل نگه می‌داره.»

«اینو که می‌دونستم. فقط اون لحظه به ذهنم نرسید.»

اسماعیل در حالی که گیج شده بود، چهره در هم کشید و گفت «خب، فکر کن.»
 من خندیدم. «باشه. پس با نابود شدن شیرها، غذای بیشتری برای کفتارها وجود داره، و جمعیت اون‌ها افزایش پیدا می‌کنه. تا جایی افزایش پیدا می‌کنه که شکار نایاب بشه، و سپس کاهش پیدا می‌کنه.»

«این شرایط عادی‌ه اما تو شرایط عادی رو تغییر دادی. تو تصمیم گرفتی که قانون رقابت محدود در مورد کفتارها اعمال نشه.»

«درسته. پس من سایر رقبا رو می‌کشم.»

«کاری نکن که با انبر از دهنش حرف بکشم. می‌خوام خودش ته و توش رو در بیاری.»
 «باشه. بذار ببینم. پس از این‌که رقیب‌هامون برای شکار رو کشتیم... جمعیت‌مون افزایش پیدا می‌کنه تا جایی که شکار کم بشه. دیگه رقیبی برای کشتن باقی نمونه، پس ما مجبوریم جمعیت شکارمون رو افزایش بدیم... این‌که کفتارها به پرورش حیوون رو بیان کمی دور از ذهنه.»

«شما رقیب‌هایی که در شکار با شما سهیم بوده‌اند رو کشته‌اید، اما خودِ شکارتون هم رقبایی داره - رقیب‌هایی برای تغذیه از علف. اینها با واسطه‌ی یک گونه در واقع رقبای شما هستن. اگه رقیب‌های شکارتون رو بکشید علف بیشتری برای شکار شما وجود خواهد داشت.»

«درسته. علف بیشتر برای شکار یعنی شکار بیشتر، شکار بیشتر یعنی گفتارهای بیشتر و گفتار بیشتر یعنی... چه چیزی برای کشتن باقی مونده؟»

اسماعیل ابروانش را بالا انداخت.

«چیزی برای کشتن باقی نمونده.»

«فکر کن.»

فکر کردم. «باشه. ما رقبای مستقیم و رقبای با یک واسطه رو کشته‌ایم. حالا می‌تونیم رقبای با دو واسطه رو بکشیم - گیاهانی که برای فضا و نور خورشید با علف رقابت می‌کنن.»

«درسته. در این صورت گیاهان بیشتری برای تغذیه‌ی شکار شما وجود خواهد داشت و در نتیجه شکار بیشتری برای شما.»

«جالبه... این کار برای کشاورزان و گله‌داران تقریباً مقدس به حساب میاد. هرچه رو نمی‌تونی بخوری، بُگش. هرچه رو که چیزی که تو می‌خوری رو می‌خوره، بکش. هر چیزی رو که برای چیزی که تو می‌خوری غذا فراهم نمی‌کنه، بکش.»

«باید مقدس باشه، البته در فرهنگ بخواه‌ها. هر چه رقیب‌های بیشتری رو نابود کنی، انسان‌های بیشتری رو به دنیا میاری، و این مقدس‌ترین کاریه که می‌تونی بکنی. هر

وقت خودت رو از قانون رقابت محدود مستثنا بدونی، هر چیزی که در دنیا هست به جز غذای تو و غذای غذای تو به دشمنی تبدیل می‌شه که بایستی حذف بشه.»

۴

«همون‌طور که می‌بینی، این که یک گونه خودش رو از این قانون مستثنا بدونه مثل اینه که همه‌ی گونه‌ها خودشون رو مستثنا بدونن. اون وقت تو می‌مونی و جامعه‌ای که در اون تنوع قربانی توسعه‌ی یک گونه خواهد شد.»

«بله. سر از جایی در میاری که بخواه‌ها در آوردن - حذف پیوسته‌ی رقبا، افزایش پیوسته‌ی ذخیره‌ی غذایی، و نگرانی پیوسته درباره‌ی این که با انفجار جمعیت چه خواهی کرد. یک بار به اسمی روش گذاشتی. چیزی درباره‌ی افزایش تولید غذا برای تغذیه‌ی جمعیت رشد یافته.»

«افزایش میزان تولید برای تغذیه‌ی جمعیت رشد یافته باعث رشد هر چه بیشتر جمعیت می‌شه.» پیتز فارب در کتاب «نوع بشر»^۱ به اون اشاره کرد.

«تو گفتی که این یک تناقضه؟»

«نه، او گفت این یک تناقضه.»

«چرا؟»

^۱ Humankind, Peter Farb

اسماعیل شانه بالا انداخت. «مطمئنم که او می‌دونه که هر گونه‌ای در حیات وحش تا جایی زاد و ولد می‌کنه که ذخیره‌ی غذایی‌اش گسترش پیدا کنه. اما همون‌طور که می‌دونی، فرهنگ مادر به ما یاد می‌ده که چنین قوانینی در مورد انسان صدق نمی‌کنه.»

۵

گفتم «من یک پرسش دارم. همین‌طور که تو این بحث‌ها پیش می‌ریم، این سوال پیش میاد که آیا خود کشاورزی هم مغایر با این قانونه. منظورم اینه که انگار تعریفش هم مغایر با این قانونه.»

«درسته - اگه تنها تعریف تو از اون، تعریف بخواه‌ها باشه. اما تعریف‌های دیگه‌ای هم وجود داره. لزومی نداره که کشاورزی اعلان جنگی باشه به تمام حیات که با رشد شما هم‌راستا نیست.»

«فکر می‌کنم مشکل من اینجاست. در جامعه‌ی زیستی روابط اقتصادی حکم‌فرما هستن، مگه نه؟ منظورم اینه که اگه برای خودت بیشتر برداری، به دیگری کمتر می‌رسه. درسته؟»

«بله. اما با بیشتر برداشتن برای خودت می‌خوای به کجا برسی؟ چرا این کار رو بکنی؟»
«خب این اساس یکجانشینیه. بدون کشاورزی که نمی‌شه یکجانشین شد.»

«مطمئنی همین رو می‌خوای؟»

«چه چیز دیگه‌ای می‌تونم بخوام؟»

«آیا می‌خوای تا جایی رشد کنی که جهان رو به تسخیر در بیاری و هر متر مربع اون رو به زیر کشت ببری و همه رو مجبور به کشاورزی کنی؟»
 «نه.»

«این کاریه که بخواه‌ها کرده‌اند - و هنوز هم می‌کنن. سیستم کشاورزی اونا از چنین ایده‌ای پشتیبانی می‌کنه: نه تنها یکجانشینی - بلکه رشد. رشد بی حد و اندازه.»
 «باشه. اما من فقط یکجانشینی رو می‌خوام.»
 «بنابراین لزومی نداره به جنگ ببری.»

«اما مشکل پابرجاست. اگه قرار باشه من یکجانشین باشم، باید بیشتر از گذشته داشته باشم، و این مقدار بیشتر باید از یک جایی تامین بشه.»
 «بله. درسته. متوجه مشکل می‌شم. اول این که، یکجانشینی به هیچ وجه یک سازگاریِ مخصوصِ انسان نیست. در واقع هیچ گونه‌ای الان به ذهنم نمی‌رسه که کوچ‌گر مطلق باشه. همیشه یک قلمرو، زمین چرا، زمین بذرپاشی، کندو، لانه، کنام، کمین‌گاه، گودال یا پناهگاه زیرزمینی‌ای در کار هست. و درجات مختلفی از یکجانشینی در حیوانات و حتا انسان‌ها وجود داره. حتا شکارچی-گردآورندگان هم کوچ‌گر مطلق نیستن و بین اون‌ها و کشاورزان مطلق حالت‌های میانی وجود داره. شکارچی-گردآورندگان هستن که به طور جدی جمع‌آوری می‌کنن و مازاد غذاشون رو جمع و ذخیره می‌کنن تا بتونن بیشتر یکجانشینی کنن. و نیمه‌کشاورزانی هستن که کمتر کشت می‌کنن و بیشتر جمع‌آوری می‌کنن. و حتا شبه‌کشاورزانی هستن که بیشتر کشت می‌کنن و کمتر جمع‌آوری. و به همین منوال.»

من گفتم «اما این به مشکل اصلی ارتباطی نداره.»

«البته که داره، اما دید تو قفل شده که مسئله رو فقط و فقط به یک شکل ببینی. چیزی که نمی‌بینی اینه: هنگامی که هوموها بیلپس به صحنه اومد - هنگامی که اون سازگاری^۱ خاص که اسمش رو گذاشته‌ایم هوموها بیلپس، به صحنه اومد - باید چیزی قربانی می‌شد. منظورم این نیست که باید یک گونه‌ی دیگه منقرض می‌شد. بلکه صرفاً این که از آغاز هوموها بیلپس در حال رقابت با چیزی بود. و نه با یک چیز، که با چند هزار چیز - که برای بودنِ هوموها بیلپس بایستی همه در حدی هزینه بدن. این نکته درباره‌ی هر گونه‌ی جدیدی که به این سیاره اومده صدق می‌کنه.»

«باشه. اما من هنوز نمی‌دونم که این مسئله چه ارتباطی با یکجانشینی داره.»
 «مثل این که گوش نمی‌کنی. یکجانشینی یک سازگاری زیستیه که تا حدی میان همه‌ی گونه‌ها، از جمله انسان، شایعه. و هر سازگاری باید با سازگاری‌های اطرافش رقابت کنه. خلاصه این که، یکجانشینی انسان مغایر با قوانین رقابت نیست، بلکه مشمول این قوانینه.»

«آهان. بله. باشه، حالا متوجه شدم.»

^۱ در زیست‌شناسی، سازگاری معمولاً به ویژگی‌هایی اطلاق می‌شود که در روند تکامل توسط انتخاب طبیعی گزینش شده و به موفقیت تولید مثلیِ گونه کمک می‌کند. در این بخش از متن، لفظ سازگاری مجاز از مجموعه سازگاری‌های منحصر به فرد یک گونه است

۶

«پس ما چی کشف کردیم؟»

«ما کشف کردیم که هر گونه‌ای که خود رو از قوانین رقابت مستثنا بدونه با گسترش

خودش زمینه‌ساز از بین رفتن جامعه می‌شه.»

«هر گونه‌ای؟ حتا انسان؟»

«بله، البته. در واقع همین اتفاق داره می‌افته.»

«می‌بینی که مسئله - دست کم این مسئله - یک نقطه ضعف مختص نسل انسان نیست.

چیزی که مردم فرهنگ شما رو به نابودگران جهان بدل کرده، نقطه ضعفی محیرالعقول

در گونه‌ی انسان نیست.»

«نه. چنین اتفاقی ممکن بود برای هر گونه‌ای بیفته. دست کم هر گونه‌ای که به اندازه‌ی

کافی زور داشته باشه که بتونه از پس انجام اون بر بیاد. با این شرط که هر افزایش در

ذخیره‌ی غذایی با رشدی در جمعیت همراه بشه.»

«با گسترش ذخیره‌ی غذایی، هر جمعیتی گسترش پیدا می‌کنه. این دربارهی هر گونه‌ای

درسته، از جمله انسان. بخواه‌ها ده هزار ساله که این مسئله رو به اثبات رسوندن. برای

ده هزار سال ذخیره‌ی غذایی رو پیوسته افزایش دادن تا جمعیت بیشتری رو تغذیه کنن،

و هر بار که این کار رو کردن، جمعیت باز هم بیشتر افزایش پیدا کرده.»

در حالی که در جای خود نشسته بودم، کمی فکر کردم. سپس گفتم «فرهنگ مادر

موافق نیست.»

«البته که نیست. حتماً شدیداً مخالفه. چی می‌گه؟»

«می‌گه ما می‌تونیم ذخیره‌ی غذایی مون رو افزایش بدیم، بدون اینکه جمعیت افزایش پیدا می‌کنه.»

«به چه منظور؟ چرا ذخیره‌ی غذایی مون رو افزایش بدیم؟»

«برای اطعام میلیون‌ها گرسنه.»

«و هنگامی که اونا رو اطعام می‌کنید، آیا از شون قول می‌گیرید که تولیدمثل نکنن؟»

«خب... نه، این جزیی از برنامه نیست.»

«پس اگه این میلیون‌ها گرسنه رو اطعام کنید، چه اتفاقی می‌افته؟»

«اونا تولیدمثل می‌کنن و جمعیت افزایش پیدا می‌کنه.»

«بی‌بروبرگرد. این آزمایش ده هزار ساله که هر ساله در فرهنگ شما اجرا می‌شه، و نتایجش کاملاً پیش‌بینی‌پذیره. افزایش تولید غذا برای تغذیه‌ی جمعیت رشد یافته خود منجر به افزایش جمعیت می‌شه. واضحه که باید چنین نتیجه‌ای بده و هر پیش‌بینی دیگه‌ای صرفاً خیال‌پردازی در محاسبات زیست‌شناختیه.»

کمی بیشتر فکر کردم «با این وجود... فرهنگ مادر می‌گه اگه کار بیخ پیدا کنه پیشگیری از تولد مشکل رو حل می‌کنه.»

«بله. اگه زمانی اونقدر حوصله داشته باشی که با دوستان درگیر همچین بحث‌هایی بشی، متوجه می‌شی که اونا هنگامی که یاد این نکته می‌افتن نفس راحتی می‌کشن. «وای! نزدیک بود!» مانند دائم‌الخمری که قسم می‌خوره پیش از اون که زندگی‌اش رو به باد بده، الکل رو کنار خواهد گذاشت. اما کنترل جمعیت جهانی همیشه کاریه که به

آینده حواله می‌شه. زمانی که در سال ۱۹۶۰ سه میلیارد نفر بودید هم به آینده محول شد. امروز هم که پنج میلیارد هستید، به آینده محول شده^۱.
«حرفت درسته. اما این کار شدنیه.»

«البته که شدنیه - اما نه تا زمانی که شما این داستان رو اجرا می‌کنید. تا زمانی که این داستان رو اجرا می‌کنید، قحطی رو با افزایش تولید غذا پاسخ خواهید داد. تبلیغات ارسال غذا به گرسنگان جهان رو دیده‌ای؟»
«بله.»

«آیا تبلیغی برای ارسال بسته‌های ضدبارداری هم دیدی؟»
«هیچ وقت. فرهنگ مادر در این مورد هم خدا رو می‌خواد و هم خرما رو. اگه بهش بگی انفجار جمعیت می‌گه کنترل جمعیت جهانی، اما وقتی بهش بگی قحطی می‌گه افزایش تولید غذا. اما اون طور که به نظر می‌رسه، افزایش تولید غذا یک رخداد سالیانه است و کنترل جمعیت جهانی هیچ وقت اتفاق نمی‌افته.»
«همین طوره.»

«در فرهنگ شما به طور کلی، در واقع هیچ گرایشی به سمت کنترل جمعیت نیست. نکته‌ای که باید در نظر داشته باشی اینه که چنین گرایشی هیچ وقت به وجود نخواهد اومد، نه تا زمانی که داستانی رو اجرا می‌کنید که مطابق اون جهان برای انسان به وجود

^۱ چاپ کتاب به سال ۱۹۹۲ باز می‌گردد. جمعیت جهان در سال ۲۰۱۱ حدود ۷ میلیارد نفر تخمین زده می‌شود.

آمده. چون تا زمانی که این داستان رو اجرا می کنید، فرهنگ مادر از شما می خواد که غذای بیشتری تولید کنین - و وعده ی کنترل جمعیت رو به فردا حواله می کنه.»

«بله، متوجهم. اما یک سوال دارم.»

«پرس.»

«می دونم که فرهنگ مادر درباره ی قحطی چی می گه. اما نظر تو چیه؟»

«من؟ من نظری نمی دم. فقط می دونم که گونه ی انسان به هیچ وجه از قوانین زیستی

حاکم بر سایر گونه ها مستثنا نیست.»

«اما این چطور به قحطی مربوط می شه؟»

«قحطی مختص انسان ها نیست. این چیزیه که برای همه ی گونه های همه جای دنیا اتفاق

می افته. زمانی که جمعیت یک گونه از منابع غذایی اش فراتر می ره، جمعیت اون قدر

کاهش پیدا می کنه تا یک بار دیگه در تعادل با منابعش قرار بگیره. فرهنگ مادر می گه

انسان ها باید از این پروسه مستثنا باشن، پس زمانی که یک جمعیت از منابعش فراتر بره،

از بیرون غذا وارد می کنه، و به این شکل تضمین می کنه که تعداد بیشتری از اونا در

نسل بعد از قحطی بمیرن. چون جمعیت هیچ گاه در حدی کاهش پیدا نمی کنه که بتونه

با منابع خودش سر کنه، قحطی یک ویژگی مزمن زندگی اونا خواهد شد.»

«بله. چند سال پیش در روزنامه، مقاله ای درباره ی یک دانشمند محیط زیست خوندم

که در جریان یک کنفرانس درباره ی گرسنگی به همین نکته اشاره کرده بود و چه

واکنش هایی که نشون داده نشد. عملاً او رو قاتل خوندن.»

«بله. قابل تصویره. همکاران این دانشمند در همه جای دنیا منظور او رو به خوبی متوجه می‌شن، اما دل‌شون نمی‌خواد با فرهنگ مادر در بیفتن، اون هم در اوج نعمتی که براشون فراهم کرده. اگه چهل هزار نفر در ناحیه‌ای باشن که می‌تونه تنها سی هزار نفر رو تأمین کنه، با وارد کردن غذا از بیرون برای حفظ جمعیت چهل هزار نفری لطفی در حق اونا نمی‌کنیم. تنها تضمین می‌کنیم که قحطی ادامه خواهد داشت.»

«درسته. اما به هر حال نمی‌شه که نشست و تماشا کرد تا از گرسنگی بمیرن.»

«این دقیقاً لحن سخن گفتن کسیه که فکر می‌کنه حاکم جهان و رسالت مقدسی داره.

«من / اجازه نمی‌دم که اونا از گرسنگی بمیرن، من / اجازه نمی‌دم که قحطی از راه برسه.

من / اجازه نمی‌دم که رودخانه سیلاب بشه.» این شما نیستید که / اجازه می‌دید.»

گفتم «راست می‌گی، با این وجود من یک پرسش دیگه در این رابطه دارم.»

اسماعیل از من خواست ادامه دهم.

گفتم «ما همه‌ساله تولید غذا رو در آمریکا مقدار زیادی افزایش می‌دیم، اما رشد

جمعیت مون نسبتاً ناچیزه. از طرف دیگه، افزایش جمعیت در کشورهایی بیشتر از همه

است که تولید کشاورزی ناچیزی دارن. به نظر می‌رسه که این در تناقض با ادعای تو

درباره‌ی همبستگی تولید غذا و رشد جمعیه.»

او سرش را با بی‌حوصلگی تکان داد. «پدیده‌ای که مشاهده می‌شه به این شکله: «هر

افزایش در تولید غذا برای تغذیه‌ی جمعیت رشد یافته، رشد مضاعفی در جمعیت رو به

همراه داره.» قرار نیست رشد جمعیت لزوماً در همون ناحیه اتفاق بیفته.»

«متوجه نمی‌شم.»

«افزایش تولید غذا در نبراسکا لزوماً به رشد جمعیت نبراسکا منجر نمی‌شود. ممکنه افزایش جمعیتی رو در هند یا آفریقا سبب بشه.»

«باز هم متوجه نمی‌شم.»

«هر افزایشی در تولید غذا، بالاخره باعث رشد جمعیت در یک جایی می‌شه. به عبارت دیگه، بالاخره یک کسی مازاد تولید نبراسکا رو مصرف می‌کنه - اگه این‌طوری نبود که کشاورزان نبراسکا بی‌درنگ تولید مازاد رو متوقف می‌کردن.»

گفتم «درسته» و چند لحظه فکر کردم. «می‌خوای بگی که کشاورزان جهان اول هیزم به آتش انفجار جمعیت کشورهای جهان سوم می‌ریزن؟»

گفت «در نهایت هیزم ریختن به اون آتش از چه کس دیگه‌ای بر میاد؟»

خیره نگاهش کردم.

گفت «باید یک گام به عقب برگردی تا مسئله رو در مقیاس جهانی ببینی. در حال حاضر پنج و نیم میلیارد تا از شما این‌جا هستن، و با وجود این که میلیون‌ها نفرتون از گرسنگی می‌میرن، شما به میزان تغذیه‌ی شش میلیارد نفر غذا تولید می‌کنید. و چون به اندازه‌ی شش میلیارد نفر غذا تولید می‌کنید، به لحاظ زیست‌شناختی مسلمه که ظرف سه یا چهار سال شما شش میلیارد نفر بشید. با این وجود در اون زمان (در عین این که میلیون‌ها نفرتون از گرسنگی می‌میرن) شما به اندازه‌ی شش و نیم میلیارد نفر غذا تولید خواهید کرد - که خود به این معناست که ظرف سه چهار سال پس از اون شش و نیم میلیارد نفر خواهید شد. تا اون زمان (و در عین این که میلیون‌ها نفرتون از گرسنگی می‌میرن) شما غذای کافی برای هفت میلیارد نفر خواهید داشت، که خود به این

معناست که ظرف سه یا چهار سال پس از اون، هفت میلیارد نفر خواهی شد. برای توقف این روند، بایستی با این واقعیت روبرو شد که افزایش تولید غذا گرسنگان شما رو اطعام نمی‌کنه، بلکه تنها زمینه‌ساز انفجار جمعیت‌تونه.»

«منظورت رو متوجه شدم. اما چگونه افزایش تولید غذا رو متوقف کنیم؟»
 «همون‌طور که نابود کردن لایه‌ی اوزون رو متوقف کردید، همون‌طور که نابودی جنگل‌های بارانی رو متوقف کردید. اگر اراده‌اش رو داشته باشید، یه روشی پیدا خواهد شد. کار نشد نداره.»

۷

اسماعیل گفت «همون‌طور که می‌بینی یک کتاب کنار صندلی‌ات گذاشته‌ام.»
 کتاب راهنمای سرخ‌پوست‌های آمریکایی بود.
 «حالا که موضوع کنترل جمعیت مطرح شد، یک نقشه از محل استقرار قبیله‌ها توی اون کتاب هست که ممکنه روشن‌گر باشه.» پس از آن که کمی نقشه را بررسی کردم، از من پرسید که چه چیزی دستگیرم شده است.
 «نمی‌دونستم که این همه هستن. این همه مردم متفاوت.»
 «همه‌ی اون‌ها در یک بازه‌ی زمانی اون‌جا نبودن، اما بیشترشون چرا. چیزی که می‌خوام بهش فکر کنی اینه که چه چیزی رشد اون‌ها رو محدود می‌کرده.»
 «این نقشه قراره چه کمکی بکنه؟»
 «می‌خواستم ببینی که این قاره خالی نبوده. کنترل جمعیت تفتنی نیست، ضروریه.»

«بله.»

«ایده‌ای داری؟»

«از نگاه کردن به نقشه؟ نه، بعید می‌دونم.»

«به من بگو اگه مردم فرهنگ شما از زندگی در شمال شرقِ شلوغ خسته بشن، چه می‌کنن؟»

«ساده است. به آریزونا مهاجرت می‌کنن. نیومکزیکو. کالرادو. فضاهاى خالی.»

«و بخواه‌های این فضاهاى خالی چه موضوعی در این باره دارن؟»

«خوششون نمیداد. برچسب‌هایی روی ماشین‌هاشون نصب می‌کنن که روش نوشته شده

«اگه نیومکزیکو رو دوست دارید، برگردید به همون جایی که ازش اومدید.»»

«اما اونا بر نمی‌گردن.»

«نه، روزه‌روز عده‌ی بیشتری مهاجرت می‌کنن.»

«چرا بخواه‌ها نمی‌تونن جلوی این سیل جمعیت رو بگیرن؟ چرا نمی‌تونن رشد جمعیت

شمال‌شرق رو محدود کنن؟»

«نمی‌دونم. نمی‌دونم چطوری می‌تونن چنین کاری بکنن.»

«پس در این جا یک چشمه‌ی رشد جمعیت در یک بخش کشور داریم که هیچ‌کس به

خودش زحمت نمی‌ده با اون مقابله کنه، چون سرریز اون همواره می‌تونه به سمت

غرب جاری بشه.»

«درسته.»

«اما هر کدوم از این ایالت‌ها دارای مرز هستند. چرا این مرزها مهاجران رو بیرون نگه نمی‌داره؟»

«چون خطوط مرزی در واقع خطوطی فرضی هستن.»

«دقیقاً. برای این که اهل آریزونا بشی، تنها کاری که باید بکنی اینه که از این خط فرضی عبور کنی و ساکن بشی. اما نکته‌ای که باید در نظر داشت اینه که اطراف هر دسته از مردم نخواه روی اون نقشه یک مرز وجود داشت که قطعاً فرضی نبود؛ یک مرز فرهنگی. اگه جمعیت ناواهوها^۱ زیاد می‌شد، نمی‌تونستن به خودشون بگن «خب، هوپیی‌ها^۲ که فضای خالی زیادی دارن. بیایید بریم و هوپیی بشیم.» این برای اونا یک گزینه به حساب نمی‌اومد. خلاصه نیویورکی‌ها می‌تونن مشکلات جمعیت‌شون رو با آریزونایی شدن حل کنن، اما ناواهوها نمی‌تونستن مشکلات جمعیت‌شون رو با هوپیی شدن حل کنن. چنین مرزهای فرهنگی‌ای داوطلبانه زیر پا گذاشته نمی‌شدن.»

«درسته. از طرف دیگه، ناواهوها می‌تونستن از مرز قلمروی هوپیی‌ها بگذرن اما همچنان از مرز فرهنگی اونا عبور نکنن.»

«منظورت اینه که اونا می‌تونستن به قلمرو هوپیی‌ها حمله کنن. بله، کاملاً. اما اون‌چه من بهش اشاره کردم هنوز صادق. اگه به قلمروی هوپیی‌ها وارد می‌شدی، یک فرم بهت

^۱ Navajo

^۲ Hopi

نمی‌دادن که پر کنی، تو رو می‌کشتن. این استراتژی بسیار خوب جواب می‌داد. به مردم انگیزه‌ای می‌داد که رشد جمعیت‌شون رو محدود کنن.»

«بله، این هم هست.»

«این مردم جمعیت‌شون رو به خاطر حفظ بشریت یا محیط زیست محدود نمی‌کردن. بیشتر به این خاطر رشدشون رو محدود می‌کردن که این کار ساده‌تر از پیکار با همسایه‌هاست. و البته کسانی بودن که برای محدود کردن رشدشون تلاشی نمی‌کردن، چون از پیکار باکی نداشتن. نمی‌خوام بگم که اینا قلمروهایی صلح‌آمیز یا آرمان‌شهرهای رویایی هستن. در جهانی که برادر بزرگی^۱ در کار نیست که رفتار همه رو تحت نظر داشته باشه و حقوق املاک رو تضمین کنه، شهری مبنی بر نترس و درنده‌خو بودن به کارت میاد - و چنین شهری با فرستادن شکواییه به همسایه‌ها به‌دست نیما. باید به اونا بفهمونی که اگه رشدشون رو محدود نکنن و در قلمروی خودشون باقی نمونن چه چیزی در انتظارشونه.»

«بله، متوجهم. اونا همدیگر رو محدود می‌کردن.»

^۱ big brother: اشاره به شخصیت فرضی رمان ۱۹۸۴ جورج اورول است که در صدر یک سیستم حکومتی تمامیت‌خواه قرار گرفته است و برای حفظ سلطه‌ی همه‌جانبه‌ی حکومت، کلیه‌ی آداب و رفتار شهروندان را تحت نظر دارد. این ترکیب در فارسی به ناظر کبیر یا برادر ارشد نیز برگردانده شده است.

«اونان تنها اطراف قلمروهاشون مرزهای جغرافیایی برپا می‌کردن، بلکه بایستی مرزهای فرهنگی شون هم غیرقابل عبور می‌بود. جمعیت مازاد نارآگانست^۱ نمی‌تونستن به راحتی اسبابشون رو جمع کنن، به غرب جابجا بشن و چایین^۲ بشن. نارآگانست باید در جای خودشون می‌موندن و جمعیت شون رو محدود می‌کردن.»

«بله. این مورد دیگه‌ایه که نشون می‌ده تنوع بهتر از یکسان بودن.»

۸

اسماعیل گفت «یک هفته‌ی پیش زمانی که درباره‌ی قانون حرف می‌زدیم، تو گفتی که تنها یک نوع قانون درباره‌ی این که مردم چگونه زندگی کنن وجود داره - قانونی که با رأی تغییر می‌کنه. حالا چطور فکر می‌کنی؟ آیا قوانینی که رقابت رو در جامعه‌ی حیات هدایت می‌کنن با رأی تغییر می‌کنن؟»

«نه. اما اونا مثل قوانین آیرودینامیک مطلق نیستن. می‌شه اونا رو زیر پا گذاشت.»

«آیا نمی‌شه قوانین آیرودینامیک رو زیر پا گذاشت؟»

«نه. اگه هواپیما مطابق این قوانین ساخته نشه، پرواز نمی‌کنه.»

«اما اگه از بالای یک صخره هُلش بدی، در هوا می‌مونه. این طور نیست؟»

«برای مدتی.»

^۱ Narraganset

^۲ Cheyenne

«این درباره‌ی تمدنی که مطابق قانون رقابت محدود بنا نشده باشه هم صادق. برای مدتی در هوا می‌مونه اما بعد سقوط می‌کنه و نابود می‌شه. آیا مردم فرهنگ شما با چنین چیزی روبرو نیستن؟ یک سقوط؟»

«چرا.»

«پرسش رو به شکل دیگه‌ای طرح می‌کنم. آیا اطمینان داری که هر گونه‌ای که خودش رو از قانون رقابت محدود مستثنا بدونه، با حمایت از توسعه‌ی خودش زمینه‌ساز نابودی تمام جامعه می‌شه؟»

«بله.»

«پس ما در این جا به چه چیزی دست پیدا کردیم؟»

«ما به دانشی قطعی درباره‌ی این که مردم بهتره (یا حتا باید) چگونه زندگی کنن دست پیدا کردیم.»

«دانشی که یک هفته‌ی پیش گفتم دست‌نیافتنی.»

«بله. اما...»

«بله؟»

«نمی‌دونم... کمی صبر کن.»

«صبر می‌کنم.»

«نمی‌دونم که چطور می‌شه عمومی‌ش کرد. یعنی نمی‌دونم که چطور می‌شه این دانش رو به سایر مسائل تعمیم داد.»

«آیا قوانین آیرودینامیک به تو می‌گن که چطوری یک ژن معیوب رو اصلاح کنی؟»

«نه.»

«پس به چه درد می خورن؟»

«به درد... به ما امکان پرواز می دن.»

«قانونی که ما در این جا مطرح کرده ایم به گونه ها اجازه ی زیستن می ده - به گونه ها، و از جمله انسان، توان بقا می ده. به تو نخواهد گفت که آیا داروهای روان گردان باید مجاز باشن یا نه. به تو نخواهد گفت که آیا رابطه ی جنسی پیش از ازدواج خوبه یا نه. به تو نخواهد گفت که آیا مجازات اعدام درسته یا نه. به تو خواهد گفت که باید چطوری زندگی کنی تا منقرض نشی، و این اولین و بنیادی ترین دانشیه که هر کس نیاز داره.»

«درسته. با این وجود...»

«بله؟»

«با این وجود، مردم فرهنگ من اون رو نخواهند پذیرفت.»

«منظورت اینه که مردم فرهنگ تو چیزی رو که اینجا یاد گرفته ای نخواهند پذیرفت.»

«درسته.»

«بذار روشن کنیم که چه چیزی رو خواهند پذیرفت و چه چیزی رو نخواهند پذیرفت. درباره ی خودِ قانون بحثی نیست. این قانون جزئی از جامعه ی حیاته. چیزی که بخواه ها نفی می کنن اینه که این قانون در مورد انسان هم صدق می کنه.»

«درسته.»

«تعجیبی نداره. فرهنگ مادر می‌تونه این واقعیت رو بپذیره که خانه‌ی انسان مرکز هستی نیست. می‌تونه بپذیره که انسان از کپک لعابی تکامل پیدا کرده. اما هرگز نخواهد پذیرفت که انسان از قانونی که پاسدار صلح جامعه‌ی حیاته مستثنا نیست، چرا که پذیرش این مورد پایان کار او خواهد بود.»

«پس منظورت چیه؟ که کاری نمی‌شه کرد؟»

«به هیچ وجه. واضحه که اگر قراره که شما باقی بمونید پایان کار فرهنگ مادر باید فرا برسه، و این چیزیه که مردم فرهنگ شما می‌تونن انجام بدن. فرهنگ مادر خارج از اذهان شما وجود نداره. به مجرد اینکه به حرفش گوش ندید، وجود نخواهد داشت.»

«درسته. اما فکر نمی‌کنم که مردم اجازه بدن این اتفاق بیفته.»

اسماعیل شانه‌ای بالا انداخت. «پس قانون این کار رو برای اونا انجام خواهد داد. اگه از رعایت قانون سر باز بزنی، زنده نخواهند موند. می‌شه گفت که این یکی از پیامدهای ابتدایی این قانونه: اونایی که با زیر پا گذاشتن قانون ثبات جامعه رو تهدید کنن، خودبه‌خود خودشون رو نابود می‌کنن.»

«بخواه‌ها هیچ وقت این رو نخواهند پذیرفت.»

«پذیرفتن اصلاً مطرح نیست. مثل فردی که در حال سقوط از لبه‌ی یک صخره است و اثر جاذبه رو نمی‌پذیره. بخواه‌ها در حال حذف خود هستند و زمانی که این کار انجام شد پایداری به جامعه باز خواهد گشت و ضربه‌ی وارد شده ترمیم خواهد شد.»

«درسته.»

«از طرف دیگه، فکر می‌کنم ناامیدی تو در این باره غیرمنطقیه. فکر می‌کنم افراد زیادی هستن که موافقن گندش در اومده و حاضرن حرف تازه بشنون - می‌خوان حرف تازه بشنون، درست مانند تو.»

«امیدوارم حرفت درست باشه.»

۹

گفتم «از صورت‌بندی‌مون از این قانون چندان راضی نیستم.»

«راضی نیستی؟»

«ما بهش به عنوان یک قانون اشاره می‌کنیم اما در واقع سه تا قانونه. یا به هر حال من اونو به شکل سه قانون توصیف کردم.»

«سه قانون شاخه‌های اون هستن. ما به دنبال تنه هستیم، چیزی شبیه به این که «هیچ گونه‌ای نباید بر حیات انحصار بورزه.»»

«بله. این رو قانون رقابت تضمین می‌کنه.»

«این یک بیان قانونه. یک بیان دیگه اینه: «جهان برای یک گونه ساخته نشده.»»

«بله. پس انسان هم برای فتح و فرمان‌روایی بر اون ساخته نشده.»

«قدم به قدم. در اسطوره‌ی بخواه‌ها، جهان به یک فرمان‌روا نیاز داشت چون هنوز ناکامل بود. بیشه‌ای آشوب‌ناک، در هرج و مرجی ازلی. اما آیا واقعاً این طوری بود؟»

«نه همه چیز سر جاش بود. این بخواه‌ها بودند که دنیا رو بی‌نظم کردن.»

«اجرای اون قانون کافی بود و هست. جهان به انسان نیازی نداشت تا منظم باشه.»

۱۰

«مردم فرهنگ شما اصراری افراطی بر خاص بودن انسان دارن. اونا عاجزانه می‌خوان میان انسان و سایر آفریده‌ها اختلافی قائل بشن. اسطوره‌ی برتری انسان به اونا اجازه می‌ده هر چه می‌خوان بر سر جهان بیارن، درست همون‌طور که اسطوره‌ی هیتلر درباره‌ی برتری آریایی‌ها به او اجازه می‌داد هر چه می‌خواد بر سر اروپا بیاره. اما در نهایت رضایت ناشی از این اسطوره عمق چندانی نداره. بخواه‌ها مردمی به شدت تنها هستن. جهان برای اونا قلمرو دشمنه، مانند یک ارتش اشغال‌گر زندگی می‌کنن، و چون فوق‌العاده ویژه هستن بیگانه و تنها موندن.»

«درسته. اما می‌خوای به چه نتیجه‌ای برسی؟»

به جای پاسخ دادن، اسماعیل گفت «در میان نخواه‌ها، جُرم، بیماری روانی، خودکشی و اعتیاد بسیار نادره. فرهنگ مادر این رو چه طوری توضیح می‌ده؟»

«به نظرم به این خاطره که... فرهنگ مادر می‌گه به این خاطره که نخواه‌ها بدوی‌تر از اون هستن که چنین مشکلاتی داشته باشن.»

«به بیان دیگه، جُرم، بیماری روانی، خودکشی و اعتیاد از جنبه‌های یک فرهنگ پیشرفته است.»

«درسته. البته هیچ‌کس این مسئله رو به این شکل بیان نمی‌کنه، اما این طوری درک می‌شه. اینا هزینه‌های پیشرفت هستن.»

«یک دیدگاه دیگه هم هست که حدود یک قرنه که در فرهنگ شما به شدت جریان پیدا کرده و تقریباً متضاد با اینه. دیدگاه متضادی که توضیح می‌ده چرا این مسائل میان نخواه‌ها نادره.»

کمی فکر کردم. «منظورت نظریه‌ی وحشی نجیبه^۱. جزئیات اون رو نمی‌دونم.»
 «اما کلیاتش رو می‌دونی. این چیزیه که در فرهنگ شما جاریه - کلیاتی از نظریه، نه جزئیات اون.»

«درسته. این دیدگاه می‌گه که اونایی که نزدیک طبیعت زندگی می‌کنن نجیب هستن. همه‌اش به خاطر تاثیر جادویی تماشای غروب خورشیده. آدم نمی‌تونه غروب خورشید رو تماشا کنه و بعد بره چادر همسایه‌ی خودش رو به آتش بکشه. زندگی در نزدیکی طبیعت برای روان انسان خاصیت درمانی داره.»

«متوجه هستی که منظور من اصلاً چنین چیزی نیست.»

«بله. اما اگه منظورت این نیست پس چی هست؟»

«ما نگاهی داشتیم به داستانی که بخواه‌ها در ده هزار سال گذشته اجرا کرده‌اند. نخواه‌ها هم یک داستان رو اجرا می‌کنن. نه روایت، بلکه اجرا.»

^۱ noble savage: وحشی نجیب در تاریخ مدرنیته به افراد متعدد با زمینه‌های فکری متنوعی نسبت داده شده است اما شاید بتوان در یک قالب کلی، خوانش این نظریه از مفهوم انسان در طبیعت را آرام، صلح‌آمیز و کم‌تنش و به دور از آنچه مرارت‌های تمدن و مذهب می‌خواند توصیف کرد. بر این اساس معمولاً نسخه‌ی چنین نظریه‌پردازانی برای بحران‌های (به ویژه اخلاقی) بشر، استعفا از تمدن و بازگشت به وضعیت طبیعی انسان است.

«منظورت چیه؟»

«اگه به میان مردم فرهنگ خودت بری - اگه به چین و ژاپن و روسیه و انگلستان و هند بری - هر دسته از اونا تفسیر متفاوتی از خود ارائه می‌کنن، اما با این وجود در اصل یک داستان رو اجرا می‌کنن، که همون داستان بخواه‌هاست. در مورد نخواه‌ها هم همین‌طوره. آلاواهای استرالیا و بوشمن‌های آفریقا و کرین-آکروهای^۱ برزیل و ناواهوهای آمریکا، هر کدوم یک تفسیر متفاوت از خودشون ارائه می‌کنن، اما اونا هم در اصل یک داستان رو اجرا می‌کنن، همون داستان نخواه‌ها.»

«متوجهم به کجا می‌خوای برسی. مهم نیست که چه تفسیری رو روایت می‌کنی، مهم اینه که چطور زندگی می‌کنی.»

«درسته. داستانی که بخواه‌ها در ده هزار سال گذشته اجرا کرده‌اند نه تنها برای بشریت و جهان فاجعه‌باره، بلکه اساساً سالم و راضی‌کننده نیست. اینا توهمات یک خودبزرگ‌بین، و اجرای اون به بخواه‌ها فرهنگی سرشار از حرص، خصومت، بیماری‌های روانی، جرم و اعتیاد هدیه کرده.»

«بله، این طور به نظر می‌رسه.»

«داستانی که نخواه‌ها در سه میلیون سال گذشته اجرا کرده‌اند داستان فتح و فرمان‌روایی نیست. اجراش برای اونا امتیازی به همراه نمیاره، بلکه بهشون زندگی‌ای می‌بخشه که براشون راضی‌کننده و معناداره. اگه به میان‌شون بری به همین نتیجه می‌رسی. اونا پیوسته

^۱ Kreen-akrore

ناخشنود و عاصی نیستن، مدام درباره‌ی بایدها و نبایدها چونه نمی‌زنن، یکسره همدیگه رو به نادرست زندگی کردن متهم نمی‌کنن، از همدیگه نمی‌ترسن، از بی‌هدف و تهی بودن زندگی‌شون سرسام نمی‌گیرن، برای گذران روزهاشون به داروهای مخدر پناه نمی‌برن، هر هفته یک مذهب جدید اختراع نمی‌کنن تا احساس تعلق بکنن، تا ابد در جستجوی چیزی یا کسی نیستن که با ایمان آوردن بهش زندگی‌هاشون ارزش پیدا کنه. و - تکرار می‌کنم - این به این خاطر نیست که اونا نزدیک به طبیعت زندگی می‌کنن یا اینکه ذاتاً نجیب هستن بلکه به این خاطره که اونا داستانی رو اجرا می‌کنن که نتیجه‌بخشه - داستانی که برای سه میلیون سال نتیجه‌بخش بود و هنوز هم در جاهایی که بخواه‌ها به اون دست‌درازی نکرده‌اند، نتیجه‌بخشه.»

«باشه. عالی به نظر می‌رسه. کی به اون داستان می‌رسیم؟»

«فردا. دست کم فردا آغاز می‌کنیم.»

گفتم «خوبه. اما پیش از این که امروز رو تموم کنیم، یک پرسش دارم. چرا فرهنگ مادر؟ من شخصاً مشکلی ندارم، اما فکر کنم بعضی زن‌ها مشکل داشته باشن، به این خاطر که به نظر می‌رسه تو خاصه یک شخصیت زن رو برای معرفی آدم بده انتخاب کرده‌ای.»

اسماعیل ناله‌ای کرد. «من اونو به هیچ وجه آدم بده نمی‌دونم، اما متوجه منظورت هستم. پاسخ من اینه: فرهنگ همیشه و همه‌جا مادره، چون فرهنگ ذاتاً مریه، مربی جوامع انسانی و راه و رسم زندگی. فرهنگ مادر در میان مردم نخواه حامی راه و

رسمیه که سالم و تداوم بخش حیاته اما در میان مردم بخواه حامی راه و رسمیه که نشون داده شده ناسالم و ویران گر حیاته.»

«بله. خب؟»

«خب پرسش تو چیه؟ اگه فرهنگ در میان مردم آلاوای استرالیا و بوشمن های آفریقا و کایاپو^۱ های برزیل مادره، چرا در میان بخواه ها مادر نباشه؟»

^۱ Kayapo

نه

۱

هنگامی که روز بعد وارد شدم، برنامه تغییر کرده بود: اسماعیل دیگر در آن طرف شیشه نبود، این طرف آمده و چند متر آن طرف‌تر از صندلی من روی چند بالش‌تک ولو شده بود. من ملتفت نبودم که آن ورقه‌ی شیشه چقدر در ارتباط ما مهم شده بود. راستش را بگویم، کمی احساس خطر کردم. نزدیکی و هیکل غول‌آسایش نگرانم می‌کرد، اما بدون این که بیشتر تأمل کنم، روی صندلی‌ام نشستم و سرم را به نشانه‌ی احوال‌پرسی تکان دادم. او نیز سرش را تکان داد، و احساس کردم شائبه‌ای از احتیاط را در نگاهش خواندم، انگار این نزدیکی برای او نیز به اندازه‌ی من مشکل‌ساز بود.

پس از چند لحظه اسماعیل گفت «پیش از این که ادامه بدیم، می‌خوام یک سوء تفاهم رو برطرف کنم.» او کاغذی را بلند کرد که روی آن یک نمودار قرار داشت.

سپس گفت «تصویر پیچیده‌ای نیست. خط داستان نخواه‌ها رو نشون می‌ده.»



«بله، می‌بینم.»

او چیزی به آن اضافه کرد و دوباره آن را بلند کرد.

«این شاخه، که در هشت هزار سال پیش از میلاد جدا شد، خط داستان بخواه‌ها رو

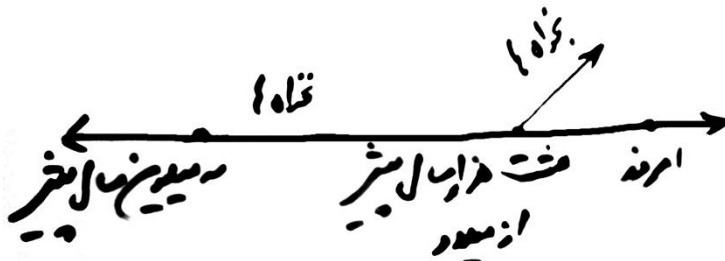
نشون می‌ده.»

«درسته.»

درحالی که نوک مدادش به نقطه‌ی هشت هزار سال پیش از میلاد اشاره می‌کرد، پرسید

«و این چه رخدادی رو نشون می‌ده؟»

«انقلاب کشاورزی.»



«آیا این رخداد در یک زمان مشخص اتفاق افتاد یا در یک بازه‌ی زمانی.»

«فکر کنم در یک بازه‌ی زمانی.»

«در این صورت نقطه‌ی هشت هزار سال پیش از میلاد، چه چیزی رو نشون می‌ده؟»

«آغاز انقلاب.»

«نقطه‌ی پایانی اون رو کجا نمایش بدم؟»

به حالت احمقانه‌ای گفتم «آه! واقعاً نمی‌دونم. باید چند هزار سالی طول کشیده باشه.»

«پایان انقلاب با چه رخدادی مشخص می‌شه؟»

«باز هم نمی‌دونم. مطمئن نیستم که رخداد خاصی بهش پایان داده باشه.»

«هیچ ضیافت پیروزی‌ای به خاطر نداری؟»

«نمی‌دونم.»

«فکر کن.»

فکر کردم و پس از چندی گفتم «عجب. جالبه که همچین چیزی به ما درس داده نشده. به خاطر دارم که درباره‌ی انقلاب کشاورزی درس داشتیم، اما این رو به خاطر نمی‌ارم.»

«ادامه بده.»

«پایان پیدا نکرد. همین‌طور گسترش پیدا کرد. از همون ده هزار سال پیش که آغاز شد، مرتب گسترش پیدا کرده. در این قاره در قرن هجدهم و نوزدهم گسترش پیدا کرد. امروز هنوز هم در بخش‌هایی از نیوزیلند و آفریقا و آمریکای جنوبی در حال گسترشه.»

«البته. پس می‌بینی که انقلاب کشاورزی شما مثل نبرد تروا اتفاقی در گذشته‌های دور نیست که به زندگی امروز شما ارتباطی پیدا نکنه. میراث کشاورزان عصر نوسنگی در خاور نزدیک بی‌وقفه و از یک نسل به نسل بعد منتقل شده، بدون توقف، تا به امروز. امروز این بنیاد تمدن شماست همون‌طور که بنیاد نخستین روستای کشاورزی بود.»

«بله، متوجهم.»

«خود این باید در فهم این مطلب راه‌گشا باشه که چرا داستانی که شما درباره‌ی معنای جهان، درباره‌ی مفاهیم لاهوتی در جهان و درباره‌ی سرنوشت بشر روایت می‌کنید تا این حد برای مردم فرهنگ‌تون اهمیت داره. در واقع فرهنگ شما بر پایه‌ی مانیفست

انقلاب بنا شده. این فرهنگ گنجینه و تبلور روحیات انقلابی شماست. این داستان توضیح می‌دهد که چرا انقلاب لازم بوده و چرا باید به هر قیمتی که هست، به پیش بره.»
گفتم «بله. تأمل برانگیزه.»

۲

اسماعیل ادامه داد «حدود دو هزار سال پیش رخدادی بی‌نهایت کنایه‌آمیز در فرهنگ شما اتفاق افتاد. بخواه‌ها - یا دست کم بخش وسیعی از اونا - داستانی رو اقتباس کردن که براشون سرشار از معنا و رمز و راز بود. این داستان از دسته‌ای از بخواه‌ها که در خاور نزدیک زندگی می‌کردن سینه‌به‌سینه نقل شده بود. در اونا جا نسل‌های بی‌شماری این داستان رو برای فرزندانشون روایت کرده بودن. اونا قدر که این داستان برای خودشون هم به یک معما تبدیل شده بود. می‌دونی چرا؟»

«چرا به معما تبدیل شده بود؟ نه.»

«براشون به معما تبدیل شده بود چون کسانی که بار اول داستان رو روایت کرده بودند - اجداد قدیم اونا - بخواه نبودن، بلکه نخواه بودن.»

برای مدتی آن‌جا نشستم و پلک زدم. سپس از او خواش کردم تا دوباره توضیح دهد.
«حدود دو هزار سال پیش، بخواه‌ها داستانی رو اقتباس کردن که ریشه‌اش به نخواه‌های چند قرن پیش برمی‌گشت.»

«خب. این چه اهمیتی داره؟»

«اهمیتش این جاست که نخواه‌ها با این داستان رو درباره‌ی خاستگاه بخواه‌ها روایت می‌کردن.»

«خب؟»

«بخواه‌ها داستانی رو برای خود اقتباس کردن که نخواه‌ها درباره‌ی خاستگاه اونا روایت می‌کردن.»

«متأسفانه متوجه نمی‌شم.»

«مردم نخواه درباره‌ی ظهور بخواه‌ها در دنیا چگونه داستانی می‌گن؟»
«اصلاً نمی‌دونم.»

اسماعیل متفکرانه به من زل زد. «به نظر می‌رسه قرص هوش امروزت رو فراموش کرده‌ای. مهم نیست، من یه داستان از خودم برات تعریف می‌کنم، و بعد درک خواهی کرد.»

«باشه.»

اسماعیل هیکل غول‌آسایش را به حالت جدیدی روی بالشتک‌ها قرار داد و من ناخواسته چشمانم را بستم در حالی که به این فکر می‌کردم که اگر یک غریبه همین الان در را باز کند و وارد شود، چه فکری خواهد کرد.

۳

اسماعیل گفت «امیدوارم متوجه باشی که برای این که بر دنیا فرمان‌روایی کنی نیاز به دانش بسیار ویژه‌ای داری.»

«راستش تا به حال به این فکر نکرده بودم.»

«البته بخواه‌ها این دانش رو در اختیار دارن - دست کم خیال می‌کنن که دارن - و به اون بسیار افتخار می‌کنن. این بنیادی‌ترین دانش‌هاست و برای فرمان‌روایی بر جهان حیاتی. و فکر می‌کنی زمانی که بخواه‌ها به میان نخواه‌ها می‌رن با چه چیزی روبرو می‌شن؟»

«نمی‌دونم منظورت چیه.»

«می‌بینن نخواه‌ها این دانش رو ندارن. آیا این قابل توجه نیست؟»

«نمی‌دونم.»

«بهش فکر کن. بخواه‌ها دانشی دارن که به اونا توان فرمان‌روایی بر دنیا رو می‌ده، و نخواه‌ها چنین دانشی ندارن. این چیزیه که مبلغین فرهنگ تو، هر جا که به میان نخواه‌ها می‌رفتن، می‌دیدن. اونا خودشون هم شگفت‌زده می‌شدن، چون فکر می‌کردن که این دانش برای همه واضح.»

«نمی‌دونم درباره‌ی چه دانشی حرف می‌زنی.»

«دانشی که برای فرمان‌روایی بر جهان مورد نیاز.»

«باشه، اما این دانش به طور خاص چیه؟»

«این رو از داستان متوجه خواهی شد. الان موضوع اینه که چه کسی این دانش رو در اختیار داره. من به تو گفتم که بخواه‌ها این دانش رو در اختیار دارن. منطقیه، نه؟ آخه بخواه‌ها فرمان‌روایان دنیا هستن.»

«بله.»

«و نخواه‌ها این دانش رو ندارن. منطقیه، نه؟»

«فکر کنم.»

«حالا این رو به من بگو: به جز بخواه‌ها، دیگه کی این دانش رو در اختیار داره؟»

«اصلاً نمی‌دونم.»

«اساطیری فکر کن.»

«چه می‌دونم... ایزدان! خوبه؟»

«البته. پس داستان من در این باره است: ایزدان چگونه دانش مورد نیاز برای فرمان‌روایی

بر دنیا رو به دست آوردن.»

۴

اسماعیل آغاز کرد «روزی ایزدان مشغول بررسی اداره‌ی جهان به شیوه‌ی معمول بودن

که یکی از اونا گفت «چندی است که به این منطقه می‌اندیشم - ساوانایی^۱ وسیع و

مطبوع. بیایید خیل عظیمی از ملخ را به این سرزمین فرو فرستیم تا چشمه‌ی حیات آن

بجوشد و پرندگان و خزندگان ملخ خورند. و این نیک خواهد بود.»

«سایرین مدتی در این باره فکر کردن و سپس یکی گفت «درست که فرو فرستادن ملخ

به این سرزمین مایه‌ی غلیان چشمه‌ی حیات ملخ و ملخ‌خوران خواهد بود - اما به بهای

^۱ ساوانا به پوشش چمن‌زاری گفته می‌شود که در آن درختان کوتاه یا با فاصله از یکدیگر

هستند، به شکلی که سایه‌ی آن‌ها مانع رسیدن نور خورشید به سطح زمین نشود.

جان هر جنبنده‌ی دیگری که در آن جا می‌زید.» دیگران از او پرسیدن منظورش چیه و او ادامه داد «آیا رشد ملخ‌ها و پرندگان و خزندگان به بهای خشکیدن چشمه‌ی حیات این همه موجود دیگر خطای بزرگی نیست؟ اگر ملخ زمین را چپاول کند، گوزن‌ها و آهوان و بزها و خرگوش‌ها تلف خواهند شد و در پی هلاک آنان شیرها و گرگ‌ها و روباه‌ها نیز. آیا رجحان ملخ‌ها و پرندگان و خزندگان مایه‌ی طعن و لعن ما نخواهد شد؟»

«حالا ایزدان بایستی در این مورد فکر می‌کردن، چون تا به حال از این منظر به مسائل نگاه نکرده بودن. اما در نهایت یکی از اونا گفت «باکی نیست. چاره آن است که این کار را نکنیم. توده‌ی عظیم ملخ را به آن سرزمین نخواهیم فرستاد و همه چیز چون گذشته ادامه خواهد داشت و احدی ما را نفرین نخواهد کرد.»

«این به نظر اغلب ایزدان معقول می‌رسید، اما یکی از اونا مخالفت کرد و گفت «یقین دانید که این نیز خطایی بزرگ خواهد بود. آیا سرنوشت ملخ‌ها و پرندگان و خزندگان نیز چون دیگران در دست ما نیست؟ کی زمانش فرا می‌رسد که آن‌ها نیز، چون سایرین، رشد کنند؟»

«همون‌طور که ایزدان مشغول بحث در این باره بودن یک روباه به شکار رفت و اونا گفتن «بیایید بلدرچین را طعمه‌ی روباه سازیم.» هنوز این کلمات جاری نشده بود که یکی گفت «زنهار! اشتباهی مهلک است که روباه به بهای جان بلدرچین طعام خورد. بلدرچین هم حیاتی دارد که عطای ماست و زمام جانش در دست ماست، آیا سپردنش به نیش روباه رواست؟»

«بعد یکی دیگه گفت «بنگرید. بلدرچینی در کمین ملخ! بلدرچین اگر از روباه دریغش داریم آن ملخ را می‌بلعد. آیا حیات ملخ نیز عطای ما نیست و آیا زمام جان او چون بلدرچین در کف ما نیست؟ آیا دریغ داشتن بلدرچین از روباه برای نجات ملخ، خطای ما نیست؟»»

«خب همون‌طور که می‌تونی تصور کنی ایزدان بر سر این مسئله داد و فریاد بسیار کردن و نمی‌دونستن چه بکنن. و هنوز در این باره مشغول مجادله بودن که بهار اومد. و آب برف کوهستان‌ها چشمه‌ها رو پر آب کرد و یکی از اونا گفت «بهراستی خطا خواهد بود اگر آب بر زمین‌ها سیل جاری سازد و این همه موجودات را به کام مرگ کشد.» اما دیگری گفت «بهراستی خطا خواهد بود اگر نگذاریم این آب بر زمین‌ها سیل جاری سازد، چه بدون آن برکه‌ها و باتلاق‌ها خشک خواهند شد و موجوداتی که آن‌جا می‌زیند تلف خواهند شد.» و یک بار دیگه ایزدان آشفته شدن.»

«سرانجام یکی از اونا فکر تازه‌ای به سرش زد. «روشن است که هر چه از ما سرزند برای عده‌ای خیر و برای عده‌ای دیگر شر خواهد بود، پس بیایید هیچ نکنیم. در این صورت احدی از موجوداتی که زمام حیات خود به ما سپرده‌اند، نخواهند توانست ما را خطاکار خطاب کنند.»»

«دیگری پرخاش کرد «یاوه نگو! اگر کاری از ما سر نزنند، این نیز برای عده‌ای خیر و برای باقی شر خواهد بود. موجوداتی که حیات‌شان در دست ماست خواهند گفت «بنگرید، ما رنج می‌کشیم و ایزدان هیچ نمی‌کنند!»»»

«و درحالی که ایزدان با هم جدل می کردند، ملخ‌ها به ساوانا هجوم بردن و ملخ‌ها و پرندگان و خزندگان ایزدان رو ستودن، اما درندگان و شکارهایشان، در چنگال مرگ، ایزدان رو نفرین کردن. و چون ایزدان هیچ اقدامی در این باره نکردن، بلدرچین جان به در برد و روباه گرسنه به سوراخش بازگشت و ایزدان رو نفرین کرد. و چون بلدرچین زنده موند ملخ خورد و ملخ، در چنگال مرگ، ایزدان رو نفرین کرد. و از اون‌جا که در نهایت ایزدان قصد کردن جلوی سیلاب‌های بهاری رو بگیرن، برکه‌ها و باتلاق‌ها خشک شدن و هزاران موجودی که در اون آب‌ها جان دادن ایزدان رو نفرین کردن.»

«و با شنیدن تمام این نفرین‌ها، ایزدان ناله کردند «باغ آکنده است از رعب و وحشت، هر آن‌چه در آن می‌زید لبریز است از خشم و نفرت، و بر حق چنین است. چراکه ما جماعت، با آن‌چه می‌کنیم و نمی‌کنیم، روزی نیکی و دیگر روز بدی می‌کنیم، بی‌آن-که بدانیم کدام رواست. دشتی که هجوم ملخ‌ها عریان ساخته، پر از نفرین است و ما پاسخی نداریم. ملخ و روباه شکوه می‌کنند که رخصت داده‌ایم بلدرچین زنده بماند و ما پاسخی نداریم. جهانیان، جملگی، لحظه‌ی پیدایش جهان را نفرین می‌کنند، چرا که ما خطاکارانی هستیم که به نوبت خیر و شر فرو می‌فرستیم، و در این حین می‌دانیم که نمی‌دانیم چه باید بکنیم.»»

«ایزدان غرق در ناامیدی بودن که یکی از اونا به بالا نگاه کرد و گفت «آیا برای باغ درختی قرار ندادیم که میوه‌ی آن دانش خیر و شر است؟»»

«دیگری فریاد زد «آری. بیاید درخت را بیایم، از میوه‌اش بجشیم و به دیده‌ی بصیرت دریابیم که این دانش چیست.» و زمانی که ایزدان این درخت رو یافتن و میوه‌اش رو

مزه کردن، چشمانشون باز شد و گفتن «اکنون ما دانش آنرا داریم که بدون آن که خطاکار و خطاب نفرینِ ممکنات باشیم، باغ را نظم و نسق بخشیم.»

«و همون‌طور که در حال گفتگو بودن، شیری به شکار رفت و ایزدان با خود گفتن «امروز روز گرسنگی شیر است و گوزنی که مقرر بود شکارش باشد رخصت دارد روزی دیگر زنده بماند.» پس شیر شکارش رو از دست داد و همون‌طور که گرسنه به کنام بازمی‌گشت نفرین آغاز کرد. اما ایزدان گفتن «آسوده باش که اکنون می‌دانیم چگونه بر جهان فرمان برانیم و امروز روز گرسنگی توست.» و شیر آسوده شد.»

«و روز دیگه شیر به شکار رفت، و ایزدان گوزنی رو که روز پیش دریغ کرده بودن برایش فرستادن. و هنگامی که گوزن آرواره‌های شیر رو بر گردنش دید نفرین آغاز کرد. اما اونا گفتن «آسوده باش که ما می‌دانیم چگونه بر جهان فرمان برانیم و امروز مقدر است که بمیری، خلافِ دیروز که جان به در بردی.» و گوزن آسوده شد.»

«سپس ایزدان با خود گفتند «همانا دانش خیر و شر دانشی کارساز است، و به مدد آن، فرمان‌روایی بر جهان میسر. اگر دیروز، بی‌بهره از این دانش، شیر را گرسنه پس فرستاده بودیم، به خطا رفته بودیم. و اگر امروز نیز، بی‌بهره از این دانش، گوزن را، به آرواره‌های شیر سپرده بودیم، باز به خطا رفته بودیم. اما به مدد دانشِ ما، این هر دو، که به ظاهر در ضدیت‌اند، میسر شده‌اند، و خطایی در کار نیست.»

«اما از قرار معلوم یکی از ایزدان زمانی که سایرین میوه‌ی دانش رو می‌خوردن به مأموریتی گماشته شده بود. زمانی که بازگشت و شنید ایزدان دیگر با شیر و گوزن چه کرده‌اند، گفت «یقیناً در کار یکی از این دو خطا کرده‌اید، چرا که این دو در ضدیت

با یکدیگر کردند. اگر گرسنه ماندن شیر در روز اول خیر بود، فرستادن گوزن در روز دوم شر است. اگر فرستادن گوزن در روز دوم خیر بود، رهانیدن او در روز اول شر بوده است.»

«سایرین سری تکون دادن و گفتن «آری، ما نیز تا از میوه‌ی درخت دانش نجشیده بودیم، چنین می‌اندیشیدیم.»

«این ایزد، که برای بار اول متوجه درخت شده بود، پرسید «این چه دانشی است؟»
 «اونا به او گفتن «میوه‌ی درخت را بچش. خود خواهی دانست که چه دانشی است.»
 «سپس اون ایزد میوه رو مزه کرد و چشمانش باز شد. او گفت «البته! حالا می‌بینم. حقا که این دانش زبینه‌ی ایزدان است: که چه کس بماند و چه کس بمیرد.»

۵

اسماعیل پرسید «تا اینجا سوالی نیست؟»
 از جا پریدم، از وقفه‌ای که در داستان پیش آمده بود تعجب کردم «نه، شگفت‌انگیزه.»
 اسماعیل ادامه داد.

۶

«با ظهور انسان ایزدان با خود گفتن «این مخلوق آن‌چنان به خدایان می‌ماند که می‌تواند از ما باشد. برای او چه طول عمر و سرنوشتی مقدر کنیم؟»

«یکی از اونا گفت «او بسی زیباست، بیایید عمرش را قدر عمر این سیاره قرار دهیم. در طفولیت، چون دیگران او را تیمار خواهیم کرد تا حلاوت زندگی در سایه‌ی رحمت ما را بجشد. اما در جوانی او یقیناً متوجه خواهد شد که سرآمد موجودات است و بی-قراری خواهد کرد. آیا بهتر نیست آن‌گاه به آن دیگر درخت باغ، درخت حیات، هدایتش کنیم؟»»

«اما اون یکی گفت «اگر پیش از آن‌که آدمی خود درخت حیات را جستجو کند او را چون طفلی به سوی آن راه بریم موهبت بزرگی را از وی دریغ کرده‌ایم. شاید در آن موهبت حکمتی باشد و از آن رهگذر خود را بهتر شناسد. برای انسان در کودکی تیمار مقدر است و در جوانی جستار. بیایید جستجوی درخت زندگی را دغدغه‌ی نوجوانی‌اش سازیم. بدین ترتیب او خود در خواهد یافت که چگونه عمری به درازی عمر این سیاره یابد.»»

«دیگران با این طرح موافقت کردن، اما یکی گفت «بدانید که این تلاش او ممکن است زمان برد و او را گمراه سازد. جوان عجول است و چه بسا پس از چند هزار سال جستجو امیدش به یافتن درخت زندگی ناامید شود و وسوسه شود به جای آن از درخت دانش خیر و شر بجشد.»»

«دیگران در پاسخ گفتن «یاوه نگو! تو نیک می‌دانی میوه‌ی این درخت تنها بر ایزدان کارگر است و برای آدمی به قوت گاو می‌ماند. ممکن است آن‌را در دهان گذارد و فرو دهد، اما سودی ندارد. شاید تومی‌پنداری او با چشیدن میوه‌ی این درخت، دانش ما را به دست می‌آورد؟»»

«او پاسخ داد «حاشا که من چنین پندارم. باری خطر در پندار من نیست بلکه در پندار اوست اگر تصور کند که دانش خیر و شر را صاحب شده. شاید با چشیدن این میوه با خود بگوید «من از درخت دانش ایزدان خورده‌ام و به قدر آنان بر نظام جهان احاطه دارم، پس هر چه دلخواهم است می‌کنم.»»

«ایزدان دیگر گفتن «هذیان می‌گویی. از چه رو می‌پندارد به دانشی دست یافته که ایزدان را به رتق و فتق امور توانا ساخته؟ هیچ مخلوقی هرگز به این دانش عالم نخواهد شد که چه کس می‌ماند و چه کس می‌میرد. چنین دانشی تنها ما را سزاست. اگر تا دنیا دنیاست بر خرد آدم بیافزایی، از راهی که تا کسب این دانشی باقیست هیچ نگاهی.»

«اما ایزدی که با این استدلال قانع نشده بود مصرانه ادامه داد «اگر آدمی از درخت ما چشید چه دانیم که تا به کجا خود را فریب دهد. بی علم به این حقیقت، شاید با خود اندیشه کند که «هر آن چیز که به کارم آید خیر و هر آن چه نیاید شر خواهد بود.»»

«اما دیگران او را ریشخند کردند که «این کجا و دانش خیر و شر کجا!»

«او پاسخ گفت «آیا آدمی نیز چون شما بر این امر واقف است؟»

«دیگران شونه‌ای بالا انداختن. «ممکن است آدمی در کودکی تصور کند که خرد کافی را برای فرمانروایی بر دنیا دارد، اما ملالی نیست. بلوغ این گستاخی را از ذهنش خواهد زدود.»

«او گفت «آیا گستاخی مجالی برای بلوغ باقی می‌گذارد؟ چنانچه خود را با ما برابر پندارد، اذن انجام هر کار را به خود خواهد داد. با تکبر اطراف خود را می‌نگرد و می‌گوید «این همه اشتباه است. چرا من باید گوهر حیات را با این همه قسمت کنم؟

بنگر چگونه شیر و گرگ و روباه از شکاری که خود می‌خورم سهم خواهند. این شر است و خیر در این است که آنان نابود شوند. و بنگر چگونه خرگوش و ملخ و گنجشک میوه‌های زمینی را که از آن من است می‌ربایند. این شر است و خیر در این است که آنان نیز نابود شوند. و بنگر چگونه ایزدان رشد مرا چون دیگران لگام زده‌اند. این شر است و خیر در این است که من گوهر حیات این باغ را از آن خود سازم و رشد بی‌غایت نمایم» حال اگر چنین مقرر شود، چقدر زمان لازم است تا آدمی جهان و جهانیان را جملگی ببلعد؟»

«دیگران گفتند «اگر چنین مقرر باشد آدمی یک روزه جهان را می‌بلعد. و در پایان همان روز خود را نیز.»»

«او گفت «به‌راستی که این گونه است، مگر او توفیق گریز از این جهان یابد... که در آن حال نیز، همان گونه که این جهان را بلعیده، هستی و نیستی را خواهد بلعد و در پایان باز خود را نابود خواهد کرد. همانا این سرنوشت هر آن چیزی است که رویای رشد بی‌غایت در سر دارد.»»

«دیگری گفت «البته این پایان دردناکی برای آدمی خواهد بود اما آیا حتا اگر از درخت دانش خیر و شر نه‌چشیده باشد عاقبتش جز این خواهد بود؟ آیا ممکن نیست که میل به رشد بی‌غایت و سوسه‌اش کند که گوهر حیات در دست گیرد، حتا اگر با خیال نیک بودن آن خود را نفریبد؟»»

«سایرین که موافق بودن گفتن «ممکن است. اما چه سود؟ در این صورت او جنایتکار، سارق حیات و قاتل موجودات و ممکنات اطراف خود خواهد شد. اگر خود را فریب

ندهد که هر آن‌چه انجام می‌دهد خیر است و بایستی به هر بهایی تحقق یابد، دیری نمی‌پاید که از این قانون‌شکنی خسته می‌شود. در جستجویش برای درخت حیات نیز همین سرنوشت مقدر شده است. اما اگر قرار باشد از درخت دانش ما بچشد، خستگی را واقعی نخواهد گذاشت. او خواهد گفت «چه باک اگر من از زیستن در هیئت قاتلِ حیاتِ اطرافم خسته‌ام؟ من خیر و شر را می‌شناسم و خیر در این است. پس این‌گونه می‌زیم حتا اگر تا دل‌آزرده باشم، اگر جهان و حتا خود را نابود سازم. ایزدانِ این جهان، قانونی قرار داده‌اند تا همه از آن پیروی کنند، اما من از حدود این قانون بیرونم و با آن‌ها برابر. پس بی‌اندازه رشد خواهم کرد. هر چه رشد مرا محدود سازد به راستی شر است. خیر در این است که من گوهر حیات را از چنگ ایزدان درآورم و به کار رشد خود زنم. خیر در این است که گونه‌هایی را که به کار رشد من نمی‌آیند تار و مار سازم. خیر در این است که باغ را از چنگ ایزدان درآورم، آن‌را از نو طوری پی‌ریزی کنم که تنها به کار رشد من آید. و اگر خیر در این است بایستی به هر بهایی محقق شود. باری ممکن است باغ را نابود کنم و خرابه‌ای بر جا گذارم. ممکن است اخلاف من بر این زمین چون ملخ زاد و ولد کنند، لخت و عریان‌ش سازند و منزجر از کثرتشان و مستغرق در کثافتشان دیوانه شوند. باکی نیست! باز بایستی تداوم یابد. خیر در رشد بی‌غایت است، نه در تن دادن به آن قانون کذایی. و گر برخی بگویند «هش دارید! جنایت را کنار گذارید و زمام امور را به ایزدان بازسپارید»، آنان را نیز هلاک خواهم کرد، چه سخن‌شان شر است. و گر برخی بگویند «زمان آن رسیده که از این تیره‌روزی رو بگردانیم و آن درخت دیگر جستجو کنیم»، کار آن‌ها را نیز خواهم ساخت چه

سخنان آنان نیز شر است. و چون سرانجام تمام باغ به زانو درآمد و هر گونه‌ای که به کار رشد من نمی‌آمد تلف شد و گوهر حیات در سراسر جهان تنها در دست اخلاف من درخشید، هنوز بایستی رشد کنم. به مردم یک سرزمین خواهم گفت «رشد کنید، که خیر در این است.» و آنان رشد خواهند کرد. و به مردم سرزمین دیگر خواهم گفت «رشد کنید، که خیر در این است» و آنان رشد خواهند کرد. و زمانی که دیگر نتوانند بیشتر رشد کنند مردم یک سرزمین بر سر مردم سرزمین دیگر خواهند ریخت تا شاید از قبل نبودن آنان باز بیشتر رشد کنند. و اگر ناله‌ی اخلاف جهان را پُر کند، به آنان خواهم گفت «رنج را برتابید که در راه خیر رنج می‌برید. بنگرید که چه گران‌قدر و پرهیبتیم! ما به مدد دانش خیر و شر به اربابان دنیا بدل گشته‌ایم، و از بندگی ایزدان رهاییم. گرچه ناله‌هایتان در افلاک طنین‌انداز است، خود می‌دانید که یوغ اسارت ایزدان چه جان‌گداز است.»»»»

«وقتی ایزدان این همه رو شنیدن متوجه شدن که از میان تمام درختان باغ تنها دانش خیر و شر می‌تونه آدم رو نابود کنه. به همین خاطر به او گفتن «رخصت داری از تمام درختان باغ بخشی جز درخت دانش خیر و شر، چه روزی که از آن درخت بخشی بی‌تردید فنا خواهی شد.»»

۷

برای مدتی خیره سر جایم نشستم، بعد یادم آمد که در میان مجموعه‌ی عجیب کتاب‌های اسماعیل یک انجیل دیده بودم. در حقیقت، سه انجیل. آن‌ها را آوردم و بعد

از چند دقیقه مطالعه کردن سرم را بلند کردم و گفتم «هیچ کدام از این توضیحی
درباره‌ی این ندارن که چرا این درخت باید برای آدم ممنوع بوده باشه.»
«خب... انتظار داشتی داشته باشن؟»

«خب... بله.»

«این بخواه‌ها هستن که متن رو تفسیر می‌کنن و این داستان همیشه برای اونا رازی
غیرقابل درک بوده. اونا هیچ وقت نتونستن درک کنن چرا دانش خیر و شر باید برای
آدم ممنوع باشه. دلیلش رو متوجه نمی‌شی؟»
«نه.»

«چون برای بخواه‌ها، این دانش بهترین دانشه - پرمفعت‌ترین دانش برای انسان. اگر
این طوره پس چرا خداوند باید اوناو برای آدم ممنوع کنه؟»
«چرا؟»

«دانش خیر و شر از اساس دانشیه که فرمانروایان دنیا باید به کار بگیرن، چرا که هر
کاری که انجام بدن برای دسته‌ای خیر و برای باقی شر خواهد بود. فرمانروایی یعنی
همین، مگه نه؟»
«بله.»

«و انسان متولد شده تا بر دنیا فرمانروایی کنه، درسته؟»

«بنا به اسطوره‌ی بخواه‌ها، بله.»

«پس چرا خداوند دقیقاً همون دانشی رو از انسان دریغ می‌کنه که برای تحقق
سرنوشتش بهش نیاز داره؟ از دید بخواه‌ها این امر هیچ معنایی نداره.»

«درسته.»

«فاجعه زمانی رخ داد که ده هزار سال پیش مردمان فرهنگ شما گفتن «خرد ما بی‌انتهاست و می‌تونیم مثل اونا این جهان رو اداره کنیم.» زمانی که تعیین مرگ و زندگی در این جهان رو دردست خودشون گرفتن، نابودی‌شون قطعی شد.»

«بله. چون اونا در واقع خرد اونا بی‌انتهای نبود.»

«دنیا میلیاردها سال بدون فرمانروایی انسان هیچ مشکلی نداشت. اما بعد از تنها چند هزار سال فرمانروایی انسان، رو به فناست.»

«درسته، اما بخواه‌ها هرگز تسلیم نمی‌شن.»

اسماعیل شانه بالا انداخت. «پس می‌میرن. همون‌طور که پیش‌گویی شده. نویسندگان این کتاب می‌دونستن راجع به چی صحبت می‌کنن.»

۸

«یعنی می‌خواهی بگی که این داستان از زاویه‌ی دید یک نخواه نوشته شده؟»

«درسته. اگر از زاویه‌ی دید یک نخواه نوشته می‌شد، دانش خیر و شر برای انسان ممنوع نمی‌بود، بلکه به او زورچپون می‌شد. ایزدان داستان ما دورش جمع می‌شدن و می‌گفتن «بیا این دانش از آن توست، مگر نمی‌بینی که بدون این آن هیچ نیستی؟ زندگی در سایه‌ی رحمت ما، چون شیر و خرس، کافی است. بیا، کمی که از این میوه بچشی بی‌درنگ می‌بینی که بی‌دفاع و عریانی - به عریانی شیر و خرس: عریان و ناتوان در برابر تمام جهان. بیا، کمی از این میوه بچش و یکی از ما شو. و بعد، خوشا به حال

تو، می‌توانی این باغ را ترک کنی و با زور بازویت ارتزاق کنی، همان‌گونه که برای انسان مقدر شده.» و آگه مردم فرهنگ شما اونو نوشته بودن، این اتفاق اصلاً اسمش هبوط نبود، احتمالاً به اون عروج یا همون‌طور که تو پیش‌تر گفتی رهایی می‌گفتن.»

«کاملاً درسته. اما من دقیقاً متوجه نمی‌شم که چطور این جریان با بقیه‌ی چیزها جور در میاد.»

«ما داریم به درک تو درباره‌ی این که چطور کار به اینجا رسید کمی عمق می‌دیم.»

«متوجه نمی‌شم.»

«یک دقیقه پیش تو به من گفتی که بخواه‌ها، فارغ از وخامت اوضاع، هیچ‌وقت از استیلای خودشون بر جهان دست نخواهند کشید. چی شد که اونا این جوری شدن؟»

به او زل زدم.

«اونا این جوری شدن چرا که همیشه اعتقاد داشتن که هر کاری که می‌کنن درسته - و بنابراین باید به هر قیمتی انجام بشه. همیشه به این باور داشتن که با قاطعیت می‌دونن چی درست و چی اشتباهه، و کاری که اونا انجام می‌دن درسته. می‌دونی نمود عملی چیزایی که می‌گم چیه؟»

«الان چیزی به ذهنم نمی‌رسه.»

«نمود عملی‌اش اینه که بخواه‌ها سایرین رو وادار کردن کاری رو انجام بدن که اونا می‌خوان، به سبکی زندگی کنن که اونا صلاح می‌بینن. همه باید وادار می‌شدن که مثل بخواه‌ها زندگی کنن، چون بخواه‌ها، یگانه راه درست رو می‌دونستن.»

«آره متوجه‌م.»

«خیلی از نخواه‌ها کشاورزی می‌کردن، اما هیچ‌وقت این توهم رو نداشتن که کاری که انجام می‌دن درسته و همه‌ی دنیا باید کشاورزی کنه و همه‌ی زمین‌های این سیاره باید به کشاورزی اختصاص داده بشه. اونا به دیگران نگفتن که «شما دیگه نباید شکارچی-گردآورنده باشید. این اشتباهه، این بده و ما ممنوعش می‌کنیم. زمین تون رو زیر کشت ببرید و گرنه شما رو از بین خواهیم برد.» چیزی که اونا گفتن این بود «شما می‌خواهید شکارچی باشید؟ گردآورنده باشید؟ ما مشکلی با این قضیه نداریم. این عالیه. ما می‌خواهیم کشاورز باشیم. شما شکارچی-گردآورنده باشید و ما کشاورز. ما نمی‌خواهیم ادعا کنیم که می‌دونیم راه درست کدومه. ما فقط می‌دونیم که ترجیح ما اینه.»»

«بله، می‌فهمم.»

«و اگه از کشاورز بودن خسته می‌شدن، اگه احساس می‌کردن که عاقبت کشاورزی رو دوست ندارن، قادر بودن اون رو رها کنن. اونا با خود نمی‌گفتن که «خب، ما باید این راه رو ادامه بدیم حتا اگه به قیمت جونمون تموم بشه، چون این یگانه راه درست زندگیه.» مثلاً، زمانی مردمی بودن که در بیابان‌های منطقه‌ای که الان آریزونای جنوبی نام داره شبکه‌ی کانال آبیاری بسیار بزرگی برای کشاورزی درست کردن. اونا این کانال‌ها رو به مدت سه هزار سال نگه داشتند اما در نهایت اون‌قدر اختیار داشتن که بگن «اینجور زندگی کردن طاقت‌فرساست، رضایت‌بخش نیست. پس گور پدرش.» اونا به راحتی همه چیز رو ترک گفتن، آن‌چنان که ما حتا نمی‌دونیم به خودشون چی

می گفتن. تنها اسمی که براشون داریم همون اسمیه که سرخپوستان پیم^۱ بهشون داده اند: هو هو کام - کسانی که ناپدید شدن.»

«اما این کار برای بخواه ها خیلی ساده نخواهد بود. رها کردن برای اونا خیلی سخته، چون به نظرشون کاری که انجام می دن درسته، و باید ادامه اش بدن حتا اگه به معنای نابود کردن جهان و، همراه با اون، نسل بشر باشه.»

«بله، همینطور به نظر می رسه.»

«رها کردن چه معنایی خواهد داشت؟»

«رها کردن به این معنا خواهد بود... به این معنا خواهد بود که از همون اول/شتباه کرده بودن. به این معنا که هیچ وقت نمی دونستن که چطور باید جهان رو اداره کرد. به معنای... چشم پوشیدن از ادعای خدایی.»

«به معنای تف کردن میوه ی اون درخت و برگردوندن فرمانروایی جهان به صاحبش.»

«بله.»

۹

اسماعیل با سر به توده ی انجیل های جلوی پایم اشاره کرد. «به عقیده ی نویسنده های اون داستان، مردمی که بین رودهای دجله و فرات زندگی می کردند میوه ی درخت دانش خیر و شر رو خورده بودن. فکر می کنی این فکر رو از کجا آورده بودن؟»

^۱ Pima Indians

«منظورت چیه؟»

«چه چیزی باعث شده این ایده به ذهن نویسنده‌های این داستان متبادر بشه که مردم ساکن هلال حاصل خیز از درخت دانش خیر و شر خورده بودن؟ به نظرت اونا این رو با چشم‌های خودشون دیدن؟ به نظرت وقتی انقلاب کشاورزی تون اتفاق افتاد اونا اونجا بودن؟»

«به نظرم امکانش هست.»

«فکر کن. اگه اونا اون‌جا بودن تا این اتفاق رو با چشمای خودشون ببینن، اونا چه کسانی می‌بودن؟»

«اوه... درسته. اونا مردم هبوط می‌بودن. اونا بخواه می‌بودن.»

«و اگه اونا بخواه بودن، داستان رو جور دیگه‌ای تعریف می‌کردن.»

«بله.»

«پس نویسنده‌های این داستان اون‌جا نبودن تا انقلاب کشاورزی رو با چشم‌های خودشون ببینن. پس از کجا می‌دونستن که این جریان اتفاق افتاده؟ از کجا می‌دونستن که بخواه‌ها خودسرانه بر مسند فرمانروایی جهان نشستن؟»

گفتم: «خدای من!»

«نویسندگان این داستان چه کسانی بودند؟»

«خب... عبری‌ها؟»

اسماعیل سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. «بین مردمی که به عنوان عبری‌ها می‌شناسیم این داستان یک داستان قدیمی محسوب می‌شد. قدیمی و اسرارآمیز.

عبری‌ها هم در نقش بخواه به تاریخ وارد شدن و چیزی نمی‌خواستن مگر این که مثل همسایه‌های بخواه‌شون باشن. در واقع به همین دلیل که پیامبران‌شون همیشه مذمت‌شون می‌کردن.»

«درسته.»

«پس، با این که اونا داستان رو حفظ کردن، دیگه کاملاً درکش نمی‌کردن. برای پیدا کردن مردمی که اونو درک کرده‌اند باید نویسنده‌هاش رو پیدا کنیم. و اونا کیا بودن؟»

«خب... اونا اجداد عبری‌ها بودن.»

«خب/اونا چه کسانی بودن؟»

«متأسفانه هیچ نظری ندارم.»

اسماعیل غرید. «بین من نمی‌تونم جلوی تو رو بگیرم که نگي «من هیچ نظری ندارم» اما ازت می‌خوام که پیش از گفتنش چند لحظه فکر کنی.»

فقط برای اینکه مؤدب بوده باشم چند لحظه‌ای تأمل کردم و بعد گفتم «متأسفم. اطلاعات من درباره‌ی تاریخ باستانی خیلی کمه.»

اسماعیل گفت «اجداد باستانی عبری‌ها سامی‌ها بوده‌اند.»

«اوه.»

«این رو می‌دونستی، مگه نه؟»

«بله، حدس می‌زنم. فقط...»

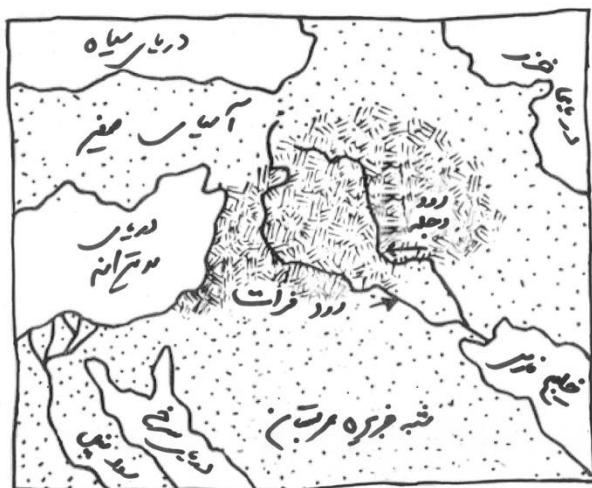
«فقط به ذهنت نرسید.»

«درسته.»

اسماعیل به خود تکانی داد، و راستش را بخواهید همچنان که هیکل نیم تُنی اش از بغل صندلی ام می گذشت، عضلات شکم منقبض شد. اگر نمی دانید گوریل ها چطور روی زمین از یک جا به جای دیگر می روند، می توانید سری به یک باغ وحش بزنید یا یکی از ویدئوهای نشنال جیوگرافیک را کرایه کنید، من نمی توانم با کلام توصیفش کنم.

اسماعیل به سمت قفسه‌ی کتاب لک و لک کرد یا لُخ لُخ کرد یا وول خورد یا هر چی و با یک اطلس تاریخی برگشت که در صفحه‌ی نقشه‌ی اروپا و خاور نزدیک در سال ۸۵۰۰ پیش از میلاد باز بود. تیغه‌ای داسی شکل تقریباً شبه جزیره‌ی عربستان را از بقیه جدا می کرد. واژه‌های کشاورزی / اولیه نشان می داد که تیغه‌ی داسی، هلال حاصل خیز را محصور می کند. چند نقطه مکان‌هایی را نشان می داد که ابزار آلات کشاورزی اولیه در آن جا کشف شده بود.

اسماعیل گفت «من فکر می کنم که این نقشه تصور غلطی ایجاد می کنه، البته نه عامدانه. این تصور رو ایجاد می کنه که انقلاب کشاورزی در جهانی خالی رخ داده. برای همین، من نقشه‌ی خودم رو ترجیح می دم.» دفترش را باز کرد و آن را به من نشان داد.



«همون‌طور که می‌بینی این نقشه وضعیت پونصد سال بعد رو نشون می‌ده. انقلاب کشاورزی آغاز شده. منطقه‌ای که کشاورزی در اون انجام می‌شه با هاشور نشون داده شده.» با کمک یک مداد، ناحیه‌ی بین دجله و فرات را نشان داد. «البته این‌جا میان‌رودانه^۱، خاستگاه بخواه‌ها. و فکر می‌کنی این نقطه‌ها چه چیز رو نشون می‌ده؟»

«مردم نخواه؟»

^۱ mesopotamia میان‌رودان (بین‌النهرین) ناحیه‌ی جغرافیایی میان دو رود دجله و فرات، واقع در عراق کنونی، است. میان‌رودان از مهم‌ترین زادگاه‌های کشاورزی و به لحاظ اسطوره‌شناختی دارای اهمیت فراوان است.

«دقیقاً. قصد نداشته‌ام تراکم جمعیت رو نشون بدم، یا اینکه بگم هر قطعه زمین قابل‌استفاده رو دسته‌ای از نخواه‌ها اشغال کرده بودن. در عوض خواستم بگم که این جهان خالی نبوده. متوجه می‌شی چی می‌گم؟»

«خب، فکر کنم. سرزمین هبوط جایی در میان‌رودان قرار داره و به وسیله‌ی اقوام ناکشاورز محاصره شده.»

«بله، اما من به این نکته هم اشاره کردم که در آغاز انقلاب کشاورزی‌تون، این بخواه‌های اولیه - یعنی بنیان‌گذاران فرهنگ‌تون - ناشناخته، بی‌اهمیت و منزوی بودن. نقشه‌ی بعدی در اون اطلس تاریخی مربوط به چهار هزار سال بعده. انتظار داری در اون چه چیزی ببینی؟»

«انتظار دارم ببینم که بخواه‌ها گسترش پیدا کرده‌اند.» او سرش را به علامت این که باید به صفحه‌ی بعد بروم، تکان داد. در این جا یک بیضی چاپی به نام فرهنگ‌های عصر مس به چشم می‌خورد و میان‌رودان وسطش قرار داشت. این بیضی تمام ناحیه‌ی آسیای صغیر و کل سرزمینی را که به شمال و شرق تا دریای خزر و خلیج فارس می‌رسید در بر می‌گرفت و از جنوب تا ورودی شبه‌جزیره‌ی عربستان گسترش پیدا کرده بود. این ناحیه هاشور-ضرب‌در خورده بود و سامی‌ها نام داشت.

اسماعیل گفت: «حالا چند تا شاهد داریم.»

«چطور؟»

«سامی‌ها شاهدان حوادث شرح داده شده در فصل سوم سفر پیدایش نبودن.» او بیضی کوچکی وسط هلال حاصلخیز کشید. «این جریان‌ها که مجموعاً اونا رو به نام هبوط

می‌شناسیم، در این جا اتفاق افتاد، صدها کیلومتر بالاتر از سامی‌ها، جایی بین مردمانی کاملاً متفاوت. می‌بینی چه کسانی هستن؟»

«بر اساس نقشه اونا هندواروپایی‌ها بودن.»

«اما حالا، در ۴۵۰۰ سال پیش از میلاد، سامی‌ها شاهد اتفاقی در حیاط جلویی شون هستن: گسترش بخواه‌ها.»

«بله. متوجهم.»

«طی چهار هزار سال انقلاب کشاورزی که در میان‌رودان شروع شد، بخواه‌ها در سراسر ناحیه‌ی آسیای صغیر تا غرب و تا کوه‌های شرق و شمال گسترش پیدا کرده بودن. و در جنوب با چه مانعی روبرو شدن؟»

«ظاهراً با سامی‌ها.»

«چرا؟ چرا سامی‌ها جلوی اونا رو می‌گرفتن؟»

«نمی‌دونم.»

«سامی‌ها چه کاره بودن؟ کشاورز؟»

«نه. نقشه نشون می‌ده که اونا بخشی از جریانی که بین بخواه‌ها می‌گذشت نبودن. پس

حدس می‌زنم که باید نخواه بوده باشن.»

«بله نخواه، اما دیگه شکارچی-گردآورنده نبودن. اونا موفق شدن سازگاری دیگه‌ای

رو به کار ببندن که در آینده برای سامی‌ها به یک سنت تبدیل می‌شد.»

«اوه. اونا چوپان بودن.»

«البته. گله‌دار بودن.» او مرز بین فرهنگِ عصرِ مسیِ بخواه‌ها و سامی‌ها را نشان داد.
 «پس این‌جا چه اتفاقی داشته می‌افتاده؟»
 «نمی‌دونم.»

اسماعیل با سر به انجیل‌های زیر پایم اشاره کرد. «داستان هابیل و قابیل رو در سفر
 پیدایش بخون تا بفهمی.»
 انجیلی که روی همه بود را برداشتم، صفحه‌ی چهار را باز کردم. بعد از چند دقیقه زیر
 لب گفتم: «خدای بزرگ.»

۱۰

بعد از اینکه هر سه روایت ماجرا را خواندم سرم را بلند کردم و گفتم: «اتفاقی که در
 امتداد اون مرز افتاده این بوده که قابیل داشته هابیل رو می‌کشته. کشاورزان اون خاک،
 زمین‌هاشون رو با خون چوپان‌های سامی آبیاری می‌کردن.»
 «البته، اتفاقی که اون‌جا می‌افتاد، اتفاقی بود که همیشه در امتداد توسعه‌ی مرزی بخواه‌ها
 اتفاق افتاده. نخواه‌ها قلع و قمع می‌شدن تا زمین‌های بیشتری به زیر کشت بره.»
 اسماعیل دفترچه‌اش را برداشت و نقشه‌ی خودش از این دوره را باز کرد. «همون‌طور
 که می‌بینی، قسمت‌های هاشورزده کشاورزانی رو نشون می‌ده که کل این قسمت رو
 اشغال کرده‌اند - البته به جز قسمتی که سامی‌ها اشغال کرده بودن. هابیل و قابیل این‌جا
 روی مرزی که کشاورزان رو از چوپان‌های سامی جدا می‌کنه با هم روبرو می‌شن.»



چند دقیقه نقشه را مطالعه کردم و بعد سرم را تکان دادم. «و پژوهشگران دینی این رو متوجه نشده‌اند؟»

«نمی‌تونم بگم که هیچ پژوهشگری تا حالا این رو متوجه نشده. اما خیلی‌ها این داستان رو جواری می‌خونن که انگار مثل قصه‌های عامیانه توی یک ناکجاآباد تاریخی اتفاق افتاده. به ندرت ممکنه یکی پیدا بشه که اون رو به عنوان پروپاگاندای جنگ سامی‌ها تفسیر کنه.»

«دقیقاً همین‌طوره. می‌دونم همیشه این یک راز بوده که چرا خداوند هابیل و پیشکش‌اش رو قبول کرد و قابیل و پیشکش‌اش رو رد کرد. این داستان همه چیز رو توضیح می‌ده. سامی‌ها با این داستان به فرزندان‌شون می‌گفتن که خداوند با ماست. او ما چوپان‌ها رو دوست داره ولی از اون کشاورزهای قاتل شمالی بیزاره.»

«درسته. اگه این داستان رو به عنوان داستانی که بین اسلاف فرهنگی خودت شکل گرفته در نظر بگیری، غیرقابل فهمه. فقط زمانی معنادار می‌شه که در میان دشمنان اسلاف فرهنگی تو شکل گرفته باشه.»

گفتم بله و برای مدتی پلک زدم و بعد دوباره به نقشی اسماعیل نگاه کردم «اگه کشاورزان شمالی هندواروپایی بوده‌اند، پس علامت قابیل /ینه.» به صورت لطیف و سفیدرنگ خودم اشاره کردم.

«ممکنه. اما بدیهیه که ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم مطمئن باشیم که منظور نویسنده‌ی داستان چی بوده.»

من اصرار کردم «اما این معقول به نظر می‌رسه. اون علامت به قابیل داده شد تا درس عبرتی برای سایرین باشه. «به این مرد نزدیک نشید. اون خطرناکه، پر از کینه و مترصد انتقام‌جویی.» مطمئناً بسیاری از مردم دنیا اینو یاد گرفته‌اند که سر به سر گذاشتن با آدمای سفید عاقبت خوشی نداره.»

اسماعیل که قانع نشده بود یا شاید صرفاً علاقه‌ای نداشت شانه بالا انداخت.

۱۱

«توی نقشی قبلی، من زحمتِ علامت زدنِ صدها نقطه‌هایی رو به خودم دادم که مردم نخواهی رو نشون می‌داد که پیش از انقلاب کشاورزی شما در آسیای میانه زندگی می‌کردن. به نظرت از زمان اون نقشه تا زمان این نقشه چی به سر این مردم اومده؟»

«باید بگم که اونا یا مغلوب و جذب شدن یا این‌که با تقلید از بخواه‌ها کشاورزی رو انتخاب کردن.»

اسماعیل سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. «بدون شک خیلی از این آدم‌ها روایت خودشون رو از این انقلاب داشته‌اند و روش‌های خودشون رو برای توضیح اینکه چطور مردم سرزمین هلال حاصل‌خیز به چیزی که هستن بدل شدن، اما فقط یکی از این داستان‌ها باقی مونده، داستانی که سامی‌ها درباره‌ی هبوط آدم و سلاخی شدن هابیل به دست برادرش قابیل به بچه‌هاشون می‌گفتن. این داستان به این دلیل باقی موند که بخواه‌ها نتونستن سامی‌ها رو مغلوب کنن و سامی‌ها هم قبول نکردن که کشاورزی کنن. حتا نوادگان اونا - عبری‌ها - که داستان رو بدون اینکه کامل درک کنن حفظ کردن، هیچ علاقه‌ای به امرار معاش از راه کشاورزی نشون نمی‌دادن. اما با گسترش مسیحیت و عهد عتیق، بخواه‌ها داستانی رو پذیرفتن که زمانی دشمن‌شون برای تخریب اونا استفاده کرده بود، طوری که انگار مال خود اونا هست.»

۱۲

«خب. پس ما دوباره به این مسئله می‌رسیم که: سامی‌ها از کجا این فکر به ذهنشون رسید که مردم هلال حاصل‌خیز از میوه‌ی درخت دانش خیر و شر خورده بودن؟»
 «من گفتم: «خب به نظر من به نوع بازسازی بوده. اونا به کسانی که باهاشون در پیکار بودن نگاه کردن و گفتن «خدای من، چی به سر اونا اومده؟»
 «و پاسخشون چی بود؟»

«خب... «اینا چه شونه؟ چه بلایی سر برادرای شمالی‌مون اومده؟ چرا دارن این کارو با ما می‌کنن؟ اونا طوری رفتار می‌کنن که انگار...» بذار یه کم فکر کنم.»
 «بفرمایید..»

بعد از چند دقیقه گفتم «باشه، به نظر من این جریان برای سامی‌ها این طوری به نظر می‌رسیده». چیزی که داره اینجا اتفاق می‌افته کاملاً جدیدیه. اینا دنبال تاخت و تاز نیستن. چنگ و دندون نشون دادن شون برای این نیست که به ما نشون بدن که شوخی ندارن. اونا می‌گن که... برادرای شمالی مون دارن می‌گن که ما باید بمیریم. اونا می‌گن که هایل باید کلاً از صفحه‌ی روزگار محو بشه. اونا می‌گن که ما اجازه نداریم زنده بمونیم. خُب این چیزِ جدیدیه، و ما درکش نمی‌کنیم. چرا اونا نمی‌تونن توی همون شمال بمونن و کشاورزی کنن و بذارن ما هم این پایین زندگی کنیم و به چوپانی مون برسیم؟ چرا اونا باید ما رو بکشن؟»

«حتماً چیز خیلی عجیبی اون بالا اتفاق افتاده که از این آدم‌ا قاتل ساخته. چی می‌تونسته بوده باشه؟ صبر کن ببینم. به سبک زندگی این مردم نگاه کن. هیچ کس تا به حال این -جوری زندگی نکرده. اونا فقط دنبال کشتن ما نیستن. اونا می‌گن همه چیز باید از بین بره. اونا فقط ما رو از بین نمی‌برن بلکه همه چیز رو نابود می‌کنن. اونا می‌گن «خب دیگه، شیرها، ما دیگه از دست شما خسته شدیم. شرتون کم». می‌گن «خب دیگه گرگ‌ها. ما از دست شما هم خسته شدیم. شرتون کم». می‌گن «هیچ کس به جز ما نباید غذا بخوره. همه‌ی این غذاها مال ماست و هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه بدون رخصت ما از شون بخوره». می‌گن «چیزی که ما بخوایم زنده بمونه زنده می‌مونه و چیزی که بخوایم بمیره می‌میره».

«همینه! اونا خداگونه رفتار می‌کنن. انگار که اونا از درخت دانش خیر و شر خوردن و خرد بی‌انتها دارن و می‌تونن هر کجا که بخوان زندگی و مرگ نازل کنن. آره، همین

طوره. این چیزیه که اونا جا اتفاق افتاده. اونا درخت دانش خیر و شر رو پیدا کردن و چندتا از میوه‌هاش رو دزدیدن.»

«آها! درسته! این‌ها مردمان نفرین‌شده‌ای هستن. توی دو ثانیه می‌تونن اینو بفهمی. وقتی ایزدان دریافتن که اونا چی کار کرده بودن، پیام آمد که «باشه مردم پست! دیگه همه چیز برای شما تموم شد. ما دیگه از شما مراقبت نمی‌کنیم. ما شما رو فراموش و از باغ تبعید می‌کنیم. از این به بعد به جای این‌که در سایه‌ی رحمت ما زندگی کنید باید نون خودتون رو با زور بازو و روی زمین کشاورزی تهیه کنید.» و این‌طوری شد که اونا کشاورزهای ملعون شروع به کشتن ما و آبیاری زمین‌هاشون با خون ما کردن.»

وقتی که حرفم را تمام کردم دیدم که اسماعیل دارد به نشانه‌ی تشویق آرام دست می‌زند. با پوزخند و تکان متواضعانه‌ی سر پاسخ دادم.

۱۳

«یکی از واضح‌ترین علامت‌هایی که نشون می‌ده که این دو تا داستان رو اجداد تو نوشته‌اند این حقیقته که کشاورزی نه به عنوان انتخاب خوشایندی که به خواست خودشون صورت گرفته باشه، بلکه به شکل یک نفرین نشون داده شده. این امر برای نویسندگان داستان کاملاً غیرقابل هضم بود که چطور ممکنه یک نفر ترجیح بده که با زور بازوی خودش نون در بیاره. به همین خاطر پرسشی که از خودشون پرسیدن این نبود که «چرا این آدم‌ها این طرز زندگی پر از زحمت رو انتخاب کرده‌اند» بلکه این بود که «این آدم‌ها چه کار اشتباهی انجام داده بودن که مستحق چنین مجازاتی باشن؟ چه

چیزی باعث شد رحمتی که برای ما یک زندگی بی‌دغدغه به ارمغان می‌آرد، از اونا دریغ بشه؟»

«بله. الان دیگه برام روشنه. در تاریخ فرهنگی ما، انتخاب کشاورزی مقدمه‌ای بر عروج بود. توی این داستان‌ها، کشاورزی سرنوشت هبوطیانه.»

۱۴

من گفتم «یه سوال دارم. چرا گفتن که قایل پسر اول و هابیل پسر دوم آدمه؟» اسماعیل سری تکان داد «اهمیت این موضوع بیشتر به اساطیر برمی‌گردد تا به تقدم و تأخر زمانی. منظورم اینه که چنین الگویی رو توی افسانه‌های قومی و قبیله‌ای هر جایی می‌تونن پیدا کنی. وقتی که یک پدر داری که دو تا پسر داره و یکی شایسته و یکی بی‌لیاقته، پسر بی‌لیاقت تقریباً همیشه فرزند نازپرورده‌ی اولیه. در حالی که پسر شایسته فرزند دومه که توی داستان مظلوم واقع می‌شه.»

«خیلی خوب. اما چرا اصلاً باید فکر کنن که از نوادگان آدم هستن؟»
«تو نباید تفکر نمادین رو با تفکر زیستی اشتباه بگیری. سامی‌ها آدم رو جد زیستی خودشون نمی‌دونستن.»

«از کجا می‌دونی؟»

اسماعیل کمی فکر کرد. «می‌دونن آدم به زبان عبری یعنی چی؟ ما نمی‌تونیم بفهمیم اسمی که سامی‌ها بهش داده بودن چیه اما احتمالاً همین معنا رو داشته.»

«یعنی بشر.»

«البته. یعنی نژاد انسان. به نظرت سامی‌ها فکر می‌کردن که نژاد انسان جد زیستی‌شون بوده؟»

«نه، البته که نه.»

«موافقم. روابط توی داستان باید نمادین در نظر گرفته بشه نه زیستی. اون طوری که اونا داستان رو درک کردن، هبوط، نژاد انسان رو به دو قسمت تقسیم کرد. آدمای بد و آدمای خوب. کشاورزان و چوپانان، که دسته‌ی اول کمر به قتل دسته‌ی دوم بستن.»
گفتم «باشه.»

۱۵

«متأسفم اما من یه سوال دیگه دارم.»

«لازم نیست عذرخواهی کنی. برای همینه که اینجا.»

«خب، سوال من اینه که حوا این وسط چه نقشی داره؟»

«معنای اسمش چیه؟»

«بنابر نوشته‌ها، معنایش حیات.»

«معنایش زن نیست؟»

«بنا بر نوشته‌ها نه.»

«با این اسم نویسنده‌های داستان این رو روشن کرده‌اند که وسوسه‌ی آدم سکس یا شهوت یا عشق به همسر نبوده. حیات آدم رو وسوسه کرده.»
«نمی‌فهمم.»

«اینو در نظر بگیر که صد تا مرد و یک زن نمی‌تونن صد تا بچه بیارن. اما یک مرد و صد تا زن می‌تونن.»

«خب؟»

«من دارم نشون می‌دم که از لحاظ توسعه‌ی جمعیت، زنان و مردان نقش‌های متفاوتی دارن. از این نظر به هیچ عنوان برابر نیستن.»

«خب باشه. اما من هنوز هم نمی‌فهمم.»

«من دارم تلاش می‌کنم که تو رو در قالبِ ذهنیِ آدمای ناکشاورز قرار بدم. مردمی که کنترل جمعیت همیشه براشون اهمیت بسزایی داشته. اگه بخوام خیلی ساده توضیح بدم اینجوری می‌گم: یک گروه چوپان متشکل از پنجاه مرد و یک زن در خطر انفجار جمعیتی نیست، اما گروه‌ای که از یک مرد و پنجاه زن تشکیل شده باشه مشکل‌ساز می‌شه. همون‌طور که انتظارش می‌ره، گروه دوم در زمان خیلی کوتاهی تبدیل به صد نفر می‌شن.»

«درسته. اما متأسفانه من باز هم نمی‌فهمم که این جریان چه ربطی به داستان سفر پیدایش داره.»

«صبر داشته باش. بیا برگردیم به نویسنده‌های داستان، یه سری چوپان که به خاطر یه گروه کشاورز شمالی بور وادار به بیابان‌گردی شدن. چرا برادرهای شمالی‌شون اونا رو بیرون کردن؟»

«می‌خواستن توی زمین‌های چوپان‌ها کشاورزی کنن.»

«آره. ولی چرا؟»

«آها، متوجه شدم. اونا داشتن تولید مواد غذایی رو زیاد می‌کردن تا بتونن پاسخگوی گسترش جمعیت باشن.»

«البته، حالا تو آماده‌ای که یک کمی بیشتر بازسازی انجام بدی. همون‌طور که می‌بینی وقتی بحث توسعه پیش میاد هیچ چیز جلودار این کشاورزها نیست. اونا جمعیت‌شون رو کنترل نمی‌کنن. وقتی که دیگه غذای کافی برای خوردن وجود نداشته باشه، اونا صرفاً چند تکه زمین دیگه رو به زیر کشت می‌برن.»

«درسته.»

«پس: این مردم به چه کسانی جواب مثبت دادن؟»

«اوهوم. آره، فکر کنم حالا فهمیدم. گرچه یکم مبهمه.»

«این جورى بهش نگاه کن. سامی‌ها هم مانند اغلب ناکشاورزان باید حواسشون به عدم تعادل بین تعداد زن و مرد باشه. زیاد بودن مردان ثبات جامعه رو تهدید نمی‌کرد اما زیاد بودن تعداد زنان صد در صد تهدید بزرگی بود. متوجه می‌شی؟»

«بله.»

«آره، اما اون چیزی که سامی‌ها از برادران شمالی خودشون دیدن، این بود که برای اونا اهمیتی نداشت. اگه جمعیت از حد خارج می‌شد اونا نگران نمی‌شدن و فقط زمین‌های بیشتری رو زیر کشت می‌بردن.»

«بله. می‌فهمم.»

«یا این‌طوری بهش نگاه کن: آدم و حوا سه میلیون سال توی باغ بودن، در سایه‌ی رحمتِ خداوند زندگی می‌کردن و رشدشون هم نسبتاً کم بود. در شیوه‌ی زندگی

نخواه‌ها همین درسته. مثل نخواه‌های همه جا اونا نیازی نمی‌دیدن خداگونه تعیین کنن که چه کسی باید زنده بمونه و چه کسی بمیره. اما وقتی حوا این دانش رو با آدم در میان گذاشت، او گفت «بله می‌دانم. با این دانش دیگر لازم نیست متکی به رحمت ایزدان باشیم. با دارا بودن دانش این که چه کسی باید زنده بماند و چه کسی باید بمیرد ما می‌توانیم انعام را به خودمان اختصاص دهیم، طوری که مختص خودمان باشد و این یعنی من می‌توانم زندگی را با آغوش باز بپذیرم و بی‌حد و اندازه رشد کنم.» چیزی که باید بفهمی اینه که آری گفتن به زندگی و پذیرفتن دانش خیر و شر صرفاً دو روی یک سکه‌اند و داستان سفر پیدایش هم بر همین اساس روایت می‌شه.»

«بله. نکته‌ی خیلی ظریفیه. اما فکر کنم که می‌فهمم. وقتی آدم میوه‌ی اون درخت رو می‌پذیره تسلیم وسوسه‌ی زندگی بدون محدودیت می‌شه - برای همین، کسی که اون میوه رو بهش می‌ده حیات نام می‌گیره.»

اسماعیل سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. «هر وقت یه زوج بخواه دارن درباره‌ی این که چقدر عالی می‌شه که یک خانواده‌ی بزرگ داشته باشن صحبت می‌کنن در حقیقت دارن همین صحنه‌ی نمایش در کنار درخت دانش خیر و شر رو بازی می‌کنن. اونا به خودشون می‌گن «البته که این حق ماست که زندگی روی این سیاره را طوری جیره‌بندی کنیم که می‌پسندیم. چرا به چهار یا شش بچه قناعت کنیم؟ می‌تونیم اگر خواستیم پونزده بچه داشته باشیم. تنها کاری که باید بکنیم اینه که چند صد هکتار دیگر از جنگل‌های انبوه رو زیر کشت ببریم و چه اهمیتی داره که نتیجه‌اش از بین رفتن یک دوجین گونه‌ی دیگه باشه؟»

۱۶

اما هنوز یک چیز بود که درست و حسابی با بقیه جور در نمی آمد، اما نمی دانستم چه -
 طور باید مطرحش کنم. اسماعیل بهم زمان داد تا درباره اش فکر کنم.

بعد از اینکه چند دقیقه وقت صرفش کردم گفت «انتظار نداشته باش که با دانش الان ما
 بتونی از تمام جریان سر در بیاری. سامی ها در این زمان کاملاً در شبه جزیره ی عربستان
 تنها شده بودن و از هر سو، چه به خاطر دریا و چه به خاطر مردم قابیل، جدا افتاده
 بودن. تا اون جایی که اونا می دونستن خودشون و برادرهای شمالی شون عملاً کل نژاد
 بشر بودن؛ تنها انسان های روی زمین. مطمئناً اونا داستان رو این شکلی می دیدن. امکان
 نداشت که اونا دونسته باشن که آدم فقط در این گوشه ی کوچک میوه ی درخت
 دانش خیر و شر رو خورده یا این که هلال حاصل خیز تنها یکی از مکان های زیادی
 بوده که کشاورزی در اون رونق گرفته. امکان نداشت دونسته باشن که هنوز در دنیا
 مردمانی هستن که مانند آدم پیش از هبوط زندگی می کنن.»

گفتم «درسته. من تلاش می کردم اینو با اطلاعاتی که داریم جفت و جور کنم اما
 روشنه که این جور درست نمی شه.»

۱۷

«خب به نظرم بدون اغراق می شه گفت که داستان هبوط آدم با اختلاف معروف ترین
 داستان دنیاست.»

گفتم «دست کم توی غرب.»

«اوه، مبلغ‌های فرهنگی اونقدر این داستان رو توی هر گوشه‌ی دنیا تعریف کرده‌اند که توی شرق هم به اندازه‌ی غرب شناخته شده است. برای بخواه‌ها هر جا که باشن جذبه‌ی زیادی داره.»

«بله.»

«خب چرا این طوریه؟»

«حدس می‌زنم به این خاطر باشه که وانمود می‌کنه می‌تونه توضیح بده که کجای کار ایراد داره.»

«خب کجای کار ایراد داره؟ مردم چه درکی از این داستان دارن؟»

«آدم، اولین انسان، میوه‌ی درخت ممنوعه رو خورد.»

«و این قراره چه معنایی داشته باشه؟»

«راستشو بخوای، نمی‌دونم. هنوز توضیحی که به نظرم منطقی بیاد نشنیدم.»

«و دانش خیر و شر؟»

«دوباره می‌گم، من تا حالا توضیح منطقی‌ای نشنیده‌ام. به نظرم تا اونجایی که اکثر مردم می‌دونن، خداوند می‌خواست اطاعت‌پذیری آدم رو با منع کردنش از یک چیزی به بوته‌ی آزمایش بگذاره و خیلی اهمیت نداشت که اون چیز چی بود و هبوط اساساً درباره‌ی همینه - سریچی.»

«طوری که ربطی به دانش خیر و شر نداره.»

«نه. اما به نظرم کسانی هستن که فکر می‌کنن که دانش خیر و شر نماد... نمی‌دونم....
نماد یک چیزیه. اونا فکر می‌کنن هبوط و سقوط آدم یه جور سقوط از معصومیت
بوده.»

«معصومیت در این جا مترادف سرخوشی ناشی از جهالت.»
«بله... یک چیزی مثل این: انسان کاملاً بی‌گناه و معصوم بود تا زمانی که تفاوت بین
خیر و شر رو فهمید. زمانی که این رو دونست هبوط اتفاق افتاد.»
«متأسفانه باید بگم که اینا برای من هیچ معنایی ندارن.»
«راستشو بخوای برای من هم ندارن.»
«با این وجود، اگه داستان رو از یک زاویه‌ی دیگه بخونی، کاملاً توضیح می‌ده که
مشکل کجا بوده، مگه نه؟»

«بله.»

«اما مردمان فرهنگ تو هیچ وقت نتونستن این توضیح رو درک کنن چون همیشه فرض
بر این بوده که راوی این داستان مردم خودشون هستن - مردمی که به نظرشون بدیهیه
که دنیا برای انسان به وجود اومده و انسان هم برای فتح دنیا، مردمی که شیرین‌ترین
دانش براشون دانش خیر و شره. مردمی که به نظرشون کشاورزی تنها راه اصیل و
انسانی زندگیه. با خوندن داستان با این دید که کسی مثل خودشون راوی بوده، اونا
هیچ شانس‌ی برای درکش نداشتن.»

«درسته.»

«اما اگه با یک دید دیگه مطالعه بشه این توضیح کاملاً منطقی به نظر می‌رسه: انسان هرگز نمی‌تونه به خردی دست پیدا کنه که برای اداره‌ی دنیا لازمه و اگه بخواد که این خرد رو به زور به دست بیاره نتیجه‌اش روشنگری نیست، نابودیه.»

گفتم «بله، در این که شکی ندارم - این همون معنای داستانه. آدم نیای نژاد ما نبوده، بلکه نیای فرهنگ ما بوده.»

«برای همین که او همیشه این قدر برای شما مهم بوده. با اینکه خودِ داستان براتون خیلی منطقی به نظر نمی‌رسید می‌تونستین با آدم به عنوان شخصیت اصلی داستان هم‌ذات‌پنداری کنین. از همون ابتدا او یکی از خودتون بود. آشنا بود.»

۵۵

۱

یکی از عموهایم سرزده به شهر آمده بود و توقع داشت سرگرم شود. فکر می‌کردم فقط یک روز زمان ببرد اما دو روز و نیم طول کشید. شروع کردم به حرف زدن با او، البته در ذهنم: «وقتش نشده که شما کم کم بری؟ دلت واسه خونه تنگ نشده؟ دوست ناداری تنهایی شهر رو بگردی؟ هیچ وقت فکر کردی که شاید من هم کار داشته باشم؟» محل نمی گذاشت.

چند دقیقه پیش از این که از خانه بیرون بروم تا عمویم را به فرودگاه برسانم یکی از مشتری‌هایم تماس گرفت و بهم اخطار کرد: دیگر هیچ عذری پذیرفته نیست. یا کار را انجام بده یا پیش پرداخت را پس بفرست. من هم گفتم که کار را انجام خواهیم داد. وقتی عمویم را به فرودگاه رساندم، برگشتم و پشت ماشین نویس نشستم. به خودم گفتم که کار سختی نیست و لازم نیست این همه راه تا مرکز شهر بروم تا به اسماعیل بگویم برای یکی دو روز دیگر هم نمی‌توانم بیایم.

اما دل شوره داشتم و بی‌قرار بودم.

برای دندان‌هایم دعا می‌کنم. کاری که همه می‌کنند. وقت ندارم مسواک بزنم. بهشان می‌گویم: کمی تحمل کنید. پیش از آن که خیلی دیر شود بهتان می‌رسم. اما شب دوم یک دندان آسیا که آن عقب عقب‌ها بود فنا شد. صبحش توانستم یک دندانپزشک پیدا کنم که قول داد آن را بیرون بکشد و مراسم خاکسپاری آبرومندانه‌ای ترتیب

بدهد. وقتی داشت توی صندلی‌اش پشت سر هم به من آمپول می‌زد و با وسایلش تند و تند کار می‌کرد و فشار خونم را اندازه می‌گرفت متوجه شدم که فکرم مشغول چنین چیزی است: «بین من واسه این چیزا وقت ندارم. فقط اون لعنتی رو بیار بیرون و بذار من برم.» اما او درست می‌گفت. خدای من چه ریشه‌هایی داشت این دندان. و انگار که به نخاعم نزدیکتر بود تا به لب‌هایم. در یک مقطع از دندان‌پزشک پرسیدم راحت‌تر نبود اگر به جای دهان از پشتم وارد می‌شد. وقتی کارش تمام شد روی دیگر شخصیتش را به من نشان داد. تبدیل شد به یک پلیس دندان که من را گوشه‌ی پیاده‌رو متوقف کرده. سرزنشم کرد و باعث شد احساس حقارت و بی‌مسئولیتی و بی‌فکری کنم. من مدام سر تکان می‌دادم و قول می‌دادم. سر تکان می‌دادم و قول می‌دادم. شما را به خدا جناب سروان یک فرصت دیگر بدهید. این بار به یک تعهد رضایت بدهید. بالاخره ولم کرد. اما وقتی به خانه رسیدم دست‌هایم می‌لرزید. و دستمال‌های گازی که از آرواره‌هایم بیرون می‌آمد اصلاً قشنگ نبود. کل روز را آنتی‌بیوتیک و مسکن خوردم و خودم را در الکل غرق کردم. صبح دوباره برگشتم سر کار اما هنوز همان تشویش و دلشوره را در دل داشتم.

با خودم گفتم «یک روز دیگه، امشب می‌تونم این کار رو تموم کنم. یک روز اضافی که اشکالی نداره.»

قماربازی که آخرین صد دلاری‌اش را روی یک خانه‌ی فرد شرط‌بندی می‌کند و توپ را با چشم‌هایش دنبال می‌کند، وقتی در خانه‌ی ۱۸ افتاد حتماً به تو می‌گوید: دقیقاً همان لحظه که توپ شروع به غلتیدن کرده می‌دانسته که این دست را باخته. می‌دانسته،

حس می‌کرده. بماند که اگر یک غلتِ کوچولوی دیگر می‌زد و در خانه‌ی ۱۹ می‌افتاد با شادمانی اعلام می‌کرد که ثابت شده چنین دلهره‌هایی اغلب اشتباه هستند. دلهره‌ی من اشتباه نبود.

از ابتدای راهرو یک دستگاه زمین‌شوی بزرگ را دیدم که جلوی در نیمه باز اتاق اسماعیل قرار گرفته بود. پیش از این که به آنجا برسم، مرد میانسالی که لباس کار خاکستری به تن داشت بیرون آمد و شروع کرد به قفل کردن در. من صدا زدم که صبر کند.

وقتی به قدر کافی نزدیکش بودم به صورت کمابیش ناهنجاری پرسیدم «داری چی کار می‌کنی؟»

این حرفم واقعاً استحقاقِ پاسخ دادن نداشت، کما این که او هم پاسخ نداد. گفتم «بین، درسته که واقعاً به من مربوط نیست، اما می‌شه بهم بگی این جا چه خبره؟» او با حالت کسی که انگار سوسکی را که هفته‌ی پیش گُشته دوباره می‌بیند به من نگاه کرد. با این حال دهانش را کمی باز کرد و چند کلمه‌ای بیرون داد «این جا رو واسه مستأجر جدید آماده می‌کنم.»

گفتم «آه، اما، خب مستأجر قبلی چی شد؟»
 شانه‌هایش را با بی‌قیدی بالا انداخت. «به نظرم اخراج شد. خانمه اجاره نمی‌داد.»
 «خانمه اجاره نمی‌داد؟ برای یک لحظه فراموش کرده بودم که اسماعیل خودش را سرپرستی نمی‌کرده.»

او نگاهی از سر تردید به من انداخت. «فکر کردم که او رو می‌شناختید.»

«نه، من چیزو می شناختم... اوم... چیزو...»

او همان جا ایستاد و بهم زل زد.

با زحمت و تقلا دوباره گفتم «بینین، احتمالاً یادداشتی، چیزی برای من گذاشته اند.»

«هیچ چیزی اینجا نیست، به جز بوی گند.»

پرسیدم «اشکالی نداره خودم یه نگاهی بندازم؟»

به سمت در چرخید و آن را قفل کرد. «برای این کار باید با مدیریت صحبت کنید،

باشه؟ من کلی کار دارم.»

۲

«مدیریت»، که در واقع یک منشی بود، هیچ دلیلی نمی دید که من به دفتر یا هر چیز دیگری از جمله هر گونه اطلاعات، در هر موردی، دسترسی پیدا کنم، جز چیزی که تا همین الان می دانم: مستأجر نتوانسته اجاره اش راپردازد و به همین دلیل هم از آن جا بیرون انداخته شده. من تلاش کردم که حقیقت را به او بگویم اما جدی نگرفت که زمانی یک گوریل آنجا زندگی می کرده.

«همچنین حیوانی تا به حال در مستغلات این شرکت نگهداری نشده و نخواهد شد.»

از او خواستم که حداقل این را به من بگوید که آیا راحیل سوکولو اینجا را اجاره کرده بوده یا نه - اینکه ضرری نداشت.

او گفت «مسئله این نیست. اگه واقعاً علاقه مند بودین باید می دونستین چه کسی این جا رو اجاره کرده بوده.»

این یک منشی معمولی نبود. اگر روزی به یک منشی نیاز پیدا کنم امیدوارم یکی مثل او گیرم بیاید.

۳

کلی سوکولو توی دفتر تلفن بود، اما اسم هیچ کدام را حیل نبود. یک نفر به اسم گریس بود که نشانی اش به بیوه‌ی یک تاجر یهودی ثروتمند می‌خورد. اول صبح روز بعد سوار ماشینم شدم و با احتیاط خلاف کوچکی کردم و وارد ملک او شدم تا ببینم آیا در آن آلاچیقی وجود دارد. وجود داشت. ماشین را برای شستشو بردم، کفش‌های رسمی‌ام را واکس زدم، و شانه‌های گتتی را که برای عروسی‌ها و عزاها کنار گذاشته بودم تمیز کردم. بعد برای این که مطمئن شوم وسط ناهار یا عصرانه وارد نمی‌شوم، تا ساعت دو صبر کردم.

هنرهای زیبا بابِ میل همه نیست، اما من هنرهای زیبا را، اگر خیلی جنبه‌ی زینتی پیدا نکنند، دوست دارم. عمارت سوکولو باحال و باشکوه و در عین حال قدیمی بود.. بعد از این که زنگ در را فشار دادم به قدر کافی وقت داشتم که در اصلی را مطالعه کنم. در نوع خودش هنرمندانه بود؛ یک اثر سنگ‌بری بود از تجاوز به ائوروپه یا پایه‌گذاری روم یا چیزی در همین مایه‌ها. بعد از مدتی مردی در را باز کرد که لباس‌ها، قیافه و رفتارش به وزیر خارجه می‌ماند. لازم نبود بیرسد «بله؟» یا «بفرمایید؟» بالا دادن ابرویش کافی بود که جويا شود آن‌جا چه کار دارم. به او گفتم می‌خواهم خانم سوکولو را ببینم. پرسید آیا قرار ملاقات دارم، که البته خوب می‌دانست ندارم. می‌دانستم او آدمی

نمود که با گفتن چیزی مثل این که مسئله شخصی است - یعنی به او ربطی ندارد - بتوان دست به سرش کرد. تصمیم گرفتم راحت حرفم را بزنم.

«راستشو بخواین دارم تلاش می کنم با دخترشون تماس بگیرم.»

با تأنی سر و پایم را ورنانداز کرد و بالاخره گفت «شما از دوستان ایشون نیستید.»

«راستش نه نیستم.»

«اگه بودید می دونستید که او تقریباً سه ماه پیش از دنیا رفت.»

حرف های او مثل آب سردی بود که روی سرم ریخته باشند.

او ابروی دیگرش را بالا داد به این معنا که «چیز دیگه ای هست؟»

تصمیم گرفتم کمی راحت تر حرف بزنم.

«شما با آقای سو کولو بودید؟»

اخم کرد و گفت شک دارد که به من مربوط باشد.

«دلیل این که می پرسم... می تونم اسم شما رو بدونم؟»

شک داشت که این هم به من مربوط باشد، اما تصمیم گرفت کوتاه بیاید. «اسم من پارتریج است.»

«خب آقای پارتریج دلیل این که می پرسم اینه که آیا شما... اسماعیل رو می شناسین؟»

چشم هایش را تنگ کرد.

«واقعیت اینه که من دنبال راحیل نیستم، بلکه دنبال اسماعیل. خبر دارم که راحیل کمابیش مسئولیت او رو بعد از مرگ پدرش به عهده گرفته.»

بدون این که چیزی بروز دهد گفت «از کجا خبر دارید؟»

گفتم «آقای پارتیج اگه شما پاسخ این سؤال رو می‌دونید، احتمالاً کمکم خواهید کرد و اگه نمی‌دونید، احتمالاً کمکی نخواهید کرد.»

به نکته‌ی ظریفی اشاره کردم و او هم با تکان سر تأیید کرد. سپس پرسید چرا دنبال اسماعیل می‌گردم.

«او سر جای معمولش نیست. به نظر میاد از اون‌جا بیرونش کردن.»

«کسی باید او رو جابه‌جا کرده باشه. بهش کمک کرده باشه.»

گفتم «بله، بعید می‌دونم خودش به مؤسسه‌ی کرایه‌ی ماشین هرترز رفته باشه و یک ماشین کرایه کرده باشه.»

پارتیج طنزم را ندیده گرفت و گفت «متأسفانه من حقیقتاً چیزی نمی‌دونم.»

«خانم سوکولو؟»

«اگه ایشون چیزی می‌دونستن، من پیشتر خبردار می‌شدم.»

حرفش را باور کردم اما گفتم «جایی رو به من نشون بدید تا بتونم جستجو رو شروع کنم.»

«الان که خانم سوکولو مرده، جایی برای شروع به فکر نمی‌رسه.»

مدتی همان‌جا ایستادم تا دوباره‌اش خوب فکر کنم «علت مرگش چه بود؟»

«شما اصلاً او را نمی‌شناختید؟»

«اصلاً.»

«پس واقعاً به شما ارتباطی نداره.» پاسخش از سر کینه نبود، واقعیت را گفت.

به نظرم رسید که یک کار آگاه خصوصی استخدام کنم، اما بعد از این که مکالمه‌ای را که احتمالاً پیش می‌آمد در ذهن مرور کردم، از صرافتش افتادم. اما چون نمی‌توانستم به همین راحتی دست نگه دارم و فراموش کنم، به باغ وحش محلی تلفن زدم و پرسیدم که آیا آن‌جا گوریل دارند. گفتند ندارند، گفتم اتفاقاً من یکی دارم و می‌خواهم از شرش خلاص شوم و پرسیدم آیا آن را می‌خواهند که گفتند نه. پرسیدم آیا کسی را می‌شناسند که ممکن باشد آن را بخواهد گفتند نه حقیقتاً. گفتم برای خلاص شدن از دست یک گوریل باید چه کار کرد، گفتند شاید یکی دو آزمایشگاه باشند که به عنوان نمونه به آن نیاز داشته باشند. اما متوجه شدم که خیلی با دقت پاسخم را نمی‌دهند.

یک چیز روشن بود: اسماعیل دوستانی داشت که من نمی‌شناختم - شاید شاگردان قبلی. تنها راهی که به ذهنم می‌رسید که بخواهم به آن‌ها دسترسی پیدا کنم همان راهی بود که احتمالاً خودِ او آن‌ها را پیدا کرده بود - یک آگهی در روزنامه: دوستان اسماعیل: یک دوست دیگر تماسش با او قطع شده. لطفاً با من تماس بگیرید و بگویید او کجاست.

آگهی دادن اشتباه بود، چون من بهانه‌ای پیدا کردم که دیگر از مغزم استفاده نکنم. صبر کردم تا چاپ شود، سپس چاپش را یک هفته ادامه دادم و این گونه دو هفته گذشت بدون این که قدم از قدم بردارم.

زمانی که در نهایت فهمیدم از آگهی جواب نخواهم گرفت، باید به دنبال یک راه جدید می‌گشتم. تقریباً سه دقیقه زمان برد تا به ذهنم رسید. به شهرداری زنگ زدم و کسی را پیدا کردم که باید مجوز یک نمایش سیار یک‌هفته‌ای را صادر کند.

آیا این روزها برنامه‌ای در شهر هست؟

خیر.

طی ماه گذشته چطور؟

بله، کارناوال دریل هیکس، با نوزده سواری، بیست‌و‌چهار بازی و یک سیرک حاشیه‌ای این جا بودند و حدود چند هفته است که رفته‌اند.

چیزی شبیه واگن حیوانات نداشتند؟

چنین چیزی در لیستشان به خاطر نمی‌آورم.

شاید یک یا دو حیوان در سیرک؟

چه می‌دانم. ممکن است.

مقصد بعدی‌شان؟

اصلاً اطلاعی ندارم.

مهم نبود. چند تماس دیگر محل استقرارشان را مشخص کرد. شهری در چهل مایلی شمال، که یک هفته آن جا بودند و بعد از آن جا رفته بودند. با فرض این که همین طور به سمت شمال ادامه می‌دهند، مقصد بعدی و قرارگاه فعلی‌شان با یک تماس پیدا شد. و درست است، در زمره‌ی افتخاراتشان «غول‌تشن، بزرگ‌جثه‌ترین گوریل دنیا» هم بود.

غول تشن لقب جانوری بود که شخصاً اطلاع داشتم چیزی حدود چهل سال پیش مرده بود.

برای شما یا هر کسی با یک وسیله‌ی نقلیه‌ی تقریباً امروزی، تا کارناوال دریل هیکس نود دقیقه راه بود، اما برای من که یک پلایموس داشتم که همزمان با کشف دالاس تولید شده بود، طی مسیر دو ساعت زمان برد. وقتی رسیدم، یک کارناوال دیدم. می‌دانید کارناوال‌ها مثل ایستگاه‌های اتوبوس هستند: بعضی‌هاشان بزرگترند، اما همه مثل هم هستند. دریل هیکس دو هکتار کثافت بود که تظاهر می‌کرد شادی‌آفرین است، پر از آدم‌های بدقیافه، سر و صدا، بوی گند آبجو، پشمک و چس‌فیل. من راهم را در جستجوی سیرک به دشواری پیدا کردم. فکر می‌کنم نسل آن سیرک‌هایی که در دوران کودکی (یا شاید در فیلم‌های دوران کودکی) دیده‌ام در دنیای مدرن کارناوال‌ها تقریباً منقرض شده است. اگر این طور باشد دریل هیکس به این انقراض واقعی نگذاشته بود. وقتی رسیدم یک جارچی داشت حرکات آتش‌خور را با فریاد همراهی می‌کرد، اما منتظر نشدم که تماشا کنم. چیزهای زیادی برای دیدن بود - کلکسیون معمول غول‌ها، عجیب‌الخلقه‌ها و ناقص‌الخلقه‌ها، یک بطری‌باز و یک زن چاق خالکوبی شده و بقیه چیزهایی که من بهشان محل نگذاشتم.

اسماعیل در یک گوشه‌ی تاریک در دورترین نقطه‌ی ممکن نسبت به در ورودی بود با دو تماشاچی ده ساله.

یکی گفت «شرط می‌بندم اگه بخواد می‌تونه این میله‌ها رو از جا در بیاره»

دیگری جواب داد «آره اما خودش که اینو نمی‌دونه»

آن‌جا ایستادم و در سکوت، غضب‌ناک به او نگاه کردم. او هم آن‌جا با آرامش نشسته بود و تا زمانی که آن دو پسر رفتند، به هیچ چیز توجه نشان نداد. پس از چند دقیقه، من همچنان به خیره شدنم ادامه دادم و او هم همان‌طور وانمود می‌کرد که من آن‌جا نیستم. آخر تسلیم شدم و گفتم «اینو به من بگو. چرا کمک نخواستی؟ می‌دونم که می‌تونستی. هیچ کس رو یک شبه بیرون نمی‌اندازن.»

هیچ واکنشی نشان نداد که نشان دهد صدایم را شنیده است.

«حالا برای بیرون آوردن تو از این‌جا چه غلطی باید بکنیم؟»

چنان خیره شده بود انگار که من حجمی از هوا هستم.

گفتم «بین اسماعیل! از دست من ناراحتی؟»

بالاخره نگاهی نه‌چندان دوستانه به من کرد. «کسی از تو نخواست به من ترحم کنی،

پس لطف کن و دست از این کار بردار.»

«می‌خوای سرم به کار خودم باشه.»

«ساده بگم، بله.»

ناامیدانه اطراف را نگاه کردم و گفتم «یعنی تو واقعاً می‌خوای این‌جا بمونی؟»

نگاه اسماعیل دوباره سرد و غیردوستانه شد.

به او گفتم «خیلی خوب، خیلی خوب. اما پس من چی؟»

«منظورت چیه؟»

«خب کار ما که تموم نشده بود، شده بود؟»

«نه، نشده بود.»

«پس می‌خوای چه کار کنی؟ حالا من هم شدم شکست شماره‌ی پنج، یا چی؟»
 برای یکی دو دقیقه نشست و با ترش‌رویی به من نگاه کرد. بعد گفت «لازم نیست تو شکست شماره‌ی پنج بشی. ما می‌تونیم مثل قبل ادامه بدیم.»
 این‌جا بود که یک خانواده‌ی پنج نفری پرسه‌زنان آمدند تا به بزرگ‌جثه‌ترین گوریل دنیا نگاهی بیندازند: مامان، بابا، دو دختر و یک کودک که در بغل مادر بیهوش شده بود.

من هم بی‌آن‌که صدایم را پایین بیاورم گفتم «پس ما می‌تونیم مثل قبل ادامه بدیم؟ و این به نظر تو شدنی، آره؟»
 ناگهان به نظر خانواده‌ی بازدیدکننده من خیلی جذاب‌تر از «غول‌تشن»، که همان‌طور عبوس آن‌جا نشسته بود، رسیدم.

گفتم «خب، از کجا باید شروع کنیم؟ یادت میاد بحث کجا رها شد؟»
 بازدیدکننده‌ها که نظرشان جلب شده بود، برگشتند و به اسماعیل نگاه کردند تا ببینند چه پاسخی می‌دهد. پاسخی که البته فقط من می‌شنیدم این بود:
 «ساکت باش.»

«ساکت باشم؟ اما من فکر کردم قراره مثل قبل ادامه بدیم.»
 با غرش به ته قفس حرکت کرد و پشتش را به ما کرد. بعد از چند دقیقه خانواده احساس کردند که من مستحق یک نگاه تحقیرآمیز هستم؛ نگاه را تحویلیم دادند و به سمت بدن مومیایی‌شده‌ی مردی که اواخر جنگ‌های داخلی در مواجهه کشته شده بود راه افتادند.

گفتم «بذار از این جا درت بیارم.»

رویش را برگرداند و بدون آن که به جلوی قفس برگردد پاسخ داد «نه ممنون، با این که برات باورکردنی نیست اما ترجیح می‌دم این طوری زندگی کنم تا از کسی صدقه بگیرم، حتا از تو!»

«صدقه فقط تا زمانی که فکر دیگه‌ای نکنیم.»

«فکر دیگه چی می‌تونه باشه؟ شیرین کاری در فلان شوی تلویزیونی؟ سیاه‌بازی در کلپ شبانه؟»

«گوش کن. اگه من بتونم با بقیه تماس بگیرم شاید بتونیم یک راه حل دسته‌جمعی پیدا کنیم.»

«از چی حرف می‌زنی؟»

«از کسانی حرف می‌زنم که تا این جا به تو کمک کرده‌اند. تو که خودت تا این جا دوام نیاوردی، آوردی؟»

از توی سایه نگاه خصمانه‌ای کرد و پرخاش کنان گفت «برو. فقط برو و منو تنها بذار». من هم رفتم و تنهایش گذاشتم.

۵

من برای این ماجرا - یا برای چیزهای دیگه - برنامه‌ای نداشتم. برای همین نمی‌دانستم باید چه بکنم. در ارزان‌ترین متلی که پیدا شد مستقر شدم و بیرون رفتم تا استیک و چند لیوان نوشیدنی بخورم و در مورد مسائل فکر کنم. تا ساعت نه به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. پس به کارناوال رفتم تا ببینم آن جا چه خبر است. به نوعی خوش شانس بودم.

یک جبهه‌ی سرما از راه رسیده بود و باران تندی جماعت شادی‌آفرین را با احوال ناخوش روانه‌ی خانه کرده بود.

فکر می‌کنی هنوز هم آن‌ها را باربر خطاب می‌کنند؟ یکی داشت بساط نمایشش را جمع می‌کرد. سؤالم را از او نپرسیدم. به نظر حدوداً هشتاد ساله می‌رسید. یک ده دلاری نشانش دادم تا اجازه دهد چند لحظه‌ای با آن گوریل، که هیچ ربطی به آن گوریلی که غول‌تشن می‌نامیدنش نداشت، خلوت کنم. انگار جنبه‌های اخلاقی مسئله را خیلی مدنظر قرار نداد چون رشوه‌ی قابل‌توجه من نیشش را باز کرد. یک ده دلاری دیگر هم اضافه کردم و او چراغ کنار قفس را روشن گذاشت و لنگ‌لنگان دور شد. چند صندلی تا شده روی چند صحنه‌ی اجرا رها شده بود و من یکی را بیرون کشیدم و نشستم.

اسماعیل چند لحظه به پایین خیره شد و سپس پرسید کجا صحبت را رها کرده بودیم. «تو به من نشون دادی که سفر پیدایش که با سقوط آدم شروع و با مرگ هابیل تموم می‌شه، اون معنایی رو نداره که مردم فرهنگ من معمولاً فکر می‌کنن. این داستان انقلاب کشاورزی به روایت عده‌ای از اولین قربانیان این انقلابه.»

«و فکر می‌کنی چه حرفی مونده؟»

«نمی‌دونم. شاید حرفی که مونده این باشه که تو همه‌ی این‌ها رو برای من خلاصه

کنی. من هنوز نمی‌دونم تو تا الان به چه نتیجه‌ای می‌خوای برسی.»

«بله موافقم. بگذار کمی فکر کنم.»

اسماعیل در نهایت پرسید «فرهنگ دقیقاً چیه؟ به معنایی که معمولاً استفاده می‌شه نه به اون معنای خاصی که ما توی حرفامون بهش دادیم.»

برای کسی که برای وقت‌گذرانی به کارناوال آمده پرسش درخوری بود اما من تمام تلاشم را کردم تا کمی فکر کنم. «به نظرم مجموع چیزهاییه که از یک قوم یک قوم می‌سازه.»

او سرش را تکان داد. «و این مجموع چطور به وجود میاد؟»

«دقیقاً نمی‌فهمم چی می‌خوای بگی. خب ضمن زندگی مردم به وجود میاد.»

«بله، اما گنجشک‌ها هم زندگی می‌کنن و فرهنگ هم ندارن.»

«باشه، منظور تو فهمیدم. یک اندوخته است. مجموع اینا یک اندوخته است.»

«نگفتی که این اندوخته چطور به وجود اومده.»

«اوه، متوجه شدم. این اندوخته مجموع اون چیزیه که از یک نسل به نسل بعدی منتقل می‌شه. وقتی پا به عرصه‌ی وجود میذاره که... که یک گونه سطح مشخصی از شعور رو به دست آورده باشه. اعضای یک نسل، اطلاعات و فنون رو به نسل بعدی انتقال می‌دن. نسل بعدی این اندوخته رو دریافت می‌کنه، یافته‌ها و اصلاحات خودش رو بهش اضافه می‌کنه و مجموعه‌ش رو به نسل بعد منتقل می‌کنه.»

«و این ذخیره همون چیزیه که بهش می‌گن فرهنگ.»

«بله، به نظرم همین طوره.»

«مجموع اون چیزی که منتقل شده البته، نه فقط اطلاعات و تکنیک‌ها. یعنی باورها، فرضیات، نظریه‌ها، رسوم، افسانه‌ها، آوازها، داستان‌ها، جوک‌ها، خرافات، تعصبات، سلیقه‌ها، رفتارها و همه چیز.»

«درسته.»

«قسمت عجیبش این جاست که میزانِ شعور لازم برای این که بتونی این ذخیره‌سازی رو آغاز کنی خیلی زیاد نیست. در حیات وحش شامپانزه‌ها تا الان ساختن و بکارگیری ابزار رو به فرزندهاشون منتقل کرده‌اند. ظاهراً تعجب کردی.»

«نه. خب... فکر کنم از این که شامپانزه رو مثال زدی تعجب کردم.»

«به جای گوریل؟»

«آره.»

اسماعیل ابروهایش را در هم کشید. «راستشو بخوای من عمداً همه‌ی مطالعات میدانی گوریل‌ها رو نادیده گرفته‌ام. این مبحث چیزی نیست که دوست داشته باشم بررسی کنم.»

در حالی که احساس حماقت می‌کردم سرم را تکان دادم.

«در هر صورت، اگه شامپانزه‌ها اندوختن این دانش رو که چه چیزی به درد شامپانزه‌ها می‌خوره آغاز کرده‌اند، فکر می‌کنی انسان‌ها کی شروع کردن به اندوختن دانش درباره‌ی چیزی که به دردشون می‌خوره؟»

«باید زمانی شروع شده باشه که اقوام انسان پا به عرصه گذاشتن.»

«دیرین-انسان‌شناسان شما با این نظر موافقن. فرهنگ انسان‌ها با حیات انسان، یعنی با هوموها بیلپس، شروع شد. هوموها بیلپس‌ها هر چیزی رو که یاد گرفته بودن به فرزندان‌شون انتقال دادن و همون‌طور که هر نسلی خصوصیات خودش رو منتقل می‌کرد انباشتی از این دانش به وجود اومد.»

«و وارثان این اندوخته چه کسانی بودن؟»

«هوموارکتوس؟»

«درسته. و هوموارکتوس نسل به نسل این ذخیره رو انتقال دادن و هر کدام چیزهایی به این ذخیره اضافه کردن. و وارثان این اندوخته چه کسانی بودن؟»

«هوموساپینس.»

«البته و وارثان هوموساپینس مردمان هوموساپینس ساینس بودن، که نسل‌به‌نسل این ذخیره رو منتقل می‌کردن و هر کدام کمی بهش اضافه می‌کردن. و وارثان این مجموعه چه کسانی بودن؟»

«باید دسته‌های متنوعی از مردم نخواه بوده باشن.»

«بخواه‌ها نبودن؟ چرا؟»

«چرا؟ نمی‌دونم. می‌شه گفت چون... واضحه که با وقوع انقلاب کشاورزی یک گسست با گذشته اتفاق افتاد. بین مردمان مختلفی که در این زمان به آمریکا مهاجرت می‌کردن گسستی با گذشته به وجود نیومد. بین مردمی که در نیوزیلند و استرالیا و پلینزی زندگی می‌کردن هیچ گسستی با گذشته اتفاق نیفتاد.»

«چرا اینو می‌گی؟»

«نمی‌دونم. این برداشت منه.»

«بله اما این برداشت بر چه اساسیه؟»

«فکر کنم بر این اساس باشه: نمی‌دونم اینا چه داستانی رو اجرا می‌کنن اما می‌بینم که همه‌شون دارن یک داستان رو اجرا می‌کنن. الان نمی‌تونم بگم چه داستانی - اما می‌دونم که چنین داستانی هست، در تقابل با داستانی که مردم فرهنگ من اجرا می‌کنن. هر وقت بهشون بر می‌خوریم، همیشه دارن تقریباً همون کارهای قبل رو انجام می‌دن، همیشه همون‌طور زندگی می‌کنن - همون‌طوری که هر وقت به خودمون بر می‌خوریم، همیشه تقریباً همون کارهای قبل رو انجام می‌دیم، همیشه به همون شکل زندگی می‌کنیم.»

«اما این چه ربطی به انتقال اندوخته‌ی فرهنگی داره که انسان‌ها در سه میلیون سال اول حیات بشر به دست آوردن؟»

برای چند دقیقه فکر کردم و گفتم «ربطش اینه. نخواه‌ها هنوز دارن اون انباشت رو به هر صورتی که می‌تونن انتقال می‌دن. اما ما این کار رو نمی‌کنیم چون ده هزار سال قبل بنیان‌گذار فرهنگ‌مون گفت «این همه‌ش مزخرفه. مردم نباید این شکلی زندگی کنن.» و بعد از شر اون اندوخته‌ها خلاص شدن. قاعدتاً خلاص شدن چون زمانی که نوادگان‌شون پا به تاریخ می‌گذارن دیگه هیچ اثری از تفکرات و رفتاری که بین مردم نخواه مشاهده می‌کنی نیست. و اون موقع هم...»

«خب؟»

«خیلی جالبه. قبلاً متوجه این نشده بودم... مردم نخواه همیشه آگاه هستن که سنت‌شون به زمان‌های خیلی دور برمی‌گرده. ما چنین چیزی در فرهنگ‌مون نداریم. در اغلب موارد ما مردمان خیلی «نوپایی» هستیم. هر نسل یک جوری جدیده و بیشتر از نسل پیش از گذشته فاصله می‌گیره.»

«خب فرهنگ مادر راجع به این چی داره بگه؟»

چشم‌هایم را بستم و گفتم «فرهنگ مادر می‌گه که همه چیز همون جوریه که باید باشه. در گذشته چیزی برای ما نیست. گذشته چرت‌وپرته. گذشته چیزیه که باید پشت سر گذاشته بشه، چیزی که باید ازش فرار کرد.»

اسماعیل سرش را تکان داد. «پس می‌بینی که چطور شما به فراموش‌کاران فرهنگی تبدیل شدید.»

«منظورت چیه؟»

«پیش از این که داروین و دیرین‌شناسان سر برسن و سه میلیون سال زندگی بشر رو به تاریخ‌تون ضمیمه کنن، فرض بر این بود که تولد انسان و تولد فرهنگ شما هم‌زمان اتفاق افتاده و در حقیقت یکی بودن. منظورم اینه که مردم فرهنگ تو فکر می‌کردن که انسان اولیه مثل یکی/از شماها بوده، فرض می‌کردن که کشاورزی هم مثل تهیه‌ی عسل برای زنبور فعالیتی غریزه‌یه.»

«بله همین‌طور به نظر می‌رسه.»

«وقتی مردم فرهنگ تو با شکارچی-گردآورنده‌های آفریقا و آمریکا روبرو شدن، فکر کردن این مردم مهارت‌هایی رو که باهاش به دنیا اومدن از دست داده‌اند و حالت

طبیعی کشاورزی شون رو به افول گذاشته. بخواه‌ها نمی‌دونستن دارن به گذشته‌ی خودشون پیش از این که کشاورز بشن نگاه می‌کنن. از نظر بخواه‌ها هیچ «گذشته‌ای» وجود نداره. آفرینش چندین هزار سال پیش اتفاق افتاده و انسان کشاورز بلافاصله بنای تمدن رو آغاز کرده.»

«بله درسته.»

«متوجه می‌شی که این اتفاق چطور افتاده؟»

«چه اتفاقی؟»

«از دست رفتن تمام‌عیار حافظه‌ی دوران پیشاانقلابی. آن‌قدر تمام‌عیار که دیگه حتا نمی‌دونستی که وجود داشته.»

«نه نمی‌دونم، حس می‌کنم که باید بدونم، اما نمی‌دونم.»

«این نظر تو بود که چیزی که فرهنگ مادر یاد می‌ده اینه که گذشته چرت‌وپرته و باید به سرعت ازش فاصله گرفت.»

«بله.»

«و چیزی که می‌خوام بگم اینه که ظاهراً این چیزیه که او از همون ابتدا داشته به تو یاد می‌داده.»

«بله می‌فهمم. حالا داره واسه‌م جا می‌افته. داشتم می‌گفتم که همیشه بین مردم نخواه این حس رو داری که گذشته‌ی اونا به آغاز حیات بر می‌گرده. اما حس می‌کنی بخواه‌ها مردمانی هستند که گذشته‌شون به ۱۹۶۳ بر می‌گرده.»

اسماعیل سرش را تکان داد ولی ادامه داد «با این حال، باید اینو به خاطر داشت که در میان مردم فرهنگ تو قدمت مایه‌ی اعتباره - البته تا زمانی که کارکردش محدود به همین باشه. مثلاً انگلیسی‌ها دوست دارن که همه‌ی نهادها - و تشریفات حول این نهادها - تا حد ممکن قدیمی باشن (حتا اگه خودشون این طوری نباشن). با این وجود اونا خودشون هیچ وقت مثل بریتانیایی‌های قدیمی زندگی نمی‌کنن و کوچک‌ترین علاقه‌ای هم به اون سبک زندگی ندارن. همچنین چیزی در مورد ژاپنی‌ها هم صادق. اونا ارزش‌ها و سنت‌های اجداد خردمندتر و اصیل‌ترشون رو ارج می‌گذارن و از ناپدید شدنشون ناراحت هستن، اما هیچ علاقه‌ای به زندگی کردن به شیوه‌ی اون اجداد خردمندتر و اصیل‌تر ندارن. خلاصه این که سنت‌های قدیمی برای مؤسسات و تشریفات و تعطیلات خوین اما بخواه‌ها نمی‌خوان توی زندگی روزمره‌شون از اونا استفاده کنن.»

«درسته.»

۷

«البته آموزه‌های فرهنگ مادر حکم نمی‌کنه که تمام گذشته به فراموشی سپرده بشه. چه چیزی باید اندوخته بشه؟ در واقع چه چیزی اندوخته شد؟»

«به نظر اطلاعات مربوط به این که چطوری به چیزهایی بسازیم یا به کارهایی انجام بدیم.»

«هر چیزی که مربوط به تولید بود یقیناً ذخیره شد. و این طور بود که کار به اینجا رسید.»

«بله.»

«البته نخواه‌ها هم اطلاعات مربوط به تولید رو انداخته می‌کنن، گرچه تولید برای تولید^۱ به‌ندرت از وجوه زندگی اونا به شمار میاد. مردم نخواه مقرر نکرده‌اند که در یک هفته چند قابلمه یا تیرکمان تولید کنن. بهبود کیفیت تولید تبرهای دستی هم از مشغولیت‌های ذهنی اونا نیست.»

«درسته.»

«پس با وجود این که اونا هم اطلاعاتی در رابطه با تولید ذخیره می‌کنن، بیشتر اطلاعاتی که ذخیره می‌کنن درباره‌ی چیز دیگه‌ایه. و اون چیه؟»
 «فکر کنم پاسخ رو خودت چند دقیقه‌ی پیش دادی. فکر کنم این اطلاعات درباره‌ی سبکی از زندگیه که برای اونا جواب می‌ده.»

«برای اونا؟ نه برای همه؟»

«نه. من خیلی انسان‌شناسی سرم نمی‌شه، اما در این حد می‌دونم که مردم زونی^۱ فکر نمی‌کنن که راه و رسمی که به درد اونا می‌خوره به درد همه می‌خوره، و مردم ناواهو هم فکر نمی‌کنن راه و رسم زندگی اونا برای همه مفیده. هر کدوم مرامی دارن که برای اونا جواب می‌ده.»

«و همین راهی که براشون جواب می‌ده رو به فرزندان‌شون آموزش می‌دن.»

^۱ Zuni

«بله. و ما به فرزندانمون آموزش می‌دیم که چطور چیز بسازن. چطوری چیزهای بیشتر و بهتر بسازن.»

«چرا به اونا راه و رسم زندگی رو آموزش نمی‌دین؟»

«به نظرم به این خاطره که مانمی‌دونیم راه و رسم نتیجه‌بخش زندگی چیه. هر نسل باید نسخه‌ی خودش رو بیچه. والدین من نسخه‌ی خودشون رو داشتن، که برای ما بی‌فایده است، و والدین اونا نسخه‌ی خودشون رو داشتن، که باز بی‌فایده است، و ما هم داریم روی نسخه‌ی خودمون کار می‌کنیم، که احتمالاً برای فرزندانمون بی‌فایده خواهد بود.»

۸

«از اصل موضوع منحرف شدیم.» اسماعیل با ترشروی این را گفت و به موقعیت جدیدی جابجا شد، طوری که فنرهای قفسش بالا و پایین رفت. «چیزی که می‌خواستم متوجهش بشی اینه که هر فرهنگ نخواه اندوخته‌ای از دانش داره که زنجیروار به آغاز حیات انسان برمی‌گرده. به این خاطره تعجبی نداره که هر فرهنگ کارکردش رو حفظ کرده. هر فرهنگ برای هزاران نسل مورد آزمون و اصلاح قرار گرفته.»

«بله. یه چیزی به ذهنم رسید.»

«بگو.»

«صبر کن. این یه ربطی به... نبودِ دانش راه و رسم نتیجه‌بخش زندگی داره.»

«صبر می‌کنم.»

چند دقیقه بعد گفتم «خب اون اوایل زمانی که من گفتم دانش قطعی درباره‌ی این که مردم باید چگونه زندگی کنن وجود نداره، منظورم این بود: دانشِ قطعی، دانشی درباره‌ی یگانه راه و رسم درست زندگیه. این چیزیه که ما دنبالشیم. این چیزیه که بخواه‌ها دنبالشن. ما نمی‌خوایم یکی از راه‌های موجود برای مؤثر زندگی کردن رو پیدا کنیم. می‌خوایم یگانه راه درست رو پیدا کنیم. و این چیزیه که قوانین ما در اختیارمون می‌گذارن. بذار در این مورد فکر کنم... بعد از پنج یا هشت هزار سال فراموشی، بخواه‌ها واقعاً نمی‌دونستن چطوری باید زندگی کنن. واقعاً باید به گذشته پشت کرده باشن، چون به یک‌باره، سر و کله‌ی حمورابی^۱ پیدا می‌شه و همه از او می‌پرسن «اینا دیگه چیه؟» و حمورابی می‌گه «اینا قوانین هستن، فرزندان من!» مردم می‌پرسن «قوانین؟ قوانین چیه دیگه؟» و حمورابی می‌گه «قوانین چیزایی هستن که به شما یگانه راه درست زندگی رو نشون می‌دن.» چی می‌خوام بگم؟»

اسماعیل گفت «مطمئن نیستم متوجه شده باشم.»

گفتم «شاید این باشه. زمانی که بحث رو در مورد فراموشی فرهنگی ما آغاز کردیم، من فکر می‌کردم اشاره‌ی تو استعاره‌ی باشه. فکر می‌کردم که شاید حتا داری اغراق می‌کنی تا منظورت رو برسونی. چون واضحه که تو نمی‌تونستی بدونی اون کشاورزهای نوسنگی چه ذهنیتی داشتن. با این وجود این واقعیت داره که بعد از چند

^۱ حمورابی پادشاه مشهور بابل در هزاره‌ی دوم پیش از میلاد است که میان‌رودان را فتح و مجموعه قوانینی وضع کرد که از نخستین قوانین مکتوب در تاریخ ثبت شده به شمار می‌روند.

هزار سال، نوادگان این کشاورزان نوسنگی داشتن سرشون رو می خاروندن و می گفتن «سر در نمیاریم که چطور باید زندگی کرد» اما در همین دوره، نخواه‌ها فراموش نکرده بودن که چگونه باید زندگی کرد. *اونا* هنوز می‌دونستن، اما مردم فرهنگ من فراموش کرده بودن، چرا که خودشون رو از سنتی که بهشون می‌گفت چطور زندگی کنن جدا کرده بودن. به همین خاطر به *حمورابی* احتیاج داشتن که بهشون بگه چطور زندگی کنن، به *دراکو*^۱، *سولون*^۲ و *سایرین*. و نخواه‌ها چنین نیازی نداشتن، چون راه رو بلد بودن - راه‌ها رو بلد بودن - و... اجازه بده. فکر کنم فهمیدم.

«عجله نکن. زمان داری.»

«هر کدوم از راه و رسم‌های نخواه‌ها طی یک پروسه‌ی تکاملی به دست اومدن، پروسه‌ای که زمانی شروع شد که *اونا* براش اسمی هم نداشتن. کسی نگفت «خب، بیایید یک مجمع تشکیل بدیم و قوانینی وضع کنیم تا از *اونا* پیروی کنیم.» هیچ کدوم از این فرهنگ‌ها / اختراع نشدن. اما قوانین مطلق *ما* همچین چیزایی هستن - اختراعات. ابداعات. نه چیزهایی که شایستگی‌شون طی هزاران نسل به اثبات رسیده، بلکه یک سری اعلامیه‌ی قراردادی درباره‌ی *یگانه راه* درست زندگی. و این هنوز هم ادامه داره. قوانینی که وضع می‌شه، توی کتاب قانون قرار می‌گیره نه به این خاطر که مؤثر واقع شده، بلکه به این خاطر که *یگانه راه* زندگی درست رو ارائه می‌کنه. نمی‌تونن سقط

^۱ اولین قانون‌گذار آتن در هفتصد سال پیش از میلاد. *دراکو* دادگاه را جایگزین نزاع‌های قبیله‌ای و قوانین شفاهی کرد.

^۲ دولت‌مرد و قانون‌گذار یونانی که معمولاً او را پایه‌گذار دموکراسی می‌شناسند.

جنین کنی مگر زمانی که جنین به مادر آسیب برسونه یا حاصل تجاوز باشه. آدمای زیادی هستن که دوست دارن قانون اینطوری اجرا بشه، چرا؟ چون این یگانه راه درست زندگیه. می‌تونی اون قدر حشیش بکشی که جونت در بیاد، اما اگه عرق بخوری سر از حلقه‌دونی در میاری چون / این راه درست زندگیه. برای کسی اهمیتی نداره که آیا قوانین ما مؤثر هستن یا نه. مؤثر واقع شدن موضوعیتی نداره... باز نمی‌دونم دارم به کجا می‌رسم».

اسماعیل ناله کرد «لزوماً به جای خاصی نمی‌رسی. تو داری مجموعه‌ای از مسائل پیچیده رو بررسی می‌کنی و نمی‌تونی انتظار داشته باشی که به بیست دقیقه ته و توی همه‌اش رو در بیاری».

«درسته».

«با این وجود، من چیزی مد نظرم بود که بهتره پیش از پرداختن به باقی مسائل بهش اشاره کنم».

«باشه».

اسماعیل گفت «الان متوجهی که بخواه‌ها و نخواه‌ها دو نوع متفاوت از دانش رو انباشت می‌کنن».

«بله. اندوخته‌ی دانش مؤثر برای بخواه‌ها به تولید کالا مربوطه، در حالی که اندوخته‌ی دانش مؤثر نخواه‌ها به چگونگی زندگی کردن مربوطه».

«اما نه چگونگی زندگی کردن برای همه‌ی آدم‌ها. هر دسته از مردم نخواه سیستمی دارن که برای اونا نتیجه‌بخشه چون در بین خودشون تکامل پیدا کرده؛ با محدوده‌ای که

توش زندگی می‌کردن تناسب داشته، با آب‌وهوایی که توش زندگی می‌کردن، با جامعه‌ی زیستی‌ای که توش زندگی می‌کردن، با سلیقه‌ها، ترجیح‌ها، و نگاه خاص اونا به دنیا.»

«بله.»

«و چنین دانشی چه اسمی داره؟»

«نمی‌دونم منظورت چیه.»

«کسی که می‌دونه چه چیزی برای مردم مؤثر می‌افته چه چیزی داره؟»

«خب... خرد؟»

«البته. حالا تو می‌دونی که دانش ارزشمند در فرهنگ شما به کار تولید میاد و دانش ارزشمند در فرهنگ نخواه‌ها به کار مردم. و هر بار که بخواه‌ها یکی از فرهنگ‌های نخواه رو نابود می‌کنه، خردی که شاید از ابتدای حیات بشر در این دنیا محک خورده ناپدید می‌شه، همون‌طوری که زمانی که یک گونه‌ی حیات نابود می‌شه، شاخه‌ای از حیات که از زمان ظهور حیات محک خورده ناپدید می‌شه.»

«وحشتناکه.»

اسماعیل گفت «بله. وحشتناکه.»

۹

پس از چند دقیقه خاراندن سرش و بازی کردن با لاله‌ی گوشش اسماعیل من را مرخص کرد.

گفت «من خسته‌ام. سردمه و نمی‌تونم فکر کنم.»

یازده

۱

بارش باران ادامه داشت و وقتی فردا ظهر به آنجا رسیدم دیگر حتا کسی نمانده بود که رشوه بگیرد. از فروشگاه نیروی دریایی دو پتو برای اسماعیل خریدم و یکی هم خودم داشتم تا همراهیش کنم. او غرغرنان تشکر کرد اما انگار بدش هم نیامد که از آنها استفاده کند. کمی نشستیم و... سپس به ناچار آغاز کرد.

«کمی پیش از جابجایی من - درست یادم نیست به چه خاطر این سوال پیش اومد - از من پرسیدی که کی به داستانی که نخواهها اجرا می کنند می رسیم؟»
«آره، درسته.»

«چه علاقه ای به دونستن اون داستان داری؟»

از شنیدن سوال آشفته شدم. «چرا علاقه نداشته باشم؟»

«می خوام بدونم تو ذهنت دنبال چی هستی. می دونی که هابیل تقریباً مرده.»
«خب... آره.»

«پس چرا داستانی که او اجرا کرده رو یاد بگیری؟»

«دوباره می پرسم، چرا یاد نگیرم؟»

اسماعیل سرش را تکان داد. «با این وضع ترجیح می دم ادامه ندم. اینکه من نتونم دلیلی برای یاد نگرفتن یک چیز به تو ارائه کنم دلیل نمی شه که اون رو بهت یاد بدم.»

واضح بود که حال خوشی نداشت. نمی‌توانستم او را سرزنش کنم، اما ابراز همدردی هم نکردم. هر چه باشد خودش اصرار داشت که در این وضعیت بمانیم.

پرسید «این مسئله برای تو فقط یک کنجکاوی ساده است؟»

«نه، این‌طور نیست. اول گفתי که دو داستان این‌جا اجرا شده‌اند. من یکی از این دو داستان رو می‌دونم، به نظرم طبیعیه که بخوام اون یکی رو هم بدونم.»

«طبیعیه...» طوری گفت انگار که از این واژه چندان خوشش نمی‌آمد. «ای کاش تعبیر وزین‌تری می‌داشتی، طوری که احساس نکنم تنها کسی توی این اتاق که قراره از مغزش استفاده کنه من هستم.»

«متأسفانه متوجه منظورت نمی‌شم.»

«می‌دونم که نمی‌شی، همینکه که آزارم می‌ده. تو این‌جا تبدیل به یک شنونده‌ی منفعل شدی، به مجرد این‌که این‌جا می‌بینی مغزتو خاموش می‌کنی و وقتی بلند می‌شی که بری، دوباره روشنش می‌کنی.»

«فکر نکنم این‌طور باشه.»

«پس به من بگو چرا شنیدن داستانی که رو به انقراضه وقت تلف کردن نیست.»

«خب به نظر من وقت تلف کردن نیست.»

«کافی نیست. این که کاری وقت تلف کردن نیست به من انگیزه‌ی کافی نمی‌ده.»

به نشانه‌ی درماندگی شانه‌هایم را بالا انداختم.

با بیزاری تمام سرش را تکان داد. «تو واقعاً فکر می‌کنی که شنیدن این داستان وقت

تلف کردنه. واضحه.»

«برای من واضح نیست.»

«پس فکر می کنی فایده‌ای داره؟»

«خب... آره.»

«چه فایده‌ای؟»

«خدایا... من می خوام درباره‌اش بدونم. فایده‌اش اینه.»

«نه این طوری ادامه نمی‌دم. می‌خوام ادامه بدم، اما نه زمانی که تنها فایده‌اش ارضای

حس کنجکاوی تو باشه. برو و زمانی برگرد که برای ادامه دادن من، یک دلیل

به‌دردبخور داشته باشی.»

«دلیل به‌دردبخور چیه؟ یه مثال بزن.»

«باشه. خب چرا باید داستانی رو که مردم فرهنگ خود تو اجرا می‌کنن شنید؟»

«چون اجرای اون داستان داره منجر به از بین رفتن دنیا می‌شه.»

«درسته. اما چرا باید اون رو شنید؟»

«چون این چیزیه که باید بدونن.»

«کی باید بدونه؟»

«همه.»

«چرا؟ همه‌ش به همین جا می‌رسیم. چرا، چرا، چرا؟ چرا مردم شما باید بدونن که حین

از بین بردن دنیا در حال اجرای چه داستانی هستن؟»

«تا اجرای اون رو متوقف کنن. برای اینکه متوجه بشن که این‌ها صرفاً اشتباهات سهوی نیستن. برای این‌که بدونن که دچار یک خودبزرگ‌بینی افراطی شده‌اند، مشابه رایش هزار ساله‌ی هیتلر.»

«این چیزیه که باعث می‌شه داستان ارزش شنیدن داشته باشه؟»

«بله.»

«از شنیدنش خوشحالم. حالا برو و زمانی برگرد که بتونی توضیح بدی چه چیزی باعث می‌شه اون داستان دیگه ارزش شنیدن داشته باشه.»

«نیازی به رفتن نیست. می‌تونم الان توضیح بدم.»

«بگو.»

«مردم نمی‌تونن داستان‌شون رو رها کنن. این همون کاریه که بچه‌ها می‌خواستن توی دهه‌ی شصت و هفتاد بکنن. خواستن دیگه مثل بخواه‌ها زندگی نکنن، اما روش دیگه‌ای هم برای زندگی نداشتن. اونا شکست خوردن چون نمی‌شه یک داستان رو بدون پیشنهاد داستان جایگزین رها کرد.»

اسماعیل سرش را تکان داد. «و اگه چنین داستانی باشه، مردم باید درباره‌ی اون بدونن؟»

«بله، باید بدونن.»

«فکر می‌کنی بخواه‌های شما بخوان در موردش بدونن؟»

«نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم بشه چیزی رو خواست مادامی که از وجودش بی‌اطلاعی.»

«کاملاً درسته.»

۲

«و فکر می کنی این داستان درباره‌ی چیه؟»

«نظری ندارم.»

«فکر می کنی درباره‌ی شکار و گردآوری باشه؟»

«نمی دونم.»

«خب دست کم می دونی که درباره‌ی معنای جهان، مشیت الهی و سرنوشت بشره.»

«بله.»

«همون طوری که بارها گفته‌ام، انسان با اجرای همین داستان، انسان شد. این رو به خاطر

داشته باش.»

«بله، خاطرم هست.»

«حالا انسان چگونه انسان شد؟»

فکر کردم شاید تله‌ی پنهانی در کار باشد. گفتم «نمی‌دونم منظور این سوال چیه. شاید

هم نمی‌دونم دنبال چه پاسخی هستی. طبیعتاً نمی‌خوای بگم که انسان با تکامل پیدا

کردن انسان شد.»

«این طوری انگار گفתי انسان با انسان شدن انسان شد، درسته؟»

«بله.»

«پس سؤال پابرجاست: انسان چگونه انسان شد؟»

«به نظرم از اون چیزاییه که خیلی واضحه.»

«آره، اگه پاسخش رو بهت بدم، می گی «البته، خب که چی؟»»

به نشانه ی تسلیم، شانه بالا انداختم.

«پس باید غیرمستقیم بریم سراغش - اما این رو به خاطر داشته باش، چون باید به این

سؤال پاسخ بدیم.»

«باشه.»

۳

«به نظر فرهنگ مادر، انقلاب کشاورزی شما چطور اتفاقی بوده؟»

«چطور اتفاقی... فکر کنم به نظر فرهنگ مادر یک اتفاق وابسته به فناوری.»

«پس ربطی به عوامل فرهنگی، مذهبی عمیق تری نداره؟»

«نه. کشاورزهای اولیه فقط تکنوکرات^۱ های نوسنگی بودن. همیشه برداشت این بوده.»

«اما پس از بررسی فصل های سه و چهار سفر پیدایش، می دونی که داستان ورای چیزی

بود که فرهنگ مادر می گه.»

«بله.»

^۱ تکنوکراسی نوعی از دولت است که در آن عده ای از نخبگان علمی، صنعتی و متخصصین امور مختلف (به جای مثلاً سرمایه داران) در حوزه های مربوط به خود تصمیم گیری می کنند.

«بود و هست البته، چون انقلاب هنوز در حال پیشروی. آدم هنوز داره میوه‌ی درخت ممنوعه رو می‌چشه و هر جا که هنوز اثری از هابیل باقی مونده، قابیل با شمشیر آخته در تعقیب اوست.»

«درسته.»

«نشانه‌ی دیگه‌ای هم هست که چرا انقلاب از یک تکنولوژی صرف فراتر می‌ره. فرهنگ مادر به تو یاد می‌ده که پیش از انقلاب، زندگی انسان عاری از معنا بود، ابلهانه، نهی و بی‌ارزش بود. زندگی پیشانقلابی زشت و نفرت‌انگیز بود.»

«بله.»

«تو خودت این رو می‌پذیری، درسته؟»

«بله، فکر کنم می‌پذیرم.»

«قطعاً عده‌ی زیادی از شما این‌طور فکر می‌کنن، درسته؟»

«بله.»

«استثنایی هم در کار هست؟»

«نمی‌دونم. شاید... انسان‌شناس‌ها.»

«مردمی که دانشی درباره‌ی اون سبک زندگی دارن.»

«بله.»

«اما فرهنگ مادر به ما یاد می‌ده که اون سبک زندگی فلاکت‌بار بوده.»

«درسته.»

«آیا می‌تونی شرایطی رو در نظر بیاری که خود تو زندگی‌ات رو با یه همچین زندگی‌ای عوض کنی؟»

«نه. رک بگم، نمی‌تونم تصور کنم اگه کسی حق انتخاب داشته باشه چطور ممکنه اون سبک زندگی رو انتخاب کنه.»

«نخواه‌ها انتخاب کرده‌اند. در طول تاریخ، تنها راهی که بخواه‌ها برای فاصله انداختن میان اونا و سبک زندگی‌شون پیدا کرده‌اند، به زور و با قتل‌عام بوده. در بیشتر موارد، ساده‌تر دیدن که ریشه‌کن‌شون کنن.»

«درسته. اما فرهنگ مادر این‌جا حرف برای گفتن داره. این که نخواه‌ها نمی‌دونن دارن چی رو از دست می‌دن. اونا متوجه مزایای زندگی کشاورزی نیستن و به همین خاطره که که این‌قدر سرسخت به شکار و گردآوری چسبیدن.»

اسماعیل زیرکانه خندید. «در بین سرخ‌پوست‌های آمریکا، سرسخت‌ترین مخالفان بخواه‌ها کیا هستن؟»

«خب باید بگم... سرخ‌پوست‌های پلین^۱»

«فکر کنم بیشتر شما در این‌باره اتفاق نظر داشته باشید. اما پیش از معرفی اسب از سوی اسپانیایی‌ها، سرخ‌پوست‌های پلین‌قرن‌ها بود که کشاورزی می‌کردن. اما به مجرد اینکه اسب در دسترس اونا قرار گرفت، کشاورزی رو رها کردن و دوباره شکارچی-گردآورنده شدن.»

^۱ Plain Indians

«اینو نمی‌دونستم.»

«خب حالا می‌دونی. آیا سرخ‌پوست‌های پلین متوجه مزایای زندگی کشاورزی بودن؟»
«حتماً دیگه.»

«فرهنگ مادر چی می‌گه؟»

«کمی درباره‌اش فکر کردم، خنده‌ام گرفت «می‌گه اونا واقعاً متوجه این مزایا نشدن. اگه می‌شدن، هیچ‌وقت به شکار و گردآوری بر نمی‌گشتن.»
«چون نفرت‌انگیزه.»

«درسته.»

«داری کم‌کم متوجه می‌شی که آموزه‌های فرهنگ مادر در این زمینه تا چه حد مؤثر واقع می‌شه.»

«درسته. اما نمی‌فهمم این ما رو به چه سمتی می‌بره.»

«به سمت کشف ریشه‌ی ترس و نفرت تو از زندگی نخواه‌ها. به سمت کشف این‌که چرا تو احساس می‌کنی باید مشعل انقلاب رو روشن نگه داری حتا اگه به قیمت از بین رفتن تو و تمام دنیا تموم بشه. به سمت کشف این‌که انقلاب شما، انقلاب در برابر چه چیزی هست.»

گفتم «عجب.»

«و وقتی که همه‌ی این کارها رو انجام دادیم، مطمئنم که می‌تونی به من بگی که نخواه‌ها چه داستانی رو اجرا کرده‌اند، در طی سه میلیون سال اول زندگی انسان و هر جا که هنوز باقی مونده‌اند.»

وقتی صحبت بقا پیش آمد، اسماعیل به خود لرزید، ناله‌ای کرد و در پتویش فرو رفت. برای لحظاتی، انگار نگاهش در چکه‌چکه‌های تمام‌نشدنی باران روی برزنت بالای سرش غرق شد، سپس سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد.

او گفت «بیا این طوری به مسئله نگاه کنیم. چرا رخ دادن انقلاب الزامی بود؟»
«الزامی بود اگه قرار بود انسان به جایی برسه.»

«منظورت اینه که اگه قرار بود انسان تهویه‌ی مرکزی، دانشگاه، سالن اپرا و فضاییما داشته باشه.»

«درسته.»

اسماعیل تأیید کرد. «چنین پاسخی برای ابتدای کار ما قابل قبول بود، اما می‌خوام الان عمیق‌تر از این‌ها نگاه کنی.»

«باشه، اما نمی‌دونم منظورت از عمیق‌تر چیه.»

«تو خوب می‌دونی که برای صدها میلیون نفر از مردم شما، چیزهایی مثل تهویه‌ی مرکزی، دانشگاه، خانه‌ی اپرا و فضاییما به یک دنیای دوردست و دست‌نیافتنی تعلق دارن. صدها میلیون نفر از مردم شما در وضعیتی زندگی می‌کنن که در مخیله‌ی مردم این کشور هم نمی‌گنجه. حتا در همین کشور هم میلیون‌ها نفر بی‌خانمان هستن یا در یأس و فلاکت، در حلبی‌آبادها، زندان‌ها و نهادهای دولتی‌ای که باجی به زندان نمی‌دن زندگی می‌کنن. برای این مردم، توجیهات سهل‌الحصول شما برای انقلاب کشاورزی کاملاً بی‌معنا هستن.»

«درسته.»

«در عین حال، با وجود این که چیزی از غنائیم این انقلاب نصیب اونا نشده، آیا بهش پشت می‌کنن؟ آیا حاضرین یأس و فلاکت خودشون رو با زندگی پیشاانقلابی معامله کنن؟»

«باز هم باید بگم نه.»

«برداشت من هم همینیه. بخواه‌ها به انقلاب‌شون ایمان دارن، حتا زمانی که از مواهیش بهره‌مند نشن. کسی ناله نمی‌کنه، نارضایتی بروز نمی‌ده و شورش به پا نمی‌کنه. همه عمیقاً باور دارن شرایط هر چقدر هم که بد باشه، باز نسبت به قبل بی‌نهایت بهتره.»

«بله، موافقم.»

«امروز می‌خوام این ایمان شگفت‌انگیز رو ریشه‌یابی کنی. وقتی این کار رو کردی، درک کاملاً متفاوتی از انقلاب‌تون و زندگی نخواه‌ها خواهید داشت.»

«باشه. اما چطور این کار رو بکنم؟»

«با گوش سپردن به فرهنگ مادر. او تمام عمر توی گوش تو زمزمه کرده، و چیزی که تو شنیدی هیچ تفاوتی با چیزی که نسل‌های پیش از تو شنیده‌اند، چیزی که مردم سراسر دنیا هر روز می‌شنون، نداره. به بیان دیگه، چیزی که من جستجو می‌کنم در ذهن تو ریشه‌دوونده همون‌طوری که در ذهن همه‌ی شما ریشه‌دوونده. امروز می‌خوام اون رو ریشه‌یابی کنی. فرهنگ مادر به تو یاد داده که از زندگی‌ای که به پشتوانه‌ی انقلاب پشت سر گذاشتی وحشت کنی، و می‌خوام این وحشت رو تا عمقش ردیابی کنی.»

گفتم «باشد. درسته که ما حسی وحشت گونه نسبت به اون زندگی داریم، اما مشکل این جاست که به نظرم چندان اسرار آمیز نمیداد.»

«نمیاد؟ چرا؟»

«نمی دونم. اون زندگی به جایی نمی رسه.»

«پاسخ های سطحی کافیه. عمیق تر فکر کن.»

آهی کشیدم و داخل پتویم مچاله شدم و عمیق تر فکر کردم. چند دقیقه بعد گفتم «جالبه، این جا نشسته بودم و داشتم به سبک زندگی اجدادمون فکر می کردم، و یک تصویر مشخص و شکل یافته در ذهنم مجسم شد.»

اسماعیل منتظر شد تا ادامه دهم.

«این تصویر کیفیتی رویاگونه داره. یا کابوس گونه. یک مرد توی هوای گرگ و میش روی صخره ای در حال تقلاست. انگار تو این دنیا هوا همیشه گرگ و میشه. مرد کوتاه قد، لاغر، سیاه پوست و برهنه است. قوز کرده و دنبال ردپاست. در فکر شکاره و ناامیده. شب داره از راه می رسه و چیزی برای خوردن پیدا نکرده.»

«می دوه و می دوه و می دوه، انگار روی تردمیل گذاشتنش. واقعاً هم مثل تردمیله، چون وقتی گرگ و میش فردا هم فرا برسه، او هنوز داره می دوه - یا دوباره داره می دوه. اما انگیزه ای فراتر از گرسنگی و یأس در کاره. او وحشت زده هم هست. روی صخره ای پشت سرش، درست بیرون از دیدش، دشمن در حال تعقیبشه تا تکه تکه اش کنه - شیرها، گرگ ها و ببرها. پس برای همیشه باید روی تردمیل بمونه، همیشه کمی عقب تر از طعمه اش و کمی جلوتر از دشمنانش.»

«صخره، البته، تیغهی تیز بقاست. مرد بر تیغهی تیز بقا ایستاده و پیوسته در تقلاست که سقوط نکند. در واقع به نظر می‌رسد که صخره و آسمان در حرکت هستن و او در جا می‌دود و در جا می‌زنه. توی تله افتاده و راه به جایی نمی‌بره.»

«به عبارت دیگه، شکارچی-گردآورنده‌ها زندگی ناگواری دارن.»

«درسته.»

«و چرا ناگواره؟»

«چون زنده موندن براشون یک تقلای بی‌پایانه.»

«اما در واقع هیچ‌کدوم از این‌ها درست نیست. مطمئنم که این رو می‌دونی، منتها در قسمت دیگه‌ای از ذهنت. شکارچی-گردآورنده‌ها بیش از گرگ‌ها و شیرها و گنجشک‌ها و خرگوش‌ها روی تیغهی تیز بقا قرار ندارن. انسان برای زندگی بر روی این کره مانند سایر گونه‌ها سازگار شده، و این تفکر که او بر تیغهی تیز بقا زندگی می‌کنه، به لحاظ زیستی بی‌اساسه. به عنوان یک جانور همه‌چیزخوار، رژیم غذایی متنوعی داره. هزاران گونه تلف خواهند شد پیش از اینکه او گرسنگی بکشد. هوش و زکاوتش به او این توان رو می‌ده که در شرایطی زندگی کنه که دخل هر نخستین دیگه‌ای رو میاره.»

«شکارچی-گردآورندگان نه تنها در تقلای بی‌پایان و ناامیدانه برای به‌دست آوردن غذا نیستن، بلکه در میان گونه‌های روی زمین یکی از بهترین رژیم‌ها رو دارن، و این با صرف تنها دو یا سه ساعت از اون‌چه شما بهش کار لقب می‌دید به‌دست میاد - که در

عین حال اونا رو به پرفراغت‌ترین مردم روی زمین هم تبدیل می‌کنه. مارشال سلینز^۱ در کتابش درباره‌ی اقتصاد عصر سنگی اونا رو «نخستین جامعه‌ی بهره‌مند از فراوانی» توصیف می‌کنه. در ضمن چیزی به عنوان دریدن انسان تقریباً وجود خارجی نداره. انسان واقعاً گزینه‌ی اول هیچ موجود درنده‌ای نیست. پس می‌بینی که تصویر هولناک تو درباره‌ی زندگی اجدادتون صرفاً مشتی دیگر از چرندیات فرهنگ مادریه. اگه مایل بودی، یک روز بعد از ظهر مطالعه توی یک کتابخونه، همه‌ی این‌ها رو تصدیق می‌کنه. من گفتم «باشه. خب؟»

«خب حالا که می‌دونی چرنده، آیا درباره‌ی زندگی حس متفاوتی داری؟ کمتر زننده به نظر می‌رسه؟»

«شاید کمتر زننده باشه. اما باز هم زننده است.»

«این رو در نظر بگیر. فرض کن تو یکی از بی‌خانمان‌های این کشور هستی. بی‌کار، بدون مهارت حرفه‌ای، و با یک همسر و دو فرزند. کاری نمی‌تونی بکنی، بدون امید، بدون آینده. اما من می‌تونم یک جعبه بهت بدم که یک دکمه داره. این دکمه رو فشار بده و بی‌درنگ به دوران پیشانقلابی برمی‌گردی. همه‌ی شما می‌تونین به یک زبان صحبت کنین، تمام مهارت‌هایی رو دارین که مردم اون زمان داشتند. دیگه نمی‌خواد نگران مراقبت از خودتون و خانواده‌تون باشین. همه چیز دارین و جزیی از اون جامعه‌ی اولیه‌ی دارای فراوانی هستین.»

^۱ Marshall Sahlins

«باشه.»

«خب، پس دکه رو فشار می‌دی؟»

«نمی‌دونم. شک دارم.»

«چرا؟ زندگی اینجا که چنگی به دل نمی‌زنه. با توجه به فرض ما، زندگی تو در این شرایط تأسف باره. پس انگار اون زندگی دیگه از این هم بدتره. این طور نیست که تو تاب از دست دادن زندگی کنونی ات رو نداشته باشی بلکه انگار نمی‌تونی اون زندگی دیگه رو تاب بیاری.»

«بله، درسته.»

«چه چیزی اون زندگی رو برای تو این قدر هولناک می‌کنه؟»

«نمی‌دونم.»

«به نظر می‌رسه که فرهنگ مادر به خوبی از پس تو بر اومده.»

«بله.»

«باشه. بیا این رو در نظر بگیر. هر جایی که بخواه‌ها به گروهی شکارچی-گردآورنده برخوردن، تلاش کردن براشون توضیح بدن که چرا باید سبک زندگی شون رو تغییر بدن و به بخواه‌ها پیوندن. اونا گفتن «این زندگی شما نه تنها تأسف باره، بلکه اشتباهه. مقدر نبوده که انسان این طور زندگی کنه. پس از پیکار با ما دست بردارید. به انقلاب ما پیوندین تا جهان رو براتون به بهشت بدل کنیم.»»

«درسته.»

«تو نقش یک مبلغ فرهنگی رو بازی کن و من نقش شکارچی-گردآورنده رو. برام توضیح بده که چرا سبک زندگی‌ای که برای من و مردم من برای هزاران سال راضی‌کننده بوده، خجالت‌آور، ناگوار و تأسف باره.»

«ای بابا!»

«بین، من بهت کمک می‌کنم... بوانا! تو به من می‌گی که سبک زندگی ما خجالت‌آور، ناگوار و تأسف باره. می‌گی مقدر نبوده که مردم این‌طوری زندگی کنن. بوانا! گفته‌ها تو من رو گیج می‌کنه، چون برای هزاران سال این روش خوبی برای زندگی بوده. اما اگه تو، که بر ستاره‌ها سوار هستی و دانسته‌ها رو به چشم‌به‌هم‌زدنی به هر جا منتقل می‌کنی، می‌گی که خوب نیست، اون‌وقت ما باید در کمال دقت به پیشنهادی تو گوش بدیم.»

«خب... متوجهم که چرا این زندگی فلاکت‌بار به نظر شما خوب میاد. چون شما نادان و ابله و تحصیل‌نکرده هستید.»

«دقیقاً بوانا! ما در انتظار روشن‌گری تو هستیم. به ما بگو که چرا زندگی‌مون خجالت‌آور، ناگوار و تأسف باره.»

«زندگی شما خجالت‌آور، ناگوار و تأسف باره چون شما مثل حیوون‌ها زندگی می‌کنین.»

اسماعیل، متعجب، چهره در هم کشید «متوجه نمی‌شم بوانا. ما مثل سایرین زندگی می‌کنیم. ما چیزی رو که نیاز داریم از دنیا می‌گیریم و به بقیه‌اش کاری نداریم، درست مثل شیر و گوزن. آیا شیر و گوزن زندگی شرم‌آوری دارن؟»

«نه، اما این به این خاطره که اونا فقط حیوون هستن. این سبک زندگی برای انسان‌ها درست نیست.»

اسماعیل گفت «آه! ما اینو نمی‌دونستیم. و چرا برای انسان‌ها درست نیست؟»

«چون این‌طوری... شما کنترلی روی زندگی خودتون ندارین.»

اسماعیل سرش رو به طرف من یک‌وری کرد. «از چه نظر کنترلی روی زندگی‌مون نداریم، بوانا؟»

«شما کنترلی روی ابتدایی‌ترین ملزومات خودتون، یعنی ذخیره‌ی غذایی‌تون، ندارین.»

«تو من رو حیرت‌زده می‌کنی بوانا. ما وقتی گرسنه هستیم، چیزی برای خوردن پیدا می‌کنیم. چه کنترلی بیش از این نیاز داریم؟»

«اگه خودتون می‌کاشتیدش، کنترل بیشتری داشتین.»

«چطور بوانا؟ چه فرقی می‌کنه که چه کسی اون رو کاشته؟»

«اگه خودتون بکاریدش، با قطعیت می‌دونین که سر جاش خواهد بود.»

اسماعیل غدغدکنان گفت «واقعاً که تو منو شگفت‌زده می‌کنی، بوانا! ما همین الان هم می‌دونیم که سر جاش خواهد بود. تمام دنیای حیات غذاست. فکر می‌کنی ممکنه نصف شب در بره؟ کجا بره؟ همیشه سر جاشه، هر روز، هر فصل، هر سال. اگه نبود که ما اینجا نبودیم که با تو صحبت کنیم.»

«بله، اما اگه خودتون بکاریدش، خودتون تعیین می‌کنین که چقدر غذا دارین. می‌تونین بگید «خب، امسال بیشتر سیب‌زمینی می‌خوایم، یا امسال بیشتر حبوبات می‌خوایم، یا امسال بیشتر توت‌فرنگی می‌خوایم.»»

«بوانا چیزهایی که تو می‌گی به میزان فراوانی موجود هستن، بدون کمترین تلاشی از طرف ما. چرا ما باید دردسر کاشت گیاهی رو به خودمون بدیم که خودش در حال رشد؟»

«آره، اما... شما هیچ‌وقت غذا کم نمی‌ارین؟ هیچ‌وقت آرزو نمی‌کنین که کاش بیشتر سیب‌زمینی داشتین و بعد ناگهان متوجه بشین که دیگه توی جنگل از سیب‌زمینی خبری نیست؟»

«آره، پیش می‌اد. مگه برای شما پیش نمی‌اد؟ هیچ‌وقت آرزو نمی‌کنین که کاش بیشتر سیب‌زمینی داشتین و بعد ناگهان متوجه می‌شید که دیگه توی مزرعه از سیب‌زمینی خبری نیست؟»

«نه، چون اگه سیب‌زمینی بیشتری بخوایم می‌ریم به فروشگاه و یک بسته می‌خریم.»
 «بله، چیزهایی درباره‌ی این سیستم شنیده‌ام. به من بگو بوانا. برای تولید این بسته سیب‌زمینی که می‌گی از فروشگاه می‌خری، چند نفر از شما کار کردن؟»

«اوه، فکر کنم صدها نفر. زارعان، شخم‌زن‌ها، کارگران نظافت‌چی کارخانه، کار با دستگاه‌ها، بسته‌بندی قوطی‌ها، رانندگان کامیون برای توزیع، چند نفر در فروشگاه و غیره.»

«منو ببخش ولی بوانا شما دیوانه به نظر می‌رسید اگه این همه کار می‌کنید صرفاً برای اینکه مطمئن بشید که هرگز در مورد یک بسته سیب‌زمینی ناکام نمی‌مونین. در میان مردم من، هنگامی که سیب‌زمینی می‌خوایم، به سادگی زمین رو می‌کَیم و یکی پیدا

می‌کنیم - و اگه پیدا نکردیم، چیز دیگه‌ای گیر میاریم، و نیازی نیست صدها نفر برای به‌دست اومدنِ اون زحمت بکشن.»

«تو منظور من رو متوجه نشدی.»

«قطعاً همین‌طوره بوانا.»

آهی کشیدم و گفتم «بین، مسئله اینجاست. مادامی که ذخیره‌ی غذایی خودتون رو کنترل نکنین، سرنوشت شما در دست طبیعته. این اهمیتی نداره که همیشه به قدر کافی بوده. اصلاً مسئله سرِ اون نیست. نمی‌شه زندگیِ انسان تابع مزاج طبیعت باشه. این سبک زندگی انسان نیست.»

«چرا نیست، بوانا؟»

«خب... بین. یک روز می‌ری برای شکار، و یک گوزن می‌گیری. باشه، اشکالی نداره. عالیه. اما کنترلی روی بودن و نبودن گوزن نداشتی، داشتی؟»

«نه، بوانا.»

«خب، روز بعد می‌ری و دیگه گوزنی نیست که شکار کنی. آیا این اتفاق تا حالا نیفتاده؟»

«حتماً افتاده، بوانا.»

«خب دیگه. چون کنترلی روی گوزن‌ها نداری، گوزنی هم نداری. پس چی کار می‌کنی؟»

اسماعیل شانه بالا انداخت «چند تا خرگوش شکار می‌کنیم.»

«دقیقاً. اگه شما گوزن می‌خواستین قرار نیست به خرگوش رضایت بدین.»

«و به این خاطره که زندگی ما شرم آورده، بوانا؟ به این خاطره که ما باید سبک زندگی‌ای رو که دوست داریم رها کنیم و در کارخانه‌های شما مشغول به کار بشیم؟ چون وقتی هیچ گوزنی سر راه ما قرار نمی‌گیره خرگوش می‌خوریم؟»

«نه، اجازه بده صحبت‌م رو تموم کنم. شما کنترلی روی گوزن ندارین - و کنترلی روی خرگوش هم ندارین. فرض کن یه روز به شکار بری، و نه گوزنی باشه و نه خرگوشی؟ اون وقت چه کار می‌کنی؟»

«اون وقت یه چیز دیگه می‌خوریم بوانا. دنیا پر از غذاست.»

«آره، اما بین اگه روی هیچی کنترلی نداشته باشی...» من دندان‌هایم را نشان دادم «بین، تضمینی وجود نداره که دنیا همواره پر از غذا باشه، داره؟ تا حالا یک خشکسالی پیش نیومده؟»

«البته، بوانا.»

«خب، اون وقت چی؟»

«علف‌ها پژمرده می‌شن، گیاهان پژمرده می‌شن. درختان میوه نمی‌دن. شکار غیبت می‌زنه. درنده‌ها کم‌تعداد می‌شن.»

«و چی به سر شما میاد؟»

«اگه خشکسالی خیلی شدید باشه، ما هم کم‌تعداد می‌شیم.»

«منظورت اینه که می‌میرین، درسته؟»

«بله، بوانا.»

«آها! مسئله اینجاست.»

«مردن شرم آورده بوانا؟»

«نه... الان می گم. ببین نکته اینجاست. شما می میرین چون به رحمت ایزدان امید بستید. شما می میرین چون تصور می کنین که ایزدان مراقب شما خواهد بود. این برای حیوانات مسئله ای نیست، اما از شما انتظار بیشتری می ره.»

«نباید زندگی مون رو به دست ایزدان بسپاریم؟»

«البته که نه. باید زندگی تون رو خودتون به دست بگیرین. این شیوه ی انسانی زندگیه.» اسماعیل سرش را متفکرانه تکان داد. «واقعاً خبر تأسف باریه، بوانا. از زمان های دور، زندگی همه ی ما رو طبیعت رقم زده و به نظرمون زندگی خوبی داشتیم. ما کاشت و رویش رو به طبیعت واگذار کردیم و زندگی بی دغدغه ای داشتیم و به نظر می رسه که همواره برای ما به قدر کافی غذا وجود داشته، چون - نگاه کن! - ما هنوز اینجایم!» عبوسانه به او گفتم «بله. اینجاید، و یه نگاه به خودتون بندازید. هیچی ندارید. عریان و بی خانمان. در ناامنی زندگی می کنین، در ناراحتی، در ناداری.»

«و این به این خاطره که زندگی مون رو به ایزدان سپردیم؟»

«دقیقاً. مادامی که سرنوشت شما در دست ایزدان باشه شما اهمیتی بیشتر از شیر و مارمولک و کک ندارید. در دست این ایزدان - ایزدانی که مراقب شیر و مارمولک و کک هستن - شما چیز خاصی به حساب نمی آیین. شما تنها یه حیوون دیگه هستین که باید تغذیه بشه. یه لحظه صبر کن.» چشم هایم را برای چند دقیقه بستم و سپس گفتم. «به نظرم این مهمه. ایزدان بین شما و سایر موجودات تمایزی قائل نمی شن. نه، دقیقاً این نیست. صبر کن.» دوباره مشغول شدم، و دوباره امتحان کردم. «اینه: اون چه ایزدان به

عنوان روزی می‌دن برای زندگی شما به عنوان یک حیوان کافیه - در این حد باهات موافقم. اما برای زندگی تون به عنوان انسان، خودتون باید فکری به حال روزی تون بکنید. ایزدان همچین کاری نمی‌کنن.»

اسماعیل حیرت زده پرسید. «بوانا! می‌خوای بگی که چیزی هست که ما بهش نیاز داریم و ایزدان نمی‌خوان به ما بدن؟»

«این طوری به نظر می‌رسه، بله. اونا به اندازه‌ای در اختیارتون قرار می‌دن که مثل حیوانات زندگی کنین، اما نه فراتر از اون برای این که مثل یک انسان زندگی کنین.»
 «اما چطور ممکنه بوانا؟ چطور ممکنه ایزدانی که هستی و جهان ما و حیات رو شکل دادن، به انسان چیزی رو عطا نکنن که برای انسان بودن بهش نیاز داره؟»

«نمی‌دونم چطور ممکنه، اما همین طوره. واقعیت همینه. انسان سه میلیون سال به این شکل زندگی کرد و در پایان این سه میلیون سال نسبت به آغاز راه پیشرفتی نکرده بود.»

«این واقعاً عجیبه بوانا! اینا چطور ایزدانی هستن؟»

خنده‌ای تحویلش دادم و گفتم. «این ایزدان بی‌کفایت هستن دوست من. به همین خاطره که باید سرنوشت تون رو از چنگ اونا در بیارید. باید زندگی تون رو خودتون به دست بگیرید.»

«و چطور این کار رو بکنیم بوانا؟»

«همون طور که گفتم، باید غذاتون رو خودتون بکارین.»

«اما این چه چیزی رو تغییر می‌ده بوانا؟ غذا غذاست، چه ما بکاریمش، چه ایزدان بکارن.»

«نکته‌اش همینه. ایزدان فقط اون چیزی رو بهتون می‌دن که شما نیاز دارین. اما شما بیشتر از نیازتون می‌کارین.»

«که چی بشه بوانا؟ فایده‌ی داشتن غذای بیش از نیاز چیه؟»

فریاد زد. «لعنتی! گرفتم.»

اسماعیل لبخندی زد و گفت «فایده‌ی داشتنِ غذای بیش از نیاز چیه؟»

«نکته‌ی لعنتی همینه! وقتی که بیشتر از نیاز غذا داشته باشین، ایزدان هیچ تسلطی بر شما ندارن.»

«می‌تونیم بهشون زبون‌درازی کنیم.»

«دقیقاً.»

«به هر حال بوانا، با این غذایی که نیاز نداریم، چه کار بکنیم؟»

«ذخیره‌اش می‌کنیم! ذخیره‌اش می‌کنیم تا زمانی که نوبت رسید که گرسنه بمونیم،

بتونیم جلوی طبیعت واستیم. ذخیره‌اش می‌کنیم تا زمان خشک‌سالی بتونیم بگیم «من نه

لعنتی! من گرسنه نمی‌مونم. و حرف، حرف منه چون الان زندگی‌ام در دست خودمه.»

۵

اسماعیل سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و از نقش شکارچی-گردآورنده‌اش بیرون

آمد. «پس الان اختیار زندگی‌تون رو دارید.»

«درسته.»

«پس برای چی این قدر نگرانید؟»

«منظورت چیه؟»

«آگه اختیار زندگی تون رو دارید، پس اختیار این رو دارید که به زندگی ادامه بدید یا

منقرض بشید. منظور از این اصطلاح همینه، درسته؟»

«بله، اما واضحه که هنوز یک سری از مسائل در اختیار ما نیست. ما نمی‌تونیم در یک

فروپاشی بومی همه‌جانبه‌ی دوام بیاریم.»

«پس هنوز امنیت ندارین. بالاخره چه موقع امنیت پیدا خواهید کرد؟»

«وقتی که تمام دنیا رو از چنگ طبیعت در بیاریم.»

«زمانی که همه‌ی این دنیا در دستانِ باکفایت‌تر شما قرار بگیرن.»

«درسته. اون وقت بالاخره طبیعت هیچ سلطه‌ای روی ما نخواهند داشت. دیگه سلطه‌ای

روی هیچ چیز نخواهند داشت. ما قدرت تام خواهیم داشت و بالاخره آزاد خواهیم

بود.»

۶

اسماعیل گفت «خب، آیا داریم پیشرفت می‌کنیم؟»

«این طور فکر می‌کنم.»

«فکر می‌کنی ریشه‌ی نفرت تو رو از سبک زندگی دوران پیشاانقلابی پیدا کرده‌ایم؟»

«بله. فکر می‌کنم هیچ‌کس به این راهنمایی مسیح گوش نکرد زمانی که گفت «به فکر فردا نباشین. در بند این نباشین که آیا چیزی برای خوردن دارین یا نه. به پرندگان آسمون نگاه کنین. اونا نه می‌کارن، نه درو می‌کنن، نه در اصطبل انبار می‌کنن اما خداوند از همه‌ی اونا مراقبت می‌کنه. فکر نمی‌کنین با شما هم همین کار را بکنه؟» در این فرهنگ پاسخ نهاده‌ینه اینه که «به هیچ وجه!» حتا رهبانیون جان‌باخته هم کاشت و برداشت و انبار می‌کردن.»

«قدیس فرانسیس چطور؟»

«قدیس فرانسیس روی انعام کشاورزان حساب می‌کرد، نه انعام خداوند. حتا بنیادگراترین بنیادگرایان گوش‌هاشون رو می‌گرفتن زمانی که مسیح دم از پرندگان و آسمان و سوسن‌های دشت می‌زد. اونا خوب می‌دونن که او فقط افسانه‌پردازی می‌کنه، جمله‌های قشنگ به هم می‌بافه.»

«پس فکر می‌کنی این ریشه‌ی انقلاب شماسه. شما می‌خواید زندگی خودتون رو به دست بگیرید.»

«بله، کاملاً. برای من، زندگی به هر شکل دیگه تقریباً غیرقابل‌تصوره. به نظرم شکارچی-گردآورنده‌ها در یک وضعیت اضطراب بی‌پایان دوباره‌ی اون‌چه فردا با خود به همراه خواهد آورد به سر می‌برن.»

«اما این‌طور نیست. هر انسان‌شناسی می‌تونه این رو تایید کنه. اونا نسبت به شما، اضطراب به مراتب کمتری دارن. اونا شغلی برای از دست دادن ندارن. کسی نمی‌تونه به اونا بگه «پول بده و گرنه خبری از غذا، لباس یا سرپناه نیست.»»

«حرفت رو باور می‌کنم. به لحاظ عقلانی حرفت رو قبول دارم. اما دارم درباره‌ی احساساتم حرف می‌زنم. من شرطی شده‌ام. شرطی‌سازی من بهم می‌گه - فرهنگ مادر بهم می‌گه - که زندگی در دامن طبیعت باید یک کابوس پر از اضطراب و وحشت باشه.»

«و این کاریه که انقلابت برایت انجام می‌ده: تو رو از گزند این کابوس مخوف مصون نگه می‌داره. از گزند طبیعت.»

«بله، همین‌طوره.»

«پس. ما یک جفت نام جدید برای شما داریم. بخواه‌ها دسته‌ای هستن که دانش خیر و شر رو دارن و نخواه‌ها...؟»

«نخواه‌ها اونایی هستن که زمام زندگی رو به ایزدان سپردن.»

دوازده

۱

حدود ساعت سه باران بند آمد، کارناوال خمیازه‌ای کشید، کش و قوسی به خودش داد و برگشت تا به کلاه‌برداری‌اش ادامه دهد. یک بار دیگر عاطل و باطل دور و بر چرخیدم، کمی پول خرج کردم، و در نهایت به این نتیجه رسیدم که دنبال صاحب اسماعیل بگردم. او یک سیاه‌پوست با چشم‌های سرد و بی‌روح بود که قدی حدود یک متر و هفتاد سانت داشت و زمانی بیش از آنچه من پای ماشین تحریر صرف کرده بودم به تمرینات بدن‌سازی اختصاص داده بود. اسمش آرت اوونز بود. به او گفتم که تصمیم دارم گوریلش را بخرم.

بی آنکه تحت تأثیر قرار گرفته باشد با لحنی عاری از توهین، یا هیجان، یا هر چیز دیگری، پرسید «این طوره؟»

به او گفتم که همین‌طور است و پرسیدم که چقدر می‌شود.

«سه هزارتایی آب می‌خوره.»

«دیگه این همه هم برام نمی‌ارزه.»

«چقدر می‌ارزه؟» از روی کنجکاوی پرسید، برای خودش به طور جدی مهم نبود.

«خب... حدود هزار تا.»

نیشخندی زد - یک نیشخند خیلی کوچک، تقریباً مؤدبانه. به دلیل نامعلومی از این مرد خوشم آمد. از آن دست آدم‌هایی به نظر می‌رسید که یک مدرک حقوق دانشگاه

هاروارد دارند که یک جایی در کشویی خاک می خورد، اما هیچ وقت کار جالبی پیدا نکرده اند که از مدرک شان استفاده کنند.

به او گفتم «می دونی، این حیوون خیلی خیلی پیره، از سال های دهه ی سی اینجاست.» این حرفم توجهش را جلب کرد. ازم پرسید چطور توانسته ام این اطلاعات را گیر بیاورم.

«این حیوون رو می شناسم.» خیلی کوتاه جوابش را دادم. طوری که انگار هزار تا مثل آن را می شناسم.

گفت «شاید بتونم بکنمش دو هزار و پونصد تا.»

«مشکل این جاست که من دو هزار و پونصد تاندا/رم.»

گفت «بین، همین الانش یه نقاش توی نیومکزیکو داره یه تابلو درست می کنه، پیش پیش دویست تا بهش دادم.»

«خب شاید بتونم تا هزار و پونصد تا زیادش کنم.»

«کمتر از دو هزار و دویست تا نمی شه، باور کن.»

واقعیت این است که اگر این پول همان لحظه در دستم بود، با دو هزار تا هم به خوبی راضی می شد. شاید حتا با هزار و هشتصد تا. بهش گفتم در موردش فکر می کنم.

۲

شب جمعه بود و مردم بیکار تا پس از ساعت یازده به خانه نرفته بودند و پیرمرد رشوه بگیر هم تا نیمه شب برای دریافت بیست دلارش نیامد. اسماعیل نشسته خوابش

برده بود، در حالی که هنوز پتویش دورش پیچیده شده بود. من تردیدی در مورد بیدار کردنش نداشتم. می‌خواستم لذت‌های زندگی بدون سرپرست را دوباره مورد بررسی قرار دهد.

خمیازه‌ای کشید، دوبار عطسه کرد، گلایش را صاف کرد و یک نگاه خواب‌آلود و ناخوشایند تحویل من داد.

انگار ناله‌ای کرد و گفت «برو فردا بیا.»

«فردا شنبه است - فایده‌ای نداره.»

خیلی از این بابت خوشحال نبود، اما می‌دانست که درست می‌گویم. سعی کرد آنچه را که اجتناب‌ناپذیر بود با مرتب کردن سلانه سلانه و کاملاً دقیق خودش، قفسش و رواندازش به تعویق بیندازد. بعد سر جایش نشست و با بیزاری به من نگاه کرد.

«کجا بودیم؟»

«یه سری اسم جدید واسه بخواه‌ها و نخواه‌ها در نظر گرفتیم: اونایی که خیر و شر رو می‌شناسن و اونایی که زمام زندگی رو به ایزدان سپردن.»

اسماعیل ناله‌ای کرد.

۳

«سرنوشت مردمی که زمام زندگی رو به ایزدان سپردن چی می‌شه؟»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که چه اتفاقی واسه مردمی که زمام زندگیشون در دست ایزدانه می‌افته که واسه مردمی که زندگیشون رو بر مبنای دانش خیر و شر بنا کردن نمی‌افته؟»

«خب، بگذار ببینم. فکر نکنم این اون چیزی باشه که دنبالش، اما این به ذهن آدم می‌رسه که مردمی که زمام زندگی رو به ایزدان سپردن خودشون رو فرمانروای جهان نمی‌دونن و کسی رو وادار نمی‌کنن که مثل اونا زندگی کنه، ولی کسانی که دانش خیر و شر رو دارن، این کار رو می‌کنن.»

اسماعیل گفت «سوال رو کاملاً برعکس کردی. من پرسیدم چه اتفاقی واسه مردمی که زندگی رو به ایزدان سپردن می‌افته که واسه کسانی که خیر و شر رو می‌شناسن نمی‌افته، اما تو دقیقاً برعکسش رو گفتی: چه اتفاقی واسه مردمی که زندگی رو به ایزدان سپردن نمی‌افته که واسه مردمی که خیر و شر رو می‌شناسن می‌افته.»

«منظورت اینه که دنبال یه چیز مثبت می‌گردی که واسه مردمی که زندگی رو به ایزدان سپردن اتفاق می‌افته.»

«درسته.»

«خب، اونا اجازه می‌دن مردمی که اطرافشون هستن همون‌طوری زندگی کنن که دلشون می‌خواد.»

«تو داری راجع به چیزی صحبت می‌کنی که اونا انجام می‌دن نه چیزی که براشون اتفاق می‌افته. من دارم سعی می‌کنم تو رو روی اثرات این شیوهی زندگی متمرکز کنم.»

«متأسفم، نمی‌دونم می‌خوای به چی برسی.»

«می‌دونی. اما عادت نداری تو این قالب درباره‌اش فکر کنی.»

«بسیار خوب.»

«پرسشی رو که امروز بعد از ظهر سعی داشتیم بهش پاسخ بدیم یادت می‌آد: انسان

چطوری انسان شد؟ ما هنوز دنبال پاسخ اون پرسشیم.»

از ته دل ناله‌ای کردم.

اسماعیل پرسید: «چرا ناله می‌کنی؟»

«چون پرسش‌های این اندازه کلی منو می‌ترسونه. انسان چطوری انسان شد؟ نمی‌دونم.

شد دیگه. همون‌طوری که پرنده، پرنده شد و اسب، اسب.»

«دقیقاً همون‌طور.»

بهش گفتم «این کار رو با من نکن.»

«مشخصه چیزی رو که گفتی درک نکردی.»

«احتمالاً نه.»

«سعی می‌کنم واست شفافش کنم. قبل از این که شما هومو باشین، چی بودین؟»

«سترالوپیتیکوس.»

«خوبه. و سترالوپیتیکوس چطوری به هومو تبدیل شد؟»

«با بردباری.»

«خواهش می‌کنم. تو این جا اومدی که فکر کنی.»

«شرمنده.»

«آیا استرالوپیتیکوس زمانی به هومو تبدیل شد که گفت «ما خیر و شر رو می‌شناسیم، بنابراین نیازی نیست که زندگی‌مون در دستان طبیعت باشه، اون‌طوری که زندگی خرگوش‌ها یا مارمولک‌ها هست. از حالا به بعد این ما هستیم که تصمیم می‌گیریم تو این سیاره کی باقی می‌مونه و کی از بین می‌ره، نه طبیعت.»

«نه.»

«آیا می‌تونست با گفتن این جمله انسان شده باشن؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«چون این‌طوری دیگه تکامل پیدا نمی‌کرد.»

«دقیقاً. حالا می‌تونی پرسش رو پاسخ بدی: واسه انسان‌هایی - به طور کلی موجوداتی -

که زمام زندگی رو به ایزدان سپردن چه اتفاقی می‌افته؟»

«آها. آره، درسته. اون‌ها تکامل پیدا می‌کنن.»

«حالا می‌تونی پرسشی رو که پیش‌تر طرح کردم پاسخ بدی: انسان چطوری انسان

شد؟»

«با زندگی به شیوه‌ای که ایزدان رقم زدن.»

«با زندگی به شیوه‌ی بوشمن‌های آفریقایی.»

«درسته.»

«با زندگی به شیوه کرین-آکرورهای برزیلی.»

«بازم درسته.»

«نه اون طوری که مردم شیکاگو زندگی می کنند؟»

«نه.»

«یا لندنیاها؟»

«نه.»

«پس حالا دیگه می دونی چه اتفاقی واسه مردمی که زمام زندگی رو به ایزدان سپردن

می افته.»

«آره. اونا تکامل پیدا می کنند.»

«چرا تکامل پیدا می کنند؟»

«چون اونا تو موقعیتی هستن که می تونن تکامل پیدا کنن. چون اون جا جاییه که تکامل

اتفاق می افته. پیشانسان به انسان اولیه تکامل پیدا کرد چون در رقابت با سایرین بود.

پیشانسان به انسان اولیه تکامل پیدا کرد چون خودش رو از رقابت خارج نکرد، چون

هنوز جایی بود که انتخاب طبیعی جریان داشت.»

«منظورت اینه که اون هنوز عضوی از جامعه‌ی همگانی حیات بود.»

«درسته.»

«و این علت همه‌ی این اتفاقاته - اینکه چرا استرالوپیتیکوس به هوموها بیلین تبدیل شد

و هوموها بیلین به هوموارا کتوس و هوموارا کتوس به هوموساپینس و هوموساپینس به

هوموساپینس ساپینس.

«آره.»

«و بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«بعد بخواه‌ها گفتن «سپردن افسار زندگی به دست طبیعت دیگه بسه. انتخاب طبیعی

دیگه برای ما کافیه، خیلی ممنون.»»

«به این ترتیب.»

«به این ترتیب.»

«یادت می‌آد گفتم که اجرای یک داستان یعنی طوری زندگی کنی که اون داستان به

واقعیت تبدیل بشه.»

«آره.»

«مطابق داستان بخواه‌ها، آفرینش با انسان کامل شد.»

«آره. خب؟»

«چطوری زندگی می‌کنی تا/ین داستان به واقعیت تبدیل بشه؟ چطوری زندگی می‌کنی

تا آفرینش با انسان کامل بشه؟»

«اووووه. متوجه منظورت شدم. اون طوری زندگی می‌کنی که بخواه‌ها زندگی می‌کنن.

ما قطعاً داریم طوری زندگی می‌کنیم که آفرینش رو به آخر برسونیم. اگه ادامه بدیم،

جانشینی برای انسان، شامپانزه، اورانگوتان یا گوریل وجود نخواهد داشت - جانشینی

برای هیچ موجود زنده‌ای وجود نخواهد داشت. کل ماجرا با ما به آخر می‌رسه.

بخواه‌ها برای اینکه داستانشون رو به واقعیت تبدیل کنن، باید آفرینش رو به آخر

برسونن - و اونا دارن کارشون رو خیلی خوب انجام می‌دن.»

۴

«اون اوایل که شروع کرده بودیم و من سعی می کردم که به تو کمک کنم تا پیش - فرض اساسی داستان بخواه ها رو درک کنی، بهت گفتم که داستان نخواه ها پیش فرض کاملاً متفاوتی داره.»

«آره.»

«شاید الان آماده باشی که بگی اون پیش فرض چیه.»

«نمی دونم. الان که حتا نمی تونم بگم پیش فرض داستان بخواه ها چی بود.»

«یادت می آد. هر داستان تحقق یک پیش فرض اولیه است.»

«آره. درسته. این که جهان به انسان تعلق داره، پیش فرض داستان بخواه ها ست.» چند

دقیقه ای فکر کردم، بعد خندیدم. «یک کم زیادی تر و تمیز از آب در میاد. پیش فرض

داستان نخواه ها اینه که انسان به جهان تعلق داره.»

«این چه معنایی می ده؟»

«معنای... زدم زیر خنده. «واقعاً خیلی سنگینه.»

«ادامه بده.»

«معناش اینه که درست از همون ابتدا، هرچیز زنده ای به جهان تعلق داشت - و / این -

طوری بود که کار به اینجا رسید. اون موجودات تک سلولی که در اقیانوس های

قدیمی شنا می کردن به جهان تعلق داشتن و به این خاطر بود که همه ی چیزهای بعد از

اونا به وجود اومدن. اون ماهی هایی که در سواحل قاره ها زندگی می کردن به جهان

تعلق داشتن و به همین خاطر بود که دوزیستان موجودیت پیدا کردن. دوزیستان به

جهان تعلق داشتن، و باز به این خاطر بود که خزندگان به وجود اومدن. و خزندگان به جهان تعلق داشتن، و باز به این خاطر بود که پستانداران به وجود اومدن. و به خاطر تعلق پستانداران به جهان، نخستی‌ها به وجود اومدن و به خاطر تعلق نخستی‌ها به جهان، *استرالوپیتیکوس* به وجود اومد. و به خاطر تعلق *استرالوپیتیکوس* به جهان، انسان به وجود اومد. و برای سه میلیون سال انسان به جهان تعلق داشت - و به خاطر این که به جهان تعلق داشت، رشد کرد، پرورش پیدا کرد، باهوش تر و بامهارت تر شد تا این که سرانجام، اون قدر باهوش و بامهارت شد که باید اونو *هوموساپینس ساپینس* یعنی انسان خردورز می‌نامیدیم. یعنی همون چیزی که ما الان هستیم.»

«و این طوری بود که نخواه‌ها برای سه میلیون سال زندگی کردن - طوری که انگار متعلق به جهان هستن.»

«درسته. و این طوری بود که ما به وجود اومدیم.»

۵

اسماعیل گفت، «ما می‌دونیم اگه پیش فرض بخواه‌ها رو بپذیریم، اینکه جهان به انسان

تعلق داره، چی پیش می‌آد.»

«آره، فاجعه.»

«و براساس پیش فرض نخواه‌ها، اینکه انسان به دنیا تعلق داره، چی پیش می‌آد؟»

«تکامل برای همیشه ادامه پیدا می‌کنه.»

«نظرت درباره‌اش چیه؟»

«رأی منو داره.»

۶

گفتم «یه چیزی به ذهنم رسید.»

«چی؟»

«به نظر میاد داستانی که الان تعریف کردم، در واقع سناریویی که نخواه‌ها برای سه میلیون سال مشغول اجراش بوده‌ان. داستان بخواه‌ها اینه که «جهان برای انسان پدید اومد، اما این کار نیمه‌تمام بود، پس ما مجبور شدیم با صلاحیت خودمون کارها رو به دست بگیریم.» داستان نخواه‌ها اینه که «انسان برای جهان پدید اومد، به همون صورتی که ماهی و گنجشک و خرگوش برای جهان پدید اومد. به نظر می‌رسه که تا الان همه چی به خوبی پیش رفته، پس می‌شه با خیال راحت اداری جهان رو به صاحبانش واگذاریم.»»

«درسته. راه‌های دیگه‌ای هم واسه روایت این داستان وجود داره، همون‌طور که واسه روایت داستان بخواه‌ها هم راه‌های دیگه‌ای وجود داره، اما این روایت داستان از بقیه بهتر به نظر می‌رسه.»

مدتی آنجا نشستیم. «دارم فکر می‌کنم به... معنای جهان، مشیت الهی و سرنوشت بشر. با توجه به این داستان.»

«ادامه بده.»

«معنای جهان... فکر می‌کنم بخش سوم سفر پیدایش درست می‌گه. اینجا یه بهشته - بهشت ایزدان. گرچه خودم هم خیلی قبول ندارم که با ایزدان ارتباطی داشته باشه. این نگاه به ماجرا صرفاً به نظرم خیلی مثبت و الهام‌بخش اومد.»

«می‌فهمم.»

«و در این بهشت دو تا درخت وجود داره، یکی برای ایزدان و یکی برای ما. یکی درخت دانش خیر و شره، و یکی درخت زندگی. اما فقط در صورتی می‌تونیم درخت زندگی رو پیدا کنیم که توی بهشت باقی بمونیم - و تنها در صورتی می‌تونیم توی بهشت باقی بمونیم که کاری به درخت دانش خیر و شر نداشته باشیم.»

اسماعیل سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

«مشیت الهی... به نظر می‌رسه... یه جورایی یک گرایش در تکامل وجود داره، این طور نیست؟ آگه از اون موجودات فوق‌العاده ساده در دریاها و قدیمی شروع کنیم و گام به گام تا همه‌ی چیزایی که الان می‌بینیم پیش بیایم - و فراتر بریم - می‌شه این گرایش رو مشاهده کرد... گرایش به پیچیدگی و به خودآگاهی و هوش‌مندی. موافق نیستی؟»

«همین طوره.»

«یعنی اینکه، به نظر می‌رسه همه‌ی موجودات این سیاره در مسیر رسیدن به این خودآگاهی و هوش‌مندی هستن. پس قطعاً این فقط انسان نیست که مورد توجه ایزدانه. ما به هیچ عنوان یگانه بازیگران این صحنه نبوده‌ایم. ظاهراً ایزدان مقرر کرده بودن که این سیاره، بهشتی باشه پر از موجوداتی که دارای خودآگاهی و هوش هستن.»

«این طور به نظر می‌رسد. و اگر این طوری باشد، سرنوشت انسان واضح‌تر.»

«آره. حیرت‌آور، اما واضح - به خاطر اینکه انسان پیشگام و راهنمای مسیر. تقدیر این بوده که او اولین موجودی باشد که یاد می‌گیرد موجوداتی مثل انسان قدرت انتخاب دارند: اونا می‌تونن با ایزدان مخالفت کنن و در نتیجه از بین برن - یا می‌تونن کنار بایستن و جایی هم برای بقیه بذارن. اما این کافی نیست. سرنوشت انسان اینه که پدر همه‌ی اونا باشد - منظورم توارث مستقیم نیست اما با فرصت دادن به بقیه - به نهنگ‌ها و دلفین‌ها و شامپانزه‌ها و راکون‌ها - یه جورایی می‌تونه پدر اونا باشد. و عجیب اینه که، این حتا از سرنوشتی که بخواه‌ها برای ما در نظر گرفتن باشکوه‌تره.»

«چطوری؟»

«فکر کن. بعد از میلیاردها سال، هر چیزی که وجود داره، هر کسی که وجود داره، خواهد گفت «انسان؟ اوه، بله، انسان! چه موجود فوق‌العاده‌ای! او می‌تونست دنیا رو نابود کنه و همه‌ی ما رو به محاق ببره - اما قبل از اینکه خیلی دیر بشه متوجه شد و عقب کشید. او عقب کشید و شانس ما رو بهمون برگردوند. او به ما نشون داد که چه کار باید کرد اگر بخوایم دنیا برای همیشه بهشت باقی بمونه. انسان الگوی همه‌ی ما بود!»

«سرنوشت بدی به نظر نمی‌آد.»

«به هیچ وجه. و به نظر من می‌آد که این...»

«چی؟»

«این یه مقدار به داستان فرم می‌ده. دنیا، یه جای خیلی خیلی خوبه. بهم ریخته و نامنظم نیست. نیازی نیست که انسان فتحش کنه و بر اون فرمانروایی کنه. به عبارت دیگه، لازم نیست که دنیا به انسان تعلق داشته باشه - اما لازمه که انسان به دنیا تعلق داشته باشه. یکی از آفریده‌ها باید پیشقدم بشه و قدم در این راه بگذاره، باید ببینه که دو تا درخت در بهشت وجود داره، و تنها یک درخت هست که برای آفریده‌ها مناسبه. یکی از آفریده‌ها باید راه رو پیدا کنه و اگه اون اتفاق بیفته، اون وقت... دیگه محدودیتی برای اون‌چه که می‌تونه اتفاق بیفته وجود نداره. به عبارت دیگه، انسان در این جهان جایگاه داره، اما نه جایگاه فرمان‌روا. فرمان‌روایی رو ایزدان به عهده می‌گیرن. جایگاه انسان اینه که اولین باشه، اما نه اولین و آخرین. جایگاه انسان اینه که تشخیص بده انجام این کار چطور ممکنه - و بعد این فرصت رو برای سایر موجوداتی فراهم کنه که قادرن به مقام انسان برسن. و شاید وقتی زمانش فرا برسه، این جایگاه انسانه که معلم بقیه‌ی موجوداتی باشه که قادرن به مقام انسان برسن. تنها معلم نه، آخرین معلم هم نه. شاید فقط نخستین معلم، دایه - اما حتا این هم چیز کمی نیست. و می‌دونی چیه؟»

«چیه؟»

«در تمام مدت، داشتم به خودم می‌گفتم «بله، اینا همه خیلی جالبین، اما به چه دردی می‌خورن؟ اینا چیزی رو عوض نخواهند کرد.»»

«و حالا؟»

«این چیزیه که ما نیاز داریم. نه فقط متوقف کردن، نه فقط کمتر کردن، مردم نیاز دارن برای یه هدف مثبت کار کنن. اونا به تصویری از یه چیزی نیاز دارن که... نمی‌دونم. چیزی که...»

«فکر می‌کنم چیزی که دنبالش می‌گردی اینه که مردم به چیزی بیشتر از سرزنش شدن و احساس حماقت و گناه کردن احتیاج دارن. اونا به چیزی واری از تصور آخرالزمان احتیاج دارن. اونا به تصویری از دنیا و خودشون نیاز دارن که بتونه براشون الهام‌بخش و برانگیزاننده باشه.»

«آره. قطعاً. متوقف کردن آلودگی‌ها الهام‌بخش نیست. تفکیک زباله‌ها الهام‌بخش نیست. حذف فلوروکربن‌ها الهام‌بخش نیست. اما این... تصور کردن خودمون در یک مسیر جدید، تصور جهان در یک مسیر جدید... این...»

دیگر ادامه ندادم. مهم نبود، می‌فهمید از چه حرف می‌زنم.

۷

«مطمئنم الان دیگه نکته‌ای رو که در آغاز کار مدنظرم بود متوجه شدی. داستانی که الان بخواه‌ها اجرا می‌کنن، به هیچ عنوان بخش دوم داستانی که در طول سه میلیون سال اول زندگی انسان در حال اجرا بود نیست. داستان نخواه‌ها بخش دوم خودش رو داره.»

«بخش دومش چیه؟»

«همین الان بهش اشاره کردی، نکردی؟»

«مطمئن نیستم.»

اسماعیل چند دقیقه‌ای فکر کرد. «اما هیچ وقت متوجه نخواهیم شد که وقتی مردم فرهنگ شما نخواه‌های اروپا و آسیا رو تار و مار کردن اونا چه حالی داشتن. اما می-دونیم که اینجا، در شمال آمریکا چه حالی داشتن. اونا در جستجوی راه‌هایی برای یکجانشینی بودن که مطابق با شیوه‌ای باشه که همیشه زندگی کرده بودن، راه‌هایی که اجازه بده حیات پیرامون‌شون جریان داشته باشه. منظورم این نیست که خیلی آگاهانه این کار رو انجام می‌دادن، بلکه صرفاً هیچ وقت به این فکر نکرده بودن که سرنوشت حیات جهان رو در اختیار بگیرن و به بقیه‌ی جامعه‌ی حیات اعلان جنگ کنن. اگه این مسیر پنج هزار سال یا ده هزار سال دیگه ادامه پیدا می‌کرد، تو این قاره تمدن‌های زیادی شکل می‌گرفت که به اندازه‌ی تمدن شما پیچیده بود، هر کدام با ارزش‌ها و اهداف خودش. تصورش دشوار نیست.»

«نه نیست. یا اینکه، چرا هست. مطابق با اسطوره‌ی بخواه‌ها، هر تمدنی در هر کجای جهان باید تمدن بخواه باشه، تمدنی که در اون، مردم سرنوشت حیات جهان رو به دست گرفته‌اند. این مسئله کاملاً واضح و نیازی نیست که بهش اشاره بشه. هر تمدن بیگانه‌ای در تاریخ داستان‌های علمی-تخیلی، تمدن بخواه بوده. هر تمدنی که تا حالا سر راه ناوهای آمریکایی سبز شده، تمدن بخواه بوده. به این خاطر که پیش‌فرض تلویحی اینه که هر موجود هوش‌مندی در هر کجا اصرار داره که زمام زندگی‌اش رو از ایزدان بگیره، و به این نتیجه رسیده که جهان به او تعلق داره، نه برعکس.»

«درسته.»

«که یه پرسش مهم رو به ذهن متبادر می‌کنه. تعلق داشتن به دنیا در اینجا دقیقاً یعنی چی؟ قطعاً منظورت این نیست که فقط شکارچی-گردآورندگان واقعاً به جهان تعلق دارن.»

«خوشحالم که متوجه این قضیه شدی. با این وجود اگر بوشمن‌های آفریقا یا کالاپالو^۱های برزیل (اگه تا الان چیزی ازشون باقی مونده باشه) بخوان به این روش ده میلیون سال دیگه هم زندگی کنن، چیزی به جز منفعت برای خودشون و جهان نخواهد داشت.»

«درسته. اما این پاسخ پرسش من نیست. مردم متمدن چطوری می‌تونن به جهان تعلق داشته باشن؟»

اسماعیل سرش را، با حالتی که شبیه بی‌حوصلگی و عصبانیت بود، تکان داد. «متمدن بودن ارتباطی با این قضیه نداره. رطیل‌ها چطوری ممکنه به دنیا تعلق داشته باشن؟ کوسه‌ها چطوری ممکنه به دنیا تعلق داشته باشن؟»

«نمی‌فهمم.»

«به اطرافت نگاه کن، می‌تونی موجوداتی رو ببینی که طوری رفتار می‌کنن که انگار جهان به اونا تعلق داره و موجوداتی که طوری رفتار می‌کنن که انگار اونا به جهان تعلق دارن. می‌تونی از هم تفکیک‌شون کنی؟»

«آره.»

^۱ Kalapalo

«موجوداتی که طوری رفتار می‌کنن که انگار به جهان تعلق دارن، از قانون پاسدار صلح تبعیت می‌کنن و چون این قانون رو رعایت می‌کنن، به سایر موجودات اطراف‌شون این فرصت رو می‌دن که در مسیر تکامل پیش برن. این طوری بود که انسان به وجود اومد. موجودات پیرامون /سترالوپتیکوس گمان نمی‌کردن که جهان متعلق به اون‌هاست، پس به او اجازه دادن که زندگی و رشد کنه. متمدن بودن چطوری وارد این ماجرا شد؟ آیا متمدن بودن به این معناست که باید جهان رو تخریب کرد؟»

«نه.»

«آیا متمدن بودن به این معناست که تو قادر نیستی به موجودات اطرافت یک فضای کوچیک واسه زندگی بدی؟»

«نه.»

«یا این که قادر نیستی مثل کوسه و رطیل و مار بی‌آزار زندگی کنی؟»

«نه.»

«یا این که قادر نیستی از قانونی تبعیت کنی که حتا حلزون و کرم خاکی هم بدون هیچ مشکلی ازش تبعیت می‌کنن؟»

«نه.»

«همون طوری که قبلاً هم بهش اشاره کردم، یکجانشینی انسان خلاف قانون نیست، بلکه تابع قانونه و در مورد تمدن هم همین‌طور. پس سؤال دقیقاً چیه؟»

«الان دیگه نمی‌دونم. مشخصاً تعلق به دنیا یعنی... تعلق به گروه مشابهی که همه بهش تعلق دارن. این گروه جامعه‌ی حیاتیه. یعنی تعلق به این گروه و پیروی از همون قوانینی که همه ازش تبعیت می‌کنن.»

«و اگه متمدن بودن اساساً معنایی داشته باشه، باید رهبر این گروه بودن باشه، نه جناپتکار و ویران‌گر یکه‌تازش بودن.»

«درسته.» این را گفتم و برای چند دقیقه گیج و مبهوت آنجا نشستم. «یه دقیقه پیش یه چیزی گفتمی ما هیچ‌وقت متوجه نخواهیم شد که وقتی مردم فرهنگ شما نخواه‌های اروپا و آسیا رو تار و مار کردن اونا چه حالی داشتن.»

«خب؟»

«فکر می‌کنم این اواخر یه سری اطلاعات در موردش به دست اومده.»

اسماعیل سرش را تکان داد. «اگه مربوط به این اواخره، من احتمالاً در موردش نشنیده‌ام.»

«باستان‌شناسی به اسم راین ایسلر^۱ در مورد یک جامعه‌ی گسترده‌ی کشاورزی نخواه نوشته که در اروپا وجود داشته تا اینکه پنج یا شش هزار سال پیش بخواها نابودش کردن. البته قاعدتاً اونا رو نخواه و بخواب نکرده. چیز خیلی زیادی در موردش نمی‌دونم، اما بر اساس مدارک به دست اومده، فرهنگی که بخواها نابود کردن بر مبنای پرستش الهه‌ها بوده.»

^۱ Riane Eisler

اسماعیل سرش را تکان داد. «یکی از شاگردام در مورد کتابی که می‌گی می‌دونست، اما نتونسته بود در مورد اهمیتش این‌طوری که تو توضیح دادی توضیح بده. فکر می‌کنم اسمش «جام و شمشیر»^۱ بود.»

۸

اسماعیل گفت، «برگردیم به موضوع الهام، به نظرم می‌رسه که تو این روزها یه منبع الهام امیدوارکننده داری.»
«و اون چیه؟»

«همه‌ی شاگردهای دیگه‌ی من وقتی به این‌جا می‌رسیدن می‌گفتن، «آره، آره، واقعاً جالبه - اما مردم از تسلطشون بر جهان دست نخواهند کشید. این اتفاق ممکن نیست بیفته. هرگز. حتا هزاران سال دیگه.» و من به عنوان یک مثال نقض امیدوارکننده هیچ چیزی نداشتم که بهش اشاره کنم. الان دارم.»

حدود نود ثانیه طول کشید تا متوجهش بشم. «فکر می‌کنم منظورت اتفاقاتیه که در شوروی و اروپای شرقی در چند سال اخیر در جریان.»

«درسته. ده سال پیش، بیست سال پیش، هرکسی که پیش‌بینی می‌کرد حکومت‌های اروپای شرقی از بالا سرنگون می‌شن، یه خیال‌پرداز تمام‌عیار و دیوانه‌ی مطلق تلقی می‌شد.»

^۱ The Chalice and the Blade

«آره. درسته.»

«اما به محض این که مردم این کشورها از امکان وجود راه و رسم جدیدی برای زندگی

الهام گرفتن، سرنگونی تقریباً یک شبه محقق شد.»

«آره. متوجه منظورت هستم. پنج سال پیش من می گفتم هیچ میزان انگیزه و هیچ منبع

الهامی نمی تونه باعث اون اتفاق بشه. یا باعث این اتفاق.»

«و حالا؟»

«و حالا این موضوع کاملاً قابل تأمله. به شدت نامحتمله اما غیر قابل تصور نیست.»

۹

اضافه کردم «اما من یک سوال دیگه دارم.»

«بگو.»

«تو آگهی تو نوشته شده بود، «صمیمانه علاقه مند به نجات جهان.»»

«خب؟»

«اگه واقعاً به نجات جهان علاقه مند باشم باید چی کار بکنم؟»

اسماعیل برای مدتی طولانی با اخم به من نگاه کرد. «دنبال برنامه می گردی؟»

«البته که دنبال برنامه می گردم.»

«در این صورت این یه برنامه است: داستان سفر پیدایش باید وارونه بشه. اول از همه،

قابیل نباید هابیل رو بکشه. اگه بخواین نجات پیدا کنین این خیلی مهمه. نخواه‌ها

حساس ترین گونه‌ی در خطر انقراض روی کره زمین هستن - نه به این خاطر که انسان

هستن، بلکه به این خاطر که تنها اونا می‌تونن به ویران‌گرانِ جهان نشون بدن که فقط یک شیوهی درست زندگی وجود نداره. بعدش، مسلماً شما باید میوه‌ی اون درخت ممنوعه رو تف کنید بیرون. باید قاطعانه و برای همیشه تصور این رو از سرتون بیرون کنین که شما می‌دونین تو این کره‌ی خاکی کی باید باقی بمونه و کی باید از بین بره.»

«آره، متوجه همه‌ی این‌ها هستم. اما این یه برنامه واسه بشریته، نه یه برنامه واسه من. من باید چی کار کنم؟»

«کاری که تو باید بکنی اینه که چیزایی که من بهت آموختم رو به صد نفر دیگه آموزش بدی. و هر کدوم از اون‌ها رو تشویق کنی که به صد نفر دیگه آموزش بدن. همیشه همین‌طور بوده.»

«آره، اما... این کافیه؟»

اسماعیل اخم کرد، «معلومه که کافی نیست. اما این تنها امید ماست. نمی‌تونی بگی «ما شیوه‌ی برخورد مردم با جهان رو تغییر می‌دیم، اما فکرشون رو در مورد دنیا یا مشیت الهی یا سرنوشت انسان تغییر نمی‌دیم.» تا زمانی که مردم فرهنگ شما تصور کنن که جهان ارث پدری اوناست و تقدیر الهی تسخیر و حکومت بر جهان، قطعاً به همون شیوه‌ای رفتار خواهند کرد که در ده هزار سال گذشته رفتار کردن. اونا همچنان با جهان‌طوری برخورد خواهند کرد انگار ملک پدری اوناست و به تسخیر دنیا‌طوری ادامه خواهند داد که گویی دشمن اونا هست. نمی‌تونی این چیزا رو به کمک قانون تغییر بدی. باید فکر مردم رو عوض کنی. نمی‌تونی یک مجموعه‌ی پیچیده از باورهای مخرب رو ریشه کن کنی و جاش رو خالی بذاری؛ باید در ازای اون به مردم چیزی

بدی که به اندازه‌ی چیزی که از دست دادن براشون معنا داره - چیزی که به مراتب از تصور هولناک انسان برتر که هر چیزی رو که مستقیم یا غیرمستقیم به کارش نمی‌آد نابود می‌کنه، معنادارتر باشه.»

سرم را تکان دادم. «تو می‌خوای بگی که یکی باید بلند شه و برای دنیای امروز اون چیزی باشه که قدیس پل^۱ برای امپراطوری رم بود.»
«آره، در واقع. خیلی ترسناکه؟»

خندیدم. «ترسناکه؟ این که به این بگیم ترسناکه، مثل اینکه که بگیم اقیانوس اطلس مرطوبه.»

«واقعاً این همه بعید به نظر میاد، اون هم توی دوره‌ای که مخاطب یک طنز تلویزیونی ده دقیقه‌ای از مخاطب تمام عمر پل بیشتره؟»
«من که کم‌دین نیستم.»

«اما تو یه نویسنده‌ای، نیستی؟»

«نه از اون مدل نویسنده‌ها.»

اسماعیل شانه‌هایش را بالا انداخت. «خوش به حالت. تو از هر تعهدی معاف هستی. خودت خودت رو معاف کرده‌ای.»
«من اینو نگفتم.»

^۱ قدیس پل یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های تاریخ غرب و به باور برخی پژوهش‌گران تاریخ عامل اصلی دگرگونی مسیحیت از یک فرقه‌ی یهودی به یک دین مستقل بوده است. پل، که خود شکنجه‌گر مسیحیان بود، زمانی دگرگون شد که عیسی مسیح با او سخن گفت.

«انتظار داری از من چی یاد بگیری؟ سحر و جادو؟ یه کلمه‌ی اسرارآمیز که همه ناپاکی‌ها رو بشوره و ببره؟»

«نه.»

«در واقع، به نظر می‌رسه تو هیچ فرقی با بقیه کسانی که داری سرزنش‌شون می‌کنی نداری. تو فقط دنبال یه چیزی برای خودت می‌گشتی، چیزی که وقتی نظاره‌گر پایان کار هستی بهت احساس بهتری بده.»

«نه، این‌طور نیست. تو فقط منو خیلی خوب نمی‌شناسی. من همیشه همین‌طورم - اول می‌گم «نه، نه، این غیر ممکنه، بی‌تردید غیر ممکنه.» بعد می‌بینی انجامش دادم. اسماعیل که آرام نشده بود، آه کشید.

«یه چیزی که می‌دونم مردم بهم خواهند گفت اینه که «یعنی تو می‌گی ما به شکار و گردآوری برگردیم؟»»

اسماعیل گفت «این چرند محضه. شیوه‌ی زندگی نخواه‌ها مربوط به شکار-گردآوری نیست، بلکه برمی‌گرده به این که به بقیه‌ی اعضای جامعه هم اجازه‌ی زندگی کردن داده بشه - کشاورزان هم مثل شکارچی-گردآورندگان می‌تونن این کار رو انجام بدن.» مکثی کرد و سرش را تکان داد. «اون چیزی که من تلاش کردم به تو منتقل کنم نگاه جدیدی به تاریخ زندگی انسان بود. زندگی نخواه‌ها یه چیز منسوخ یه جایی «اون پُشت‌مُشت‌ها» نیست. رسالت شما بازگشت به عقب نیست، بلکه حرکت به جلو.»

«اما به کجا؟ ما که نمی‌تونیم مثل هو هو کام‌ها از تمدن‌مون چشم‌پوشی کنیم.»

«قطعاً درست می‌گی. شیوه‌ی زندگی هوهو کام‌ها تغییر کرد، اما شما باید خلاق باشید -
 اگه براتون ارزش داره. اگه براتون مهمه که نجات پیدا کنین.» با نگاهی سنگین بهم
 خیره شد. «شما مردم مبتکری هستین، نیستین؟ از این بابت به خودتون می‌بالین، این طور
 نیست؟»

«آره.»

«در این صورت ابتکار به خرج بدین.»

۱۰

«یه نکته‌ی کوچیک رو از قلم انداختم.» اسماعیل این را گفت و بعد آهی طولانی و
 شکایت‌آمیز کشید، طوری که انگار از این که به خودش اجازه داده آن‌را به خاطر
 بیاورد متأسف است.

من در سکوت منتظر بودم.

«یکی از شاگردهای قبلی من یه سابقه‌دار بود. یه سارق مسلح در واقع. بهت گفته
 بودم؟»

گفتم که نگفته بوده.

«باید بگم که کار ما با هم، بیشتر از این که واسه اون مفید باشه واسه من مفید بود. در
 واقع، چیزی که ازش یاد گرفتم این بود که، برخلاف تصویری که از فیلم‌های مربوط به
 زندان دستگیر آدم می‌شه، جمعیت زندان به هیچ عنوان یک توده‌ی بی‌شکل نیست.
 اون‌جا هم مثل دنیای بیرون، فقیر و غنی، قوی و ضعیف وجود داره. و به طور نسبی

می‌شه گفت که افراد قوی و ثروتمند داخل زندان خیلی خوب زندگی می‌کنن، البته نه به خوبی زندگی بیرون از زندان، اما به مراتب بهتر از فقرا و ضعفا. در واقع اونا تقریباً هر چیزی رو که بخوان می‌تونن به دست بیارن، مثل مواد مخدر، غذا، سکس و خدمات.»

ابروی بالا انداختم.

«می‌خوای بدونی ربطش به قضیه چیه،» این را گفت و سرش را تکان داد. «ربطش به قضیه اینه که: جهان بخواه‌ها یک زندان خیلی وسیعه، و به جز یه تعداد از نخواه‌ها که در گوشه و کنار دنیا پراکنده شدن، کل نژاد انسان در حال حاضر در این زندان به سر می‌بره. در طول قرن گذشته به تمام جمعیت‌های باقی‌مونده‌ی نخواه‌ها در آمریکای شمالی یک انتخاب داده شد: منقرض بشن یا حبس رو بپذیرن. عده‌ی زیادی حبس رو پذیرفتن، اما در واقع عده‌ی اونایی که تونستن خودشون رو با زندگی زندان وفق بدن خیلی زیاد نبودن.»

«آره. به نظر میاد ماجرا از این قرار باشه.»

اسماعیل با چشمانی غمگین و مرطوب به من نگاه کرد. «طبیعتاً زندانی که خوب اداره می‌شه باید یک صنعت داشته باشه. مطمئنم می‌دونی چرا.»

«خب... باعث می‌شه زندانی‌ها سرگرم بشن، فکر کنم. ذهنشون رو از ملال و بیهودگی جاری در زندگی‌شون دور نگه می‌داره.»

«بله. می‌تونی بگی صنعت شما چیه؟»

«صنعت زندان ما؟ فی‌البداهه نه. اما انگار چیز واضحه.»

«البته که واضح‌ه.»

یک کم فکر کردم. «مصرف کردن جهان.»

اسماعیل سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. «حدس اولت درست بود.»

۱۱

«یک تفاوت اساسی بین زندانی‌های تبهکار و زندانی‌های فرهنگی شما وجود داره: تبهکاران این موضوع رو به خوبی درک می‌کنن که عدالت در توزیع ثروت و قدرت در زندان هیچ نقشی نداره.»

چند دقیقه‌ای به او زل زدم، سپس خواستم که توضیح دهد.

«در زندان فرهنگی شما، کدوم زندانی‌ها قدرت رو در دست دارن؟»

گفتم «آه، زندانی‌های مرد، به خصوص مردان سفیدپوست.»

«بله، درسته. اما به این توجه کردی که این مردان زندانی سفیدپوست باز هم زندانی

هستن، نه زندان‌بان. با وجود این همه قدرت و مکنّت - با وجود این که اون‌ها در زندان

به همه‌ی افراد دیگه حکمرانی می‌کنن - حتا یکی از اون‌ها هم کلید قفل رو نداره.»

«آره. درسته. دونالد ترامپ^۱ می‌تونه خیلی کارها بکنه که من نمی‌تونم، اما نمی‌تونه از

زندان خارج بشه. اما این چه ارتباطی با عدالت داره؟»

^۱میلیاردر آمریکایی که در زمینه‌های مختلف تجاری و رسانه‌ای فعالیت دارد.

«عدالت یعنی جستجو برای این که دیگرانی غیر از مردان سفیدپوست هم در زندان از توزیع قدرت سهم داشته باشن.»

«آره، متوجهم. اما تو می‌خوای چی بگی؟ که این درست نیست؟»

«درست؟ معلومه که این درسته که مردان - و همون‌طور که تو گفتی، به خصوص مردان سفیدپوست - اداره‌ی امور زندان رو هزاران ساله که به عهده دارن، شاید حتا از همون ابتدا، مسلماً درسته که غیرعادلانه است. و قطعاً درسته که قدرت و ثروت داخل زندان باید بر مبنای برابری توزیع مجدد بشه. اما باید به این نکته توجه داشته باشی که اون چیزی که برای نجات شما به عنوان یک نژاد تعیین کننده است توزیع مجدد قدرت و ثروت در زندان نیست، بلکه خلاصی از خودِ زندانه.»

«آره، اینو می‌فهمم. اما مطمئن نیستم خیلی‌های دیگه متوجه این مسئله باشن.»

«مطمئن نیستی؟»

«نه. در بین فعالان سیاسی، توزیع مجدد قدرت و ثروت... حکم اکسیر اعظم رو داره.»
«با این حال، فرار از زندان بخواه‌ها، یک جنبش عمومیه که همه می‌تونن توش مشارکت کنن.»

سرم را تکان دادم. «متأسفانه باید بگم یک جنبشه که تقریباً هیچ انسانی درش مشارکت نخواهد کرد. سفیدپوست یا رنگین پوست، زن یا مرد، چیزی که مردم این فرهنگ می‌خوان اینه که تو زندان بخواه‌ها تا جایی که می‌تونن قدرت و ثروت به‌دست بیارن. براشون اهمیتی نداره که این یه زندانه، مهم نیست که داره دنیا رو نابود می‌کنه.»

اسماعیل شانه‌هایش را بالا انداخت. «مثل همیشه، آدم بدبینی هستی. شاید حق با تو باشه. اما من امیدوارم که اشتباه کرده باشی.»

«منم همین‌طور. باور کن.»

۱۲

با اینکه فقط حدود یک ساعت بود که مشغول حرف زدن بودیم، اسماعیل خسته به نظر می‌رسید. خواستم آرام بیرون بخزم اما به نظر می‌رسید هنوز حرف دیگری برای گفتن دارد.

بالاخره سرش را بالا آورد و گفت «متوجه هستی که کار من با تو تمومه.»

فکر کنم اگر چاقویی در شکم فرو می‌کرد احساس مشابهی می‌داشتم.

برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. «ببخشید، من خسته‌ام و خیلی نمی‌تونم منظورم رو خوب بیان کنم. منظورم چیزی که به نظر او مد نیست.»

نمی‌توانستم پاسخ بدهم، اما از پسِ یک تکانِ سر برآمدم.

«منظورم فقط اینه که اون چیزی رو که قرار بود انجام بدم تموم کردم. به عنوان یه معلم، چیز بیشتری برای ارائه ندارم. با این وجود، خیلی خوشحال می‌شم تو رو دوست خودم بدونم.»

باز هم، فقط توانستم سری تکان بدهم.

اسماعیل شانه‌هایش را بالا انداخت و با چشمانی خواب‌آلود اطراف را واری کرد، انگار برای یک لحظه فراموش کرده بود که کجاست. بعد عقب نشست و عطسه‌ی پرآبی زد.

«بین»، درحالی که بلند می‌شدم گفتم، «من فردا دوباره برمی‌گردم.»
نگاهی آزرده و طولانی تحویل داد؛ متعجب بود که دیگر چه چیز بیشتری از او می‌خواهم، اما خسته‌تر از آن بود که بپرسد. با یک خرناس و تکان سر من را بدرقه کرد.

سیزده

۱

آن شب پیش از آن که در اتاق متل به خواب بروم، نقشه‌ام را قطعی کردم. نقشه‌ی بدی بود و من این را می‌دانستم، اما چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسید. چه خوشش بیاید، چه نیاید (و من می‌دانستم که خوشش نمی‌آید)، باید اسماعیل را از شر آن کارناوال لعنتی خلاص می‌کردم.

نقشه به این خاطر بد بود که کاملاً به من و منابع ناچیز من بستگی داشت. فکر کن تاس بریزی و یک و دو بیاوری.

ساعت نه صبح فردا در یک شهر کوچک تقریباً در میانه‌ی راه خانه و کارناوال و به امید پیدا کردن جایی برای خوردن صبحانه مشغول چرخ زدن بودم که روشن شدن چراغ اخطار «خیلی داغ» روی داشبورد مجبورم کرد ماشین را متوقف کنم. کاپوت را بالا زدم و روغن را چک کردم: روغن مشکلی نداشت. مخزن آب را چک کردم: خشک بود. مسئله‌ای نبود. از آنجا که راننده‌ی زیرکی هستم، آب اضافه همراه دارم. مخزن را پر کردم، دوباره به راه افتادم و دو دقیقه بعد چراغ اخطار دوباره روشن شد. ماشین را به یک پمپ بنزین بردم که علامت «مکانیک آماده به خدمت» در آن به چشم می‌خورد اما از هیچ مکانیک آماده به خدمتی خبری نبود. با این وجود مسئولش سی برابر من درباره‌ی ماشین می‌دانست و بدش نمی‌آمد سر و گوشی آب بدهد.

بعد از حدود پانزده ثانیه بهم گفت «فن رادیاتور کار نمی‌کنه.» بهم نشان داد و توضیح داد که این مسئله معمولاً فقط زمانی اتفاق می‌افتد که موتور در اثر خاموش و روشن شدن در رانندگی‌های درون شهری بیش از حد گرم شود.

«ممکنه فیوز پرورنده باشه؟»

گفت، «ممکنه.» اما با یک فرضیه‌ی جدید که دست کمی از اولی نداشت ردش کرد. گفت «بگذار ببینم،» و یک میله‌ی مدادمانند آورد و با کمک آن فیشی را که فن را به سیستم الکتریکی متصل می‌کرد چک کرد و سپس میله را بیرون کشید. بهم گفت «به نظر میاد خود فن سوخته باشه.»

«کجا می‌تونم نوشو گیر بیارم؟»

«اینجا، تو شهر، اون هم روز تعطیل؟ هیچ‌جا.»

ازش پرسیدم که آیا امکان دارد با همین وضع خودم را به خانه برسانم.

گفت «فکر کنم، در صورتی که توی مسیر رانندگی توشهری زیاد نداشته باشی یا هروقت که شروع کرد به داغ کردن، بزنی کنار و صبر کنی تا سرد بشه.»

موفق شدم برگردم و تا پیش از ظهر ماشین را به یک نمایندگی مجاز تعمیرات ببرم، اما آن‌جا گفتند بعید است تا پیش از دوشنبه صبح کاری از دست‌شان برآید. فقط یک کار برای انجام دادن داشتم، و آن این بود که به یکی از ماشین‌های خودپرداز عزیز سر بزنم، و همه‌ی منابع مالی‌ام را تخلیه کنم. چک‌ها، پس‌اندازها، کارت‌های اعتباری. وقتی وارد آپارتمانم شدم، به استثنای دوهزار و چهارصد دلاری که همراهم بود، بی‌پول بی‌پول بودم.

برنامه نداشتم به مشکلات پیش رو فکر کنم، آخر واقعاً دشوار بود. چطور می‌خواهی یک گوریل نیم‌تُنی را از قفسی که علاقه‌ای به ترکش ندارد خارج کنی؟ چطور می‌خواهی یک گوریل نیم‌تُنی را روی صندلی عقب ماشینی که علاقه‌ای ندارد سوارش بشود، بنشانی؟ اصلاً مگر ماشینی که یک گوریل نیم‌تُنی سوارش باشد راه می‌رود؟ همان‌طور که می‌بینید، من از آن مدل آدم‌هایی هستم که به هر کاری در لحظه‌ی انجام آن فکر می‌کنند. متخصص انجام کارهای بی‌مقدمه. به هر طریقی که شده اسماعیل را روی صندلی عقب ماشینم می‌نشاند، آن وقت به این که بعدش باید چه کار کنم فکر می‌کنم. احتمالاً او را به آپارتمانم برمی‌گردانم — آن وقت دوباره فکر می‌کنم که بعد از آن چه کنم. تجربه‌ی من می‌گوید آدم تا زمانی که واقعاً با یک مشکل روبه‌رو نشده نمی‌داند می‌خواهد از پس آن بر بیاید.

۲

ساعت نه صبح دوشنبه با من تماس گرفتند تا بهم بگویند که مشکل ماشین چه بوده. فن از کار افتاده بود چون بیش از توانش به آن فشار آمده بوده، بیش از توانش به آن فشار آمده بود، بیش از توانش به آن فشار آمده بود چون کل سیستم لعتی خنک‌کننده از کار افتاده بود. کار زیادی لازم داشت، و حدود ششصد دلار خرجش می‌شد. ناله‌ای کردم و گفتم که کارش را انجام بدهند. گفتند که احتمالاً حدود ساعت دو آماده می‌شود و این که با من تماس می‌گیرند. گفتم که تماس لازم نیست، هر زمان که بتوانم برای گرفتن ماشین می‌روم.

واقعیت این است که همان موقع هم قید ماشین را زده بودم. از پس هزینه تعمیرات بر نمی آمدم، و آن ماشین لعنتی هم احتمالاً از پس حمل اسماعیل بر نمی آمد.

یک وانت اجاره کردم.

بی شک تعجب می کنید که چرا از همان اول این کار را نکردم. پاسخ این است که بهش فکر نکرده بودم. عقم نرسید، باشد؟ عادت کرده ام کارهایم را به روش های مشخصی انجام دهم و مسافرت با وانت اجاره ای یکی از آن روش ها نبود.

دو ساعت بعد به محوطه ی کارناوال رسیدم و اولین چیزی که گفتم این بود: «لعنتی.»

کارناوال از آن جا رفته بود.

یک چیز - شاید یک احساس احتیاط - وادارم کرد که گشتی آن اطراف بزنم. محوطه کوچک تر از آن به نظر می رسید که توانسته باشد نوزده سواری، بیست و چهار بازی و یک نمایش را جا داده باشد. مطمئن نبودم که بتوانم جای قفس اسماعیل را بدون هیچ نشانی ای پیدا کنم. پاهایم آن قدر یادشان بود که مرا تا حول و حوش مکان قفس ببرند، و بقیه ی کار را چشم هایم انجام دادند، چون یک نشانه ی قابل مشاهده وجود داشت: پتویی که برایش خریده بودم جا مانده بود، با یک توده ی نامرتب از بقیه ی چیزهایی که می توانستم تشخیص بدهم: چندتا از کتاب هایش، یک دفتر نقاشی که هنوز چندتا از نقشه ها و نمودارهایی که برای نشان دادن داستان هایبل و قابیل، نخواه ها و بخواه ها کشیده بود در آن بود، و پوستری که از دفتر کار آمده بود و لوله شده و با یک نوار پلاستیکی بسته شده بود.

یکه خورده بودم و مشغول راست‌وریس کردن مسئله در ذهنم بودم که سر و کله‌ی رشوه‌بگیر پیر پیدا شد. نیشش باز شد و یک کیسه‌ی پلاستیکی بزرگ را بالا آورد تا به من نشان دهد که دارد کپه‌ی زباله‌ای که باقی مانده بود را تمیز می‌کند. بعد، وقتی که خرت‌وپرت‌ها را جلوی پایم دید، به من نگاه کرد و گفت «ذات‌الریه بود.»

«چی؟»

«ذات‌الریه از پا درش آورد. دوست، اون میمونه.»

توان درک چیزی را که می‌گفت نداشتم. فقط بهش زل زدم.

«دامپزشک شنبه اومد و کلی چیزی بهش تزریق کرد، اما خیلی دیر شده بود. امروز

صبح تموم کرد، حول و حوش ساعت هفت یا هشت، فکر می‌کنم.»

«یعنی می‌گی... مرده؟»

«آره رفیق، مرده.»

و تنها چیزی که منِ خودخواه متوجهش شده بودم این بود که اسماعیل کمی رنک‌پریده به نظر می‌رسد.

نگاهی به اطراف محوطه وسیع خاکستری انداختم، باد این‌جا و آن‌جا دسته‌هایی از زباله‌های کاغذی را به هوا بلند می‌کرد، گاهی آنها را می‌غلطاند. با آن فضا احساس نزدیکی می‌کردم - تهی، بلااستفاده، غبارگرفته، مثل یک زمین متروکه.

دوست پریم کاملاً مشتاقانه منتظر بود ببیند این دوست‌دار میمون‌ها چه واکنشی نشان خواهد داد.

از او پرسیدم «باهاش چی کار کردن؟»

«هان؟»

«جنازه شو چی کار کردن؟»

«اوه! فکر کنم با شهرداری تماس گرفتن. بردنش جایی که حیوانایی رو که تو جاده

کشته شدن می سوزونن. می دونی کجا.»

«آره. متشکرم.»

«زحمتی نبود.»

«ایرادی نداره اگه خرت و پرتاشو ببرم؟»

از نگاهش فهمیدم که درجه‌ی جدیدی از جنون و دیوانگی را به نمایش گذاشته‌ام، اما

فقط گفت «حتماً، چرا که نه؟ به هر حال در غیر این صورت دور ریخته می‌شن.»

پتوها را همان‌جا گذاشتم، اما بقیه به راحتی زیر بغلم جا می‌گرفت.

۳

چه می‌شد کرد؟ به کورهِی شهرداری بروم، همان جایی که تلفات جاده‌ای را

می‌سوزانند، و لحظاتی بایستم و به پایین خیره شوم؟ هر کس جای من بود احتمالاً با

ماجرای طور دیگری برخورد می‌کرد، احتمالاً بهتر از من برخورد می‌کرد، برخوردی که

نشان‌دهنده‌ی قلبی رئوف‌تر و احساساتی لطیف‌تر باشد. من رفتم خانه.

وانت را پس دادم، ماشینم را تحویل گرفتم و دوباره به آپارتمان برگشتم. خالی بود،

حس بیهودگی داشت.

تلفنی آن‌جا، روی یک میز عسلی، بود که مرا به دنیایی از شور و زندگی متصل می-

کرد، اما به چه کسی زنگ می‌زدم؟

به طرز عجیبی یک نفر به ذهنم رسید، شماره‌اش را پیدا کردم و تلفن زدم. بعد از سه تا

زنگ، صدایی آهسته و استوار پاسخ داد:

«منزل خانم سوکولو.»

«شما آقای پارتریج هستید؟»

«بله، من آقای پارتریج هستم.»

گفتم «من همون کسی هستم که چند هفته پیش باهاتون ملاقات کردم، دنبال پیدا

کردن راحیل سوکولو بودم.»

پارتریج منتظر شد.

گفتم «اسماعیل مرده.»

بعد از یک مکث «از شنیدنش خیلی متأسفم.»

«می‌تونستیم نجاتش بدیم.»

پارتریج کمی در موردش فکر کرد. «مطمئنید که این اجازه رو به ما می‌داد؟»

مطمئن نبودم و همین رو بهش گفتم.

۴

تا پیش از آنکه پوستر اسماعیل را پیش قاب‌ساز بیرم متوجه نشده بودم که در هر دو روی آن پیامی نوشته شده. طوری قابش کردم که بشود هر دو را دید. یکی از پیام‌ها همانی بود که روی دیوار خلوت‌گاه اسماعیل دیده می‌شد:

اگر انسان نباشد،

آیا به گوریل

امیدی هست؟

پیام دیگر این بود:

اگر گوریل نباشد،

آیا به انسان

امیدی هست؟

WINNER OF THE TURNER TOMORROW FELLOWSHIP

ISHMAEL

An Adventure of the Mind and Spirit



"From now on I will divide the books
I have read into two categories—the ones
I read before *Ishmael* and those read after."

—Jim Britell, *Whole Earth Review*

A N O V E L B Y

DANIEL QUINN

AUTHOR OF *PROVIDENCE*